



# خانم کشیش

سینه ورمبراند



# خانم کشیش

سبینه ورمبراند

تالیف

چارلس فولی

ترجمه به دری

توسط

حمیداله احمدزی

انجمن محبت در عمل

(The Love in Action Society)

P.O. Box No 4532, New Delhi-110016, India

# The Pastor's Wife

Dhari Edition

Copyright 2015 Voice Media

info@VM1.global

Web home: [www.VM1.global](http://www.VM1.global)

All rights reserved. No part of the publication may be reproduced, distributed or transmitted in any form or by any means, including photocopying, recording, or other electronic, or mechanical methods, without the prior written permission of the publisher, except in the case of brief quotations embodied in critical reviews and certain other noncommercial uses permitted by copyright law. For permission requests, email the publisher, addressed "Attention: Permission Coordinator," at the address above.

This publication **may not be sold, and is for free distribution** only.

## مجموعیات

صفحه

فصل

### بخش اول

۱	۱) من اردوی شوروی را ملاقات میکنم
۱۴	۲) ترس
۲۲	۳) ریچارد غائب میشود
۳۵	۴) دستگیری من
۵۲	۵) جیلوا
۶۴	۶) ایمان آوردن من
۷۰	۷) وعده ها

### بخش دوم

۷۶	۸) کانال
۹۲	۹) کارسر
۹۸	۱۰) کمپ کی ۴: زمستان
۱۱۱	۱۱) دانویی
۱۱۷	۱۲) کمپ کی ۴: تابستان
۱۲۷	۱۳) دشت بارانگان
۱۳۶	۱۴) ریل
۱۴۳	۱۵) ترگوسر
۱۴۷	۱۶) فارم خوک ها

### بخش سوم

۱۵۵	۱۷) پس به خانه
۱۶۷	۱۸) کلیسای مخفی
۱۸۰	۱۹) جواب دادن
۱۹۲	۲۰) ترس جدید
۲۰۵	۲۱) به آزادی
۲۱۳	خلاصه



برای اینکه از شناخت یک تعداد اشخاص توسط حکومت کمونیستی جلوگیری کرده باشیم  
نام های اشخاص و جاها در این قصه قصداً تغییر داده شده است.

**سبینه و رهبران**

مکاتبه شما را به این آدرس استقبال مینمایم:

*P. O. Box No 4532*

*New Delhi-110016*

*India*

## بخش اول من اردوی شوروی را ملاقات میکنم

در تابستان سال ۱۹۴۴ وقتی جرمنی هتلر به از بین رفتن آغاز کرد یک میلیون عساکر روسی به رومانیا داخل شدند. در ردیف اول به بوخارست رسیدند جایکه ما برای دیدن آنها در واگون نمبر هفت رفتیم.

روز آخر ماه اگست بود. بی ابر و گرم. تفنگ ها خاموش بودند. جای در آن طرف زنگ ها صدا میزدند.

شوهرم ریچارد به حیث یک کشیش زمان جنگ روسان زیادی را در کمپ های زندان رومانیا شناخته بود. او گفت که روسان طبیعاً مذهبی هستند و کمتر از ۲۵ سال هم در بی دینی زندگی نکرده اند.

ریچارد گفت: «ما باید برویم و آنها را ببینیم. سخن زدن در مورد مسیح با آنها جنت بر زمین است.»

وقتی ما در اطراف شهر پائین شدیم من یک دسته بیرق های سرخ را دیدم که توسط کمونیست های محلی که از مخفی خانه های خود بیرون آمده بودند تا از اردوی پرچلال سرخ استقبال نمایند حمل میشد. آنها به ما با شک میدیدند. مردم زیادی در آن وقت از راه آزادی خواهان خود را دور نگه میداشتند اگرچه یک پذیرائی رسمی بزرگی در بوخارست ترتیب شده بود.

ریچارد یک مرد جوان، قابل توجه، قد دراز و دارای شانه بردار بود با یک هوا مطمئن که از یقین ایمانش میوزید. من در پهلوی او ایستاد شدم، نیم قد او. با لبخندی زیرا حال جنگ به پایان رسیده بود و ما با روسان دوباره دوست خواهیم شد.

در زیر یک سایه بان دو یا سه افسر رومانیائی انتظار میکشیدند. با عصبانیت آنها چند کلمه را به زبان روسی تکرار کردند. آنها آمده بودند تا به یک بیگانه تحفه قدیمی یعنی یک قرص نان و یک مشت نمک را تقدیم کنند.

ما به سرک خالی نظر انداختیم و در این حیرت بودیم که چی انتظاری داشته باشیم. روسان حال همدستان ما بودند. ولی در عین زمان یک قوای اشغالگر و مشهور در بی عفتی و دزدی بودند.

از دور یک پسر بر بایسکل خود ظاهر شد که از ترس جان شیرین پایدل میزد.

او با آواز تیز و نازکش صدا زد: «آنها میآیند. روسان میآیند!»

کمونیست ها در قطاری جمع شدند و بیرق های پژمرده سرخ بلند شدند. افسران حکومتی که در مورد پلاتنهای محافل در مرکز کشور صحبت میکردند مانند قربانیان در زیر آفتاب گرم ایستادند. موترسایکل های غرغری رسیدند. بعد اولین تانک. از تانک ها کلاه های آنها با ستاره سرخ آن نمودار شدند. کمونیست ها سرود حزبی خود را خواندند. در زیر وزن متجاوزین سرک سنگی لرزید. لگد های عالی آهسته شدند و ایستادند.

تانکی که پیشاپیش میرفت بر سر ما سایه کرد. آهنین خاک پر نصواری و ترسناک با یک نوله تفنگ بزرگ که به طرف آسمان نشانه گرفته بود. وقتی بیانیه خوش آمد به پایان رسید یک افسر خم شده نان و نمک را که به او تقدیم شده بود گرفت. او به نان سیاه طوری نگریست مثلی که انفجار خواهد کرد و خندید.

افسر جوانی که در پهلوی او بود توجه مرا به خود جلب نمود.

او گفت: «خوب شیرین و شما چی دارید که تقدیم نمائید؟»

زنانی کمی آن روز در جاده ها بودند. من گفتم:

«من به شما کتاب مقدس آورده ام». من یک کتاب مقدس را پیش کردم.

«نان، نمک و کتاب مقدس. ما شراب میخواهیم!» او به آواز بلند خندید و کلاه اش را

بالا کرد. موی های او در آفتاب برق میزد. او گفت: «به هر صورت تشکر!»

زنجر های آهنی سرک را میخوردند. ماشین ها دود سیاه کشیدند و قطار با سرعت

زیاد تیر شد. ما چشمان خود را پاک کردیم.

در واگونی که ما خانه میرفتیم ما روسانی را دیدیم که چور میکردند و قطعی های شراب

بر پیاده رو کشیده میشدند، مرغ ها و گوشت خوک در چور غائب میشدند.

سربازان با علاقه به کلکین های دوکان ها آن منطقه اشاره میکردند. بوخارست در آن

وقت یک قشر غمگین وجود قدیمی اش بود ولی به این اطفال دیو مانند روسی این شهر

فراتر از عقیده آنها غنی بود.

وقتی ما از واگون خارج شدیم ریچارد با بعضی از آنها صحبت کرد و تنها جواب آنها

این بود: «در کجا ودکا پیدا کرده میتوانیم». پس ما به خانه برگشتیم که پلاتنهای جدیدی

بسازیم. از این جان های غریب خداوند در عوض وعده ساختن یک جنت زمینی دزدیده شده

بود چیزی که هیچ وقت تنها به قدرت انسان شده نمی تواند.

یک چیزی که همه میدانستند این بود که ترس نازیان بلاخره ختم شد. مردم امید داشتند

که روسان آرام خواهند شد و بزودی در راه خود خواهند رفت. اشخاصی کمی این را فکر

کرده بودند که یک ستمگری تازه و طولانی آغاز شده است. یقیناً من نمی فهمیدم که ما بر

سرکی روان شده ایم که به زندان ما را میبرد و با قبرهای رفقای ما نشانی شده است. پیش از اینکه ازدواج کنیم وقتی ریچارد به من گفت که زندگی ساده ای با من نخواهی داشت من به او باور نکردم. در آن روز ها ما به خداوند کم توجه میگردیم و همچنان در مورد دیگر مردم. ما اولاً نمیخواستیم. ما لذت میخواستیم. بعداً ما مسیحی شدیم. ریچارد برای ماموریت های ناروی، سوئدنی و انگلیسی کار کرد. او کشیش شد و نقشی در کنسل جهانی کلیساها بازی میکرد. او در کلیساهای مختلف، شراپخانه ها، فاحشه خانه ها و زندانها وعظ میکرد. وقتی روسان آمدند من ۳۱ سال داشتم و در آن وقت ریچارد یک واعظ و مؤلف مشهور بود.

ما در حکومت فاشست رومانی که توسط مارشال انتونیسکو (عروسک هتلر) رهبری میشد به نام یهودی و مسیحی رنج کشیدیم. ریچارد سه بار دستگیر شد. ما هر دو از جمله هفت یهودی بودیم که در محاکمه نظامی به اتهام دایر کردند مجالس غیرقانونی مذهبی محکوم شدیم. یک زن رومانیایی نزد پولیس آمد و به افسر پولیس گفت: «شما برادران یهودی مرا دستگیر نموده اید. این برای من افتخار خواهد بود که با آنان رنج بکشم». این کافی بود. او دستگیر شد و همراه با ما محاکمه گردید. خداوند رفقای زیادی در راه ما گذاشت. آنها مثل فرشته گان در جسم انسان معلوم میشدند که شب و روز برای خوبی ما ظاهر میشدند. خداوند هزار ها چنین فرشته گان دارد و آنها را استعمال میکند تا از ما چیزی که واقعاً هستیم بسازد.

یکی از آنها یک پیشوا بود در کلیسای ارتودوکس که مورد نوازش انتونیسکو قرار داشت. او به طرفداری از ما در محاکمه ما صحبت کرد. او میگفت که ما در مسیح برادران و خواهران او بودیم. یک کشیش بیتست از جرمنی به نام فلیچر و دیگران برای ما شهادت دادند و گفتند که ما کار عالی ای برای مسیحیت کردیم. آنها جانهای خود را در خطر انداختند و قاضیانی را که میدانستند ما بی گناه بودیم شرمانند تا ما را رها کنند. هر باری که ریچارد در مشکل میبود یک کسی بود که واسطه او شود: کشیش سولهیم و خاتمش و سفیر سوئدنی به نام ون ریوترزوارد به کسی که آنها ما را معرفی نمودند. بدون مداخلات پی در پی آنها ریچارد تمام دوره نازیان را در زندان خواهد میگذشتاند. سفیر تاثیر قابل ملاحظه ای داشت زیرا مارشال انتونیسکو سفارت پی طرف او را استعمال میکرد تا با مسکو ارتباط داشته باشد. (در صورتی که همدست انتونیسکو هتلر در جنگ ناکام شود) یکبار وقتی که ریچارد در دستگیری دسته جمعی یهودیان دستگیر شد و در یک کمپ تمرکز به کار مجبور شد احتجاجات قوی ریوترزوارد او را نجات داد. او ما را بی شمار

کمک کرد.

بوخارست خوش بخت بود. در ولایات قتل های عام ترسناک مردم بیگانه اتفاق افتاد. در یک روز در شهر آیس ۱۱۰۰۰ یهودیان حلال شدند. شاید در بوخارست آن ده شخصی عادل بودند که در باره شان کتاب مقدس صحبت میکند و دلیلی برای نجات مردم سودوم و گوموراه بودند. ما شنیدیم که هفت دختر در شهر تاسی با یک مبشر از ناروی به نام خواهر اولگه زنده مانده اند کسی که آنها را به مسیح آورده بود. چطور ما میتوانیم آنها را پیش از قتل عام دیگر به بوخارست قاچاقی بیاوریم؟ به یهودیان اجازه سفر نبود.

یک دوست مسیحی که پولیس بود آن دختران را دستگیر نمود و به بوخارست فرستاد. ما آنها را به خانه آوردیم. یک مرد جوان دیگر از همان ولایت به مرکز رسید همراه با خانم آینده اش و با ما ماندند. چی کمک و آرامشی همه آنها در سال های آمدنی بودند بلخصوص آن مرد جوان. وقتی من دستگیر شدم او به جای من کشیش شد.

هر جایکه خواستی است راهی هم است و ما این را میخواستیم که: «ما این دختران را از خطر قتل عام نجات بدهیم». ولی مردم زیادی آرزو داشتند که در این کار ها شامل نشوند و در وظیفه مسیحی خود ناکام شدند و هزارها نفری که میشد نجات بیابند از بین رفتند. هیچ کسی نبود که ده ها هزار یهودیانی را که از شهرهای ولایتی برده شدند به شمول فامیل خودم که در شهر سرحدی زرنوویتز زندگی میکردند نجات بدهند. فصل زمستان بود. اسیران زیادی در برف ضعف کردند. دیگران از گرسنگی مردند. سربازان بقیه را به قتل رساندند. والدین من، برادر و سه خواهرم، رفقای زیادم و خویشاوندانم پس نیامدند. حتی امروز این فکر مانند زخمی است هر وقتی به آن دست زده شود از آن خون میآید. تاریخ یهودیان پر از چنین حادثات غمناک است. یاد های آن در قلب هر یهودی عمیقاً ثبت شده است. این آنها را کمک میکند که با گروه های مردم از دیگر ملت ها که در رابطه به چنین حادثات عزا میگردند گریه کنند.

یگانه پسر ما میهای پنج سال داشت وقتی که نازیسم از بین رفت. او چیزهای زیادی را نسبت به یک طفلی که در حالات عادی میآموزد آموخته بود. ترس و مرگ هر جای بودند. از او هیچ چیزی تیر نشد. اپارتیمان ما محل جلسات بود و هر شب مردم میآمدند که مشکلات خود را بگویند. او در همان سن خورد گوش میکرد و از وحشت و رنج ها میآموخت. ریچارد به او قصه ها میگفت و درس میداد. میهای پدر خود را که اگرچه همیشه با ماموریت ها مصروف میبود ولی هر روز وقت پیدا میکرد که با او بازی و صحبت کند ستایش میکرد. یکبار او به میهای توضیح داد که چطور یحیا گفت که شخصی که دو کرتی دارد باید یکی را به آن کسی بدهد که ندارد. میهای گفت: «پدر. شما دو دریشی

من اردوی شوروی را ملاقات میکنم ۵۵

دارید؟ ریچارد جواب داد: «بلی من دارم». او تازه اولین دریشی نو خود را خریده بود. میهای گفت: «شما میتوانید دریشی نو خود را به آقای سالخورده (ایونیسکو) بدهید که همیشه آن جاکت بوی ناک را میپوشد». ریچارد وعده کرد که این کار را خواهد کرد و میهای به خوشی به بستر خواب خود رفت. او همیشه چیزی را که به او گفته میشد جدی میگرفت و تصامیم خود را میساخت. او به اینکه پدرش چطور در قلوب دیگران کار میکرد توجه داشت. بعضی اوقات ایمان آوردن دیگران در نتیجه کار ریچارد اثراتی بر میهای میگذاشت. او با نو ایمانان دوست شد کسانی که برای او شیرینی و سامان بازی میآوردند.

در جریان جنگ ما مجبور شدیم به یک آپارتمان کوچکتر کوچ کنیم. همسایه های ما در تعمیر جدید شدیداً ضد یهودی بودند. این نفرت در روماتیا حتی در مسیحیان نفوذ کرده بود بلخصوص در کشیشان بزرگ مسیحی که در آشفته ساختن این موضوع نقش مهمی بازی میکردند. اشخاصی کمی ناکام شدند که برای خود بمیرند. در حویلی ما پوستر های بزرگ کرتیلیو کودرینو رهبر گارد آهنی که سمبول هر چیز ضد یهودی بود نصب بود و یهودی بر کارت های شناختی ما نوشته شده بود مثلی که بر قلب ما مهر شده باشد. ما خود را راحت احساس نمی کردیم. ولی ریچارد از یک همسایه به همسایه دیگر رفت و یخ را شکستاند. او اطمینان داشت که جان ها برای مسیح برده میشود و یقینی داشت که به آسانی توسط حیوانیت و عیبجوئی جهان مأیوس نمی شد. او میتوانست کلمه درست را در مورد نجات دهنده برای مردم مختلف بیاید و در مورد سزای خداوند بدون آنکه به آنان تجاوز کند اخطار بدهد. او میتوانست کسی را فریفته خود بسازد و یا مسخره کند ولی با وجود این مستقیم صحبت کند. چشمان آبی او میتوانست به روح شما ببیند.

ریچارد به کار به شکل ستراتیژیکی آغاز نمود. اول بالای صاحب خانه نو ما و بعد یک به یک بالای همسایه های ما. او با خندانند آنها به کار آغاز کرد.

آقای پاروالیسکو در منزل سوم یک بار ترکیده چنین گفت: «شما یهودیان هیچ وقت یک کار لعنتی را انجام نداده اید که خوب باشد؟»

ریچارد که در خانه آنها ایستاده بود به آسانی جواب داد: «این ماشین خیاطی زیبایی است. کی این را اختراع کرده است؟ یک آواز خوان. متوجه باشید آیا این توسط یک یهودی اختراع نشده است؟ آقای پاروالیسکو اگر شما واقعاً فکر میکنید یهودیان اینقدر بیکاره هستند خوبتر خواهد بود که جلو شان را بگیرید.»

به آنطرف ما زودرنج بود خاتم جورجسکو که بر یهودیان قهر میشد. ولی به زودی او بدبختی های خود را به ریچارد میگفت. شوهرش او را ترک کرده بود. پسر جوان او وحشی بود. او میترسید که پسرش به بیماری مقاربتی مبتلا نشود.

ریچارد وعده کرد که با پسر او صحبت خواهد کرد.  
او گفت: اولی حتی اگر او به مرضی مبتلا شود این چیز حال معالجه شده میتواند.  
اگرچه علاج آن توسط یک یهودی اختراع شده است».

او نفرت آنها را شکستاند. بعد او به آنها پیام انجیل را رساند. بزودی آنها به تبدیل شدند آغاز نمودند. ما یک ادب تازه و بعد محبت تازه ای را حس کردیم. پوسترهای کودرینو با آیات کتاب مقدس عوض شد و در آن بلاک خورد وقتی بیرون مانند دوزخ میجوئید ما طوری زندگی میکردیم مثلی که در جهانی دیگری دوستی و صلح باشیم.  
یک دوست تازه ما یک افسر پولیس بود با موترسایکل. او شراب مینوشید و خانمش را لت و کوب میکرد تا وقتی که ریچارد با او صحبت کرد و مسیح به او قلب نو داد. او میهای را به گردش میبرد. موترسایکل چیزی کمیابی در آن وقت بود. میهای خوش ترین بچه ها بود.

وقتی که بمباردمان ها آغاز شد ما نتوانستیم شهر را ترک کنیم. به یهودیان اجازه سفر نبود ولی آن افسر پولیس میهای را از شهر کشید تا با دوستان ما زندگی کند تا وقتی که شدیدترین حملات ختم شد. اگر به او کسی چیزی میگفت میهای نام خوب قدیمی رومانیائی جون ام ولاد را میگرفت. میهای از این کار به جوش میآمد.

میهای در مورد وحشت و رنج ها زیاد شنیده بود ولی در این خانه او خوبی زیادی را هم میشناخت. او صرف توسط دوستان احاطه شده بود و از محبت آنها دروس زیادی آموخت که بعداً برای او بسیار با ارزش به اثبات رسید.

انوتزا از نزدیکترین دوستان ما بود و یکروز به خانه ما برای نوشیدن قهوه آمد. او از ناروی است، خورد، زیبا و مؤدب و مانند یک دریا جاری صحبت میکند. «اوه این روسان! آیا در مورد معامله جدید ما با مسکو شنیده اید؟ آنها تمام گندم ما را میگیرند و در عوض ما تمام تیل خود را به آنها میدهیم. دیروز من یک عسکر اردوی سرخ را که سه ساعت به دست داشت دیدم. آنها ساعت ها را طوری از مردم در جاده ها میگردند مثلی که تکت بس را جمع کنند!»

او خندید ولی برای یک کشور این جای خنده نبود. اردوی شوروی اموالی را چور میکرد که هزار ها میلیون دالر ارزش داشت. بعد با رسیدن اوامر از کریملین قوای بحری ما، کشتی های تجارتی ما، نیم پول و هر موتر به شوروی انتقال داده شد. دوکان ها خالی بودند. قطار های بی پایان در هر جا انتظار میکشیدند ولی ستالین گفت وقتی که جرمنی کاملاً شکست خورد اردوی سرخ کشور را ترک خواهند کرد. شاید این همه چیز بزودی به پایان برسد.



## ۷ من اردوی شوروی را ملاقات میکنم

«اوه، بیا در مورد چیزی زیبایی صحبت کنیم! سینه من شنیدم که شما در صنف زنان سخن رانی میکنید چی قانون دانی را جهان در شما از دست داده است. وعظ شوهر شما هم زیبا بود. اینقدر تاریخ، رسامی و فلسفه زیاد! آیا دو ساعت زیاد نیست؟ ما در ناروی به چنین ساعات طولانی عادت نیستیم اگرچه من میخواستم که ریچارد به درس خود ادامه بدهد.

انوتزا صحبت تیز را خوش داشت. او میآمد که مجله کلیسای ما به نام «دوست» را بگیرد. فاشیست ها این مجله را ممنوع اعلام کرده بودند. حال ما همه کار میکردیم که آن را به نشر برسانیم.

خلاصه ما از کمی آزادی مذهبی لذت بردیم. دیکتاتور انتونیسکو به مسکو برده شد، پس آورده شد و به قتل رسید. کشیش های بزرگ کلیسای ارتودوکس که بر یهودیان و پرتستان ها ظلم کرده بودند قدرت مطلق خود را از دست دادند.

در آخر ما یک حکومت دیموکراتیک داشتیم. برای خوش ساختن روسان چند پست را کمونیست ها پرساختند. بسیار کم کسی درک میکرد که چی در پیش دارند. بلاخره آنها گفتند که این یک کشوری است با ۲۰ میلیون مردم. ما کمونیست های واقعی نداریم که حتی یک ستدیوم فوتبال را پر کنیم.

در طول تمام جنگ ما برای کمک قربانیان نازی ها، یهودیان بندی در کمپ ها، اطفال که در اثر قتل عام یتیم شده بودند و پرتستان های رومانی که در حکومت انتونیسکو زیاد شکنجه میشدند کار کرده بودیم. ما اولین کمک را به یهودیان هنگری و دیگر اقلیت های ستمدیده مانند چپسی ها ترتیب نمودیم.

ولی حال یک اقلیتی به میان آمده بود. شکاری خود شکار شده بود. عساکر جرمنی در وقت عقب نشینی مجبور بودند که از خود دفاع نمایند و زیاد شان کشته شدند.

ما بی حد به ضد نازی ها بودیم. آنها میلیونها انسان را کشته بودند. آنها کشور های را کاملاً از بین بردند و شهر ها را در خرابه ترک نمودند و دوستان و خویشاوندان ما را در داش های شان آنداختند. ولی حال آنها شکست خورده بودند و هیچ خطری موجود نبود. عساکر زیادی که عقب ماندند مانند ما قربانیان جنگ بودند. آنها گرسنه و ترسیده بودند. ما نمی توانستیم از کمک انکار نمائیم.

مردم میگفتند: «شما بخاطر قاتلان خطرات احمقانه را قبول میکنید». ریچارد جواب میداد: «خداوند همیشه طرفدار شکنجه شده گمان است». این صرف مارتین بورمان و دوستانش نبودند که مانند حیوانات شکار میشدند بلکه اطفال احمق هم بودند که در پیراهن های نسواری پیشین روزهای یکشنبه رسم گذشت میداشتند و به امر عسکر شدند. هر کس هم آنقدر جرت نداشت که مرگ را به عوض اینکه مردم را قتل عام کند انتخاب

نماید. در میان جرمنیان و روماتیائی ها مفکوره ضد یهودی پخش شده بود ولی گروپ های کوچکی هم بودند که جان های خود را برای کمک یهودیان در خطر انداختند. چرا از یک ملت صرف بخاطر هتلر و طرفداران او نفرت کرد؟ چرا مردم را بخاطر سیدان و مردم کمی که با آن ظلم مقاومت کردند دوست نداشته باشیم؟

کتاب مقدس به ما میگوید که یهودی بودند چی معنی دارد. در کتاب مقدس کلمه عبری (ایوری) از نگاه علم املاء معنی ایستاد شدند به طرفداری از طرف دیگر را دارد. اولین عبرانی ابراهیم بود شخصی درست مطابق این تعریف که به طرفداری از طرف دیگر می ایستاد. وقتی که تمام مردم بت ها را پرستش میکردند ابراهیم خداوند زنده را پرستش میکرد. وقتی دیگران به انتقام و انجام کار های بد زیادتز از همسایه شان پافشاری میکنند خداوند به بعضی ها این توانائی را میدهد که در عوض بدی خوبی کنند.

یکبار سه افسر جرمنی در اطاق کوچکی در حویلی ما پنهان شدند. این اطاق در اصل یک گاراج تاریک بود که تا نیم تنه در برف گور شده بود. ما به آنها غذا دادیم و سطل آنها را شب خالی میکردیم. ما از جنایات گذشته آنها نفرت داشتیم. ما خود قربانیان آنها بودیم. ولی حال ما با آنها صحبت میکردیم و می کوشیدیم که آنها کمتر مانند حیوانات قید شده خود را احساس کنند.

یک شام وقتی من به آنها صدا زدم قوماندان آنها گفت: «من باید چیزی را که در فکرم است به شما بگویم. شما میفهمید که این سزای مرگ دارد که به عساکر جرمنی پناه داد. هنوز هم شما این کار را میکنید و یهودی هم هستید! من باید به شما بگویم که وقتی اردوی جرمنی دوباره بوخارست را اشغال نماید، چیزی که حتماً اتفاق می افتد، من هیچ وقت کاری را که شما به ما کرده اید به شما نخواهم کرد».

او به من مستقیم دید. من فکر کردم که باید توضیح بدهم. بر یک بکس نشستم و گفتم: «شما مهمان من هستید. فامیل من توسط نازی ها کشته شدند ولی باوجود این تا وقتی که شما در زیر پت خانه من هستید نه تنها مسوول حفاظت شما هستم بلکه شما را مانند یک مهمان احترام میکنم. شما رنج خواهید کشید. کتاب مقدس چنین میگوید: (هر کسی کی خون انسان را میریزاند توسط انسان خونش ریخته خواهد شد). من شما را از پولیس تا جایکه میتوانم نگه میدارم ولی شما را از قهر خداوند نگهداشته نمی توانم».

او جواب داد: «بیهوده».

او به شانه من دست کشید. من عقب رفتم زیرا دست او خون بی گناهان را ریخته بود. او عفو خواست: «من هدفی بدی نداشتم. من صرف حیرت میکنم که چرا یک زن یهودی بخاطر عساکر جرمنی جان خود را در خطر می آندازد. من یهودیان را خوش ندارم و از

خدا هم نمی ترسم». من گفتم بیائید که این سخنان را ترک کنیم. ما کلام خداوند را در عهد عتیق به یاد میآوریم که میگوید به بیگانه گان محبت نمائید زیرا شما هم در سرزمین مصر بیگانه بودید.

او گیج معلوم میشد.

«این سخنان هزار سال پیش است. این برای شما چی معنی دارد اگر پلران تان در مصر رنج کشیدند؟»

من گفتم: «برای خداوند هزار سال مانند یک روز است. ما در مورد اتفاقات گذشته درست نمی دانیم ولی این اتفاقات احساسات و قضاوت ما را مشخص میسازد. دوم اینکه خداوند این را برای کار خوبی میگوید که با بیگانه گان محبت نمائید بخاطریکه ما همه با همدیگر و حتی خودمان بیگانه هستیم.»

آن افسر گفت: «یک لحظه! یهودیان هم برضد بشریت و مردم جرمنی جنایاتی را مرتکب شده اند و شما هم باید به ما طوری ببینید که اشخاصی هستیم که برضد یهودیان جنایاتی را مرتکب شده ایم. آیا شما همه آن چیز ها را میبخشید؟»

من با بسیار صمیمیت جواب دادم: «حتی سختترین جنایات در ایمان به عیسی مسیح بخشیده میشوند. من حق بخشیدن گناهان را ندارم. اگر توبه کنید عیسی مسیح چنین کرده میتواند.»

«گنادیجی فراو، من نمی گویم که شما را درک کرده میتوانم ولی اگر این تحفه خوبی کردن در عوض بدی را کسی نمی داشت که شما در باره آن گفتید شاید هیچ پایانی به کشتار ها نمی بود.»

آنها بلاخره به سلامتی از سرحد به جرمنی تیر شدند مگر هزار ها نفر دیگر مانند آنها دستگیر شدند و بعد از گذشتادن سال ها در کمپ های کار در شوروی همراه با مسیحیان روسی که شاید به آنها درس بیشتر داده باشند مردند.

هر افسر جرمنی در آن وقت می خواست از یونیفورم خود خود را آزاد سازد. چقدر با افتخار آنها این لباس ها را با بالاپوش های زیبا و مدالها میپوشیدند. چقدر مشکل بود که حال لباس های عادی محلی را که ما به آنها در عوض آن میدادیم قبول کنند.

در این وقت ریچارد به آوردن روسان به خانه ما آغاز نمود. او مصمم بود که به آنها در باره مسیح بگوید.

انوتزا گفت: «سبینه متوجه باشید! چی خواهید کرد اگر هر دو اردو در خانه شما ملاقات نمایند.»

ما متوجه بودیم که چنین کاری نشود.

ریچارد به داخل شدن به بارک های عساکر روسی به حیث فروشنده ساعت های دست دو آغاز کرد. یک گروه از عساکر همیشه جمع میشدند بعد از مدتی او سخنان را از ساعت ها به کتاب مقدس میبرد.

یک مرد سالخورده به او گفت: شما برای خریدن ساعت ها نیامده اید بلکه آمده اید تا در باره رسولان صحبت کنید.

وقتی ریچارد صحبت میکرد یکی دست خود را بر زانو اش می گذاشت یعنی در مورد ساعت ها صحبت کنید جاسوس میاید.

اردوی سرخ از جاسوس های که برضد دوستان خود جاسوسی میکردند و هر گفته آنها را راپور میدادند پر بود. عساکر جوان در مورد خداوند هیچ نمی دانستند. آنها کتاب مقدس را ندیده بودند و به کلیسا نرفته بودند. بعد من فهمیدم که چرا ریچارد میگفت که رساندن انجیل به روسان مانند جنت بر زمین است.

من بعضی اشخاصی تعلیم یافته را یافتم که زبان جرمنی یا فرانسوی میدانستند و به آنها در باره ایمان گفتم.

صحبت با جمله «من ایمان دارم» آغاز میشود. این کدام امر حزبی نیست که به شما بگوید که چی فکر کنید. این جمله میگوید که شما باید «من» شوید، یک شخصیت به صلاحیت خودش. شما باید برای خود فکر کنید.

یک اردو به سرعت آهسته ترین لاری حرکت میکند و اگر مردم دسته جمعی حرکت نمایند به سرعت آهسته ترین انسان خواهد بود. مسیح شما را از جمع بیرون میخواند. عالیتین افتخار انسان اینست که بلی یا نه بگوید حتی به خداوند.

زیبا بود دیدن مردم که به حقیقت بیدار میشدند.

این کار بخش بزرگی از کلیسای ما را در بر میگرفت. با استعمال تکنیک مخصوص برای فریب دادن ساتسور کننده گان هزار ها انجیل را به زبان روسی چاپ کردیم. عساکر روسی دسته دسته قدم میزدند. رسیدن به آنها مشکل بود. آنها در قطار های ریل که مواد تجارتي را انتقال میدادند می نشستند به انتظار حرکت و در همین وقت ما انجیل را توزیع میکردیم.

عساکر اردوی سرخ عموماً در خانه ما میخوابیدند. یکبار شش نفر آنها در خانه ما بودند. ما در دور نگهداشتند شپش از خانه مشکل زیاد داشتیم. مدت زیادی آنها در خانه نخواستید بودند. چقدر خوش بودند که ساعتی دور از آن غوغای بارک ها بخوابند مگر این دزدی آنها را مانع نشد. دو پسر در یونیفورم نظامی به دروازه خانه ما آمدند.

آنها پرسیدند «چتری میخرید؟» و به ما سه نمونه را نشان دادند. ریچارد جواب داد ولی

ما مسیحیان هستیم ما نمی خریم بلکه چیزی برای فروش داریم. او آنها را به خانه دعوت کرد. من به آنها شیر آوردم. بعد سرگروپ آنها که موی های زیبا داشت و به مشکل زیادتر از بیست سال عمر داشت به من نگاه کرد.

او فریاد زد: «چرا این شما نبودید که به من کتاب مقدس دادید؟»

در همین وقت من او را شناختم، من گفتم که شما افسر اولین تانک روسی در بوخارست بودید! او هنوز هم کتاب مقدس را در بکس خود داشت و آنرا مطالعه هم کرده بود. او به من سوالی داد که او را گیج ساخته بود. ایوان به ما در وقت نان گفت که چطور او در راه خود در اروپا شرقی جنگیده بود همراه با یک دوست یهودی اش که مانند آنها بی دین بزرگ شده بود.

«یک مرد سالخورده در قطعه ما بر این یهودی یاوه سرائی میکرد که شما مسیح را کشتید. یهودی فکر میکرد که آن شخص دیوانه است. او در تمام راه از لینین گراد تا بوخارست کشتار کرده بود. چطور فهمیده میتوانست که کی را کشته بود؟»  
نام مسیح کاملاً برای او ناآشنا بود.

ایوان آن یهودی را به خانه ما آورد. ریچارد به او همه چیز را گفت از آدم تا مکاشفه. آنها اکثراً به خانه ما میآمدند. وقتی قطعه آنها از شهر بیرون میشد ایوان یک تحفه خدا حافظی را که یک منقل برقی جدید بود در خانه ما گذاشت.

من به ریچارد نگاه کردم. ما میدانستیم که پول آن منقل پرداخته نشده بود.

انوتزا گفت: «این زیباست! درست چیزی که فامیل لبمن ضرورت دارد!» این فامیل بی چاره از اسپوتز آمده بودند. ما منقل را به آنها فرستادیم. این در اثر حق شناسی که راه مسیح به آنها نشان داده شده بودیم دزدی شده بود. محبت یک روح ساده در راه های عجیبی خود را نشان خواهد داد. اگر خداوند برای همه کار های انسان او را قضاوت میکرد بسیار کم کسی نجات میافت. چقدر خوب است که خون عیسی حتی چنین گناهان را میپوشاند.

ریچارد و همکارش در کلیسای لوتران به نام کشیش مگنی سولهلم یک کانتینی را برای غذا دادن قربانیان جنگ آغاز نمودند. خانه ما که بیشتر مهمان خانه بود همیشه از بیگانه گان و دوستان پر میبود. بیشتر آنها به مسیح توسط کار غیرتمندانه یک دوست دیگر در زندان به نام میلی آورده شده بودند. ما هیچ وقت روز های یکشنبه برای نان چاشت با کمتر از ۱۲ نفر در گرد میز ننشسته ایم.

دختران جوان با ما کار میکردند. بعضی اوقات آنها در مورد سوالات اخلاقی مشوره میخواستند بلخصوص یک سوالی که من خودم هم نمی توانستم جواب بدهم زیرا من هم

همان مشکل را داشتم. در هفده سالگی من در پاریس زندگی میکردم. برای اولین بار من از کنترل والدین آزاد بودم. من در شهر کوچکی در یک فامیل یهودی ارتودوکس سختگیر با ممانعت و قوانین بزرگ شده بودم و حال من در دانشگاه بودم و اولین پسر در زندگی ام مرا بیرون برد. او میخواست مرا ببوسد و من او را عقب راندم. من کمی به او گفتم که چطور بزرگ شده ام.

آن پسر به سادگی پرسید: «اگر به خداوند ایمان داری آیا همان خدا دست ها و لب ها را ساخته است؟ پس چرا این غلط است که من با دستم دست تو را لمس کنم یا لبان تو را لمس کنم و یا تو را در بغل بگیرم؟»

معلمین و والدین هیچ کسی در مورد این سوال به من نگفته بودند. من هم جوابی نداشتم و آن پسر بسیار کشتش داشت. پس من اعتقادات خود را کنار گذاشتم تا با زندگی پاریس موافقت نمایم. یک بی دین آزاد است که کسی را ببوسد یا هر طوری که میخواهد عمل کند.

چشمان و دستان او برای گناه کار میکردند ولی به چشم و قلب من دستان و چشمان او خدمتگارانیش بودند.

مگر وجدان برای همیشه خفه نمی شود. چرا یک دختر خود را پاک نگهدارد؟ چی فایده ای دارد؟ من نمی فهمیدم. صرف بعد از سالهای زیاد جواب آترا دانستم.

خانم یک کشیش اکثراً در مورد سوالات جنسی صحبت نمی کند. هنوز هم کمتر انتظار می رود که او خودش چنین وسوسه ها را تجربه کند. ولی کشیشان و خانم هایشان انسان هستند. در گذشته من و ریچارد چنین زندگی بی فکر و اغماص کننده داشتیم. ما نوایمانان بودیم و با چیزهای مشکل داشتیم که دیگر مسیحیان در مورد آن فکر هم نمی کردند. جنسیت برای طبیعت انسانی حیاتی است و فشارهای که بعضی اوقات در ازدواج ما ایجاد نموده است بسیار زیاد بوده. ریچارد بسیار خوب بود، خوش چهره و آتقدر تابان بود که من میترسیدم که این همه تملق که به او داده میشود شاید فکرش را تبدیل نماید. دختران زیادی عاشق او شدند ولی به یکی از آنها او بسیار جلب شده بود. من باید بگویم که او واقعاً دوستداشتنی بود و دیدار او مایه خوشی میشد. من دیدم که ریچارد دو قسمت میشود. با خاموشی من کوشیدم او را کمک نمایم. گناه عموماً نتیجه فرصتی است. این وظیفه یک زن است که در چنین کشمکش ها نزدیک شوهرش باشد.

او چیزی نمی گفت ولی یک روز وقتی که او با پیانو یک سرودی مسیحی را میخواند او به این کلمات که: «من به تو هر ساعت ضرورت دارم» رسید و طوری معلوم میشد که تمام تارهای پیانو با هم می نواختند و او گریست.

### من اردوی شوروی را ملاقات میکنم ۱۳

من دستاتم را به گردنش انداختم و گفتم: ریچارد شما یک فرشته نیستید. این را جدی نگیرید. شما صرف یک انسان هستید. این چیزها خواهد گذشت. آن چیزها گذشتند. ولی وقتی بعد از دستگیری ریچارد من چهارده سال تنها ماندم. به من هم وسوسه ها آمدند و به بعضی ها در تنهایی ام تقریباً تسلیم شدم بعد من او را خوبتر درک کردم.



## قرس

فامیل من در طول یک شب از یک پسر به چهار پسر و سه دختر کلان شد. هزار ها طفل یتیم یهودی از کمپ های تمرکز آورده میشدند که اکثراً برای گرم نگهداشتن شان در کاغذ پیچانده شده بودند و برای پوشیدن صرف همان کاغذ ها را داشتند. من اطفال را دوست دارم. پس ما خوش بودیم که شش طفل را قبول کنیم.

میهای هم خوش بود. او گفت: «مادر مگر شما نگفتید که من دیگر برادر و خواهر نخواهم داشت ولی ببین که حال چند برادر و خواهر دارم! آنها اطفال دوستداشتنی بودند ولی بسیار لاغر. با چشم های مایوس. آنها چی را دیده بودند؟ همه خویشاوندان و دوستان شان به قتل رسیده بودند.

بزودی کومه های خالی آنها کلان شدند و آنها به خنده و بازی آغاز نمودند. عساکر روسی نیز آنها را دوست داشتند. این عساکر هم فامیل های داشتند که سالها ندیده بودند. اکثر روسان با میهای و دیگر اطفال در کوچه صحبت میکردند. آنها میگفتند: «شیرینی بگیر! و دست خود را بر سر کوچک اطفال میگذاشتند. اطفال با لبخندی از آنها تشکر میکردند و در عوض به آنها انجیل میدادند.

این کار برای بالغین خطرناک بود ولی اطفال به راحتی آنرا انجام میدادند. روسان اطفال را دوست دارند و عساکر زیادی که در صورت دیگر از خداوند آگاه نمی شدند به این طریق آگاه شدند. پس میهای به عمر پنج سالگی مبشر شد.

اعضای کلیسای ما تقریباً از طرف شب بیرون میرفتند و بر دیوال ها، بس ها، دروازه ها و در اطاق های انتظار قطار ریل پوستر ها را نصب میکردند که هر کدام آیات کتاب مقدس یا پیام مسیحی را حمل میکرد. اگرچه دوستان زیادی بخاطر کار در میان روسان دستگیر شدند هیچ کسی ما را رسوا نکرد. هر قدر تیز که کمونیست ها پوستر ها را دور میکردند ما آنها را دوباره نصب میکردیم. یکی از کارگران ما به نام گابریلا زیبا بود. او در رسیدن به عساکر روسی هیچ مشکلی نداشت و به افسران بلند رتبه کتاب های مقدس را داد. ولی یک روز او دستگیر شده به ملیشه رومانیا تسلیم داده شد. وقتی او در زندان به انتظار محاکمه خود بود یک شخصی به اطاق او آمد. آن شخص پرسید که چرا او بندی شده است. وقتی که او توضیح داد آن شخص لبخندی زده گفت که من شما را کمک

میکنم. بزودی یک نفر دیگر ظاهر شد و اطاق او را باز کرد و او را از یک دروازه عقبی به کوچه آورد و گفت: «حال غائب شو — زود!» او رفت، آزاد و با شکرگذاری از خداوند. آن شخص رئیس پولیس بود که اخیراً ایمان آورده بود.

ما معجزات زیادی را دیدیم. یک دوست ما خانم جورجسکو بیمار بود ولی نزد داکتر نمی رفت زیرا او از یک فرقه افراطی بود که ادویات ساخت انسان را رد میکرد و میگفت که شفا تنها کار خداوند است. تمام وقت آزاد او در کار بشارت در میان روسان گذشت. او دستگیر شد و نزد یک قوماندان ترش روی سرخ چهره برده شد. دفعتاً وقتی قوماندان بر او جیغ زد او به خون ریزی شدید آغاز کرد. آن افسر خون را دید و رنگش زرد شد. او فریاد زد او را بیرون بیاندازید. خانم جورجسکو بیرون در جاده انداخته شد. به خواست خداوند او فرار کرد.

پا های بی چاره من. پنج ساعت در کوچه ویکتوریا امروز صبح در قطار ایستاد بودم و این ها را به دست آوردم. انوتزا کم قهوه و ساسچ نسواری رنگ در بکسش داشت، اولین چیزی که در هفته ها دیده بودیم.

آن روز سالگرد آزادی شوروی بود و برای دو روز در دوکان ها غذا پیدا میشد. بعد دوکان ها دوباره خالی بودند و بوتل های خالی شراب و قطی های خاک پر گوشت برای نمایش بقی مانده بود. رومانیا با قعطی مواجه بود.

در اوج چور و تهدید شوروی (غرامت جنگی) خشکسالی هم آمد و میلیون ها مردم در سطح قعطی زندگی میکردند و از ریشه درختان و برگها سوپ آماده میکردند.

یک بخش کنسل جهانی کلیسا ها غذا، لباس و پول فرستاد و ما یک پروگرام کمک برای گرسنه گان را ترتیب نمودیم. یک کانتین که توسط ریچارد و کشیش سولهیم پیش برده میشد روزانه ۲۰۰ نفر را در تعمیر کلیسا غذا میداد. کار های دفتری سنگین بود و حکومت کمونیستی کوشید تا این کار را خراب کند ولی ما کارگران داوطلب زیادی داشتیم.

این آمادگی هم گرفته شد که اطفال از مناطق که زیادتز از قعطی متاثر شده اند به بوخارست آورده شوند و در خانه برادران زندگی نمایند. ما یک دختر خورد شش ساله را گرفتیم. او مانند یک تخته لاغر بود و نزد ما با همان لباسی که برتن داشت آمد. من به او غذای خوب دادم حبوبات، بوره و شیر. او چیزی نمی خورد. او یک دختر روستائی بود و غذای خود را که یک قسم کیک جواری بود میخواست و تنها همین غذا را میشناخت. ما مجبور شدیم که بسیار جلدی با او رفتار کنیم تا او مجبور شود که غذا را بچشد. آهسته او به چاق شدن آغاز کرد.

ما بسیار شیفته او شدیم. یکبار او گفت: «من شما را تا خزان دوست خواهم داشت» یعنی بعد فصل نو میآید و او با والدین خود یکجا خواهد شد. وقتی روسان بوداپست را اشغال نمودند ما به شخصی ضرورت داشتیم که پول را برای ماموریت ما به آنجا ببرد. ریچارد از بوخارست رفته نمی توانست و کسی دیگری هم این مسوولیت را بدوش نمی گرفت. من باید میرفتم.

انوتزا فریاد زد: «نباید شما بروید. این عساکر روسی گرسنه زنان هستند. وقتی در جاده قدم میزنید دخترانی را می بینید که گردن های شان بریده شده اند و هیچ کسی چیزی نمی کند!» این در اوقات عادی سفر طولانی نبود مگر عساکر سرخ هر قطار ریل و موتر را برای خود استفاده میکردند. در ستیشن ها اضطراب و پراگندگی غیرقابل تصور مردم گرسنه و بی جای شده که میکوشیدن در چند واگون که در آنجا بود سوار شوند دیده میشد. ما چندین روز را در راه به بوداپست گذشتاندیم. من تنها زنی بودم در ریلی که پر از عساکر روسی بود سفر میکردم.

وقتی آنجا رسیدم عساکر جرمنی هنوز هم در جنگ های خانه به خانه مصروف بودند. همه چیز در خرابه بود. هیچ تکسی، بس و کدام وسیله نقلیه دیگری نبود. من هر جا رفتم در خرابه ها ولی کسانی را که من تلاش میکردم پیدا کرده نتوانستم. بعضی ها در جنگ های چند روز آخر کوچه به کوچه کشته شده بودند. در آخر من کشیش جاتسن رهبر ماموریت ناروی و کشیش اونگار یک مسیحی عبرانی را که کلیسا آزاد را جایکه یهودیان و مردم دیگر ملت ها خداوند را پرستش میکردند رهبری میکرد پیدا کردم. آنها به چشمان خود باور کرده نمی توانستند. من مانند یک فرشته که خداوند فرستاده باشد به آنها معلوم میشدم با کمکی که در وقت که قعطی به اوج خود رسیده بود. وقتی مردم از زیرزمینی ها ظاهر شدند غذا کمیاب تر شد. هیچ چیزی پیدا نمی شد. مردم یک اسپی را که در جنگ کشته شده بود توته کرده خوردند.

تعمیر های کلیسا های زیادی به خاک یکسان شده بودند و برادران زیادی بی خانه بودند. کمکی را که من بردم آنها بسیار پذیرائی کردند.

من پروفیسور لانگلی نماینده صلیب سرخ را که هیچ وقت از کار خود خسته نشد دیدم. پیش از اینکه روانه بوخارست شوم ما با هم غذا خوردیم. من گفتم که مسیح عوض کار را که شما انجام داده اید بدهد. لانگلی گفت که یکبار وقتی به یک واگون سوار شدم برای کرایه پول نداشتم، کسی آن را برایم پرداخت و وقتی من کوشیدم از او تشکر کنم او گفت: «از من تشکر نکنید زیرا من صرف کاری را که کسی برای من دیروز کرده بود انجام دادم زمانی که من در همین وضع قرار داشتم». پس این مسیح نیست که باید به

من عوض بدهد بلکه من باید قرض خود را ادا نمایم.

از بوداپست من به ویانا رفتم. به طور عادی چهار ساعت راه است ولی شش روز را دربر گرفت.

من قطار ریل را یافتم که صبح وقت حرکت میکرد. مردم به دروازه ها آویزان بودند و بر پت موتر نشسته بودند. ناممکن معلوم میشد که کسی دیگر سوار آن شده بتواند. بعد من صدای شنیدم که نام مرا گرفت. بر سر واگون مواد تجارتي یک گروپ دختران نشسته بودند. همه مهاجرین اسپویتز که با ما در بوخارست زندگی کرده بودند. آنها خندیده گفتند: «جای نیست ولی ما جای پیدا میکنیم». از سه شنبه تا یکشنبه ما بر واگون نشسته بودیم و به ویانا رسیدیم. این شهر هم قعطی زده و خراب بود. بعد از سرگذشت های زیادی من با دوستان و رهبران مسیحی ارتباط گرفتم و بعد از تکمیل کار برگشتم.

به هفته ها من کاملاً با خانه بی ارتباط بودم. ریچارد به من گفت: «من در باره شما بسیار میترسیدم. من شما را در خواب شب و روز میدیدم». وقتی یکبار او کتابی را باز کرد بر روی آن چهره مرا دید. یک شب وقتی یک شاخه درخت به شیشه خورد او بیدار شد به این فکر که من آمده ام. او گفت که من در کوه ها قدم زدم و به آواز بلند نام تو را صدا زدم. به من طوری معلوم شد که آواز شما را شنیده باشم.

من آواز او را شنیده بودم و جواب دادم. من خود را در کوچه ها در تلاش او یافتم در حالیکه صدا میزدم «ریچارد! ریچارد!» ما اینقدر به یکدیگر نزدیک بودیم.

حال کشور از مسکو رهبری میشد. مگر کمونیست های محلی هنوز هم در دیموکراسی بازی میکردند. آنها میگفتند که ما با هر کس دوستی میخواهیم. آزادی عبادت؟ یقیناً. یک کابینه شامل تمام احزاب با پادشاه مایکل به شکل قانونی؟ چرا نه؟ این همه صرف برای گول زدن قدرت های غربی انجام میشد.

ماسک آنها وقتی دور شد که وزیر خارجه شوروی ویشینسکی به داخل قصر یک صبح رفت و اوامر صادر کرد. اردو و پولیس باید خلع سلاح شوند. پادشاه باید کمونیست های معتبر را در پست های مهم مقرر نماید اگر نه. ما میدانستیم که چطور در شوروی کلیسا ها آله دست حکومت شده بودند. بعد از چقدر وقت آنها در رومانیا به کار آغاز خواهند کرد؟

من برای روز یکشنبه کلیسا را آماده میساختم که کشیش سولهم داخل شد و وارخطا معلوم میشد. او گفت: «اخبار عجیبی دارم. حکومت یک اجلاسی را که اجلاس دینی نامیده شده است احضار نموده است. از هر مذهب خواسته شده است که یک گروپ بزرگ نماینده گان بفرستد بر علاوه این اجلاس در تعمیر پارلمان برگزار خواهد شد. حال آنها

چی پلانی در پیش دارند؟

هر کس یک فکر و یا آوازه ای برای گفتن داشت. مردم زیاد کلیسا ها به چیزی که حکومت در مورد آزادی مذهبی گفته بودند باور داشتند. ولی ریچارد حیرت کرد: «آیا کار که در شوروی شد اینجا اتفاق نمی افتد؟ لینین با جدیت از مذاهب تا وقتی که به قدرت رسید دفاع کرد. ده ها هزار آنها در کمپ های تمرکز مردند. آنها اول کلیسا را فریب میدهند که قبول کند و بعد ضربه میزنند. ما با سولهیم که رهبر ماموریت بود مشوره کردیم. او باید تصمیم میگرفت.

سولهیم گفت: «ما خواهیم رفت و صحبت خواهیم کرد».

همان صبح ما به دامنه تعمیر پارلمان بالا شدیم. آنها همه در آنجا برزینه ها و بر زمین نشسته بودند. مسلمان، یهودی، پرتستان و ارتودوکس، تقریباً ۴۰۰۰ اسقف، کشیش، پیشوا و ملا آمده بود.

بیریق های سرخ هر جا آویزان بود. ستالین رسماً به حیث رئیس محترم اجلاس انتخاب شده بود. بر سٹیژ تمام کمونیست های برجسته بودند: صدراعظم عروسک روسان پیتر و گروزا و وزیر پر قدرت داخله تیوهارو جورجسکو. بیاتیه ها آغاز شدند. گروزا که مزدور مسکو بود توضیح داد که حکومت جدید رومانیا به طرفداری از ایمان بود اینکه آنها به دادن معاش روحانیون ادامه خواهند داد. در حقیقت آنها پلان داشتند که اجرت را زیاد کنند. استقبال گرم این اخبار را پذیرائی کرد.

کشیشان و پیشوایان جواب دادند و یکی بعد از دیگری گفتند که چقدر بعد از این قدردانی مذاهب خوش بودند. در صورتی که کلیسا می تواند بر حکومت حساب کند حکومت هم چنین کرده میتواند. یک اسقف گفت که هر رنگ سیاسی در تاریخ کلیسا با آن یکجا شده است. حال حزب سرخ هم به آن داخل خواهد شد و او برای این خوش بود. همه خوش بودند. خوشی آنها از تالار اجلاس مستقیماً به جهان توسط رادیو پخش شد.

این چیز ترسناک و پوچ بود. کمونیست ها وقف از بین بردن مذهب بودند و چهره حقیقی خود را در شوروی نشان داده بودند. آنها از ترس فامیل ها و ظایف و معاش های خود چنین صحبت کردند مگر حدالقل آنها میتوانستند خاموش بمانند به جای دروغ گفتن و پر کردن هوا با چاپلوسی.

این مثل تف کردن بر چهره مسیح بود. من احساس کرده میتوانستم که ریچارد میجوئید. پس من چیزی را که قبلاً در قلب او بود برایش گفتم:

«آیا این شرم را از چهره مسیح نخواهی شست؟»

ریچارد می دانست چی خواهد شد و گفت: «اگر من صحبت کنم شوهرت را از دست

خواهی داد. این جرت من نبود بلکه به من در همان لحظه داده شد که بگویم: «من شوهر ترسو را کار ندارم». او کارت خود را بالا فرستاد. کمونیست ها خوش شدند. یک نماینده کنسل جهانی کلیساها و ماموریت های خارجی برای آنها پروپاگندا میکرد. ریچارد بر ستیژ رفت که صحبت کند و یکباره یک خاموشی عالی بر تالار حکم فرما شد مانند اینکه روح خداوند نزدیک شده میرفت.

ریچارد گفت وقتی اطفال خداوند با هم میبینند فرشته گان هم در آنجا جمع میشوند تا در باره دانش خداوند بدانند. پس این وظیفه تمام حاضرین است که چون قدرت های زمینی میآیند و میروند آنها را بلند نکنیم بلکه خداوند خالق و مسیح نجات دهنده را که بر صلیب برای ما مرد جلال بدهیم.

وقتی او صحبت کرد اتموسفیر تالار به تبدیلی آغاز نمود. قلب من از خوشی پر شد که حال این پیام در سراسر کشور پخش میشود. دفعتهاً وزیر مذاهب بوردوسیا برخاست و فریاد زد که حق شما برای سخنرانی کنسل شد. او از ستیژ به عساکر امر داد.

ریچارد سخنان او را ناشنیده گرفت و ادامه داد. حاضرین به ستایش او آغاز کردند. او چیزی را میگفت که همه آنها میخواستند بگویند. بوردوسیا غرش کرده گفت: «آن مایکروفون را قطع نمائید».

حاضرین با فریادها او را خاموش کرد.

آنها فریاد میزدند: «پاسترو! پاسترو!» از یک کشیش ریچارد او پاسترو شده بود. این غوغا چند دقیقه ادامه یافت. فریاد زدن ها و کف زدن ها به مدت زیاد بعد از آن که مایکروفون قطع شده بود و ریچارد از ستیژ پائین آمده بود ادامه یافت. اجلاس در آن روز به پایان رسید. ما از سروصدا و پراگندگی راه خود را به بیرون یافتیم.

در خانه مادر ریچارد همه چیز را توسط رادیو شنیده بود مگر وقتی نشرات قطع شد او فکر کرد که هیچ وقت پسرش را نخواهد دید.

با چهره سفید او گفت: «من فکر کردم که آنها هر دوی شما را دستگیر نموده اند. حال من چی خواهم کرد؟»

ریچارد جواب داد: «مادر من یک نجات دهنده قوی دارم. او بهترین کار را برای من خواهد کرد».

هیچ عکس العمل رسمی صورت نگرفت. ولی به زودی خراب کاران کمونیست فرستاده شدند که جلسات ما را برهم بزنند. ما کلیسای نو و بزرگی را اعمار کرده بودیم. یک هفته بعد از دیگری جوانان جنگی به زور داخل کلیسا میشدند و از پشت حاضرین سوت میزدند و سروصدا و مداخله میکردند.

سولهیم گفت: «ما باید خوش باشیم. جان های زیادی بسیار شرمنده هستند که به کلیسا بیایند. به این ترتیب ما میتوانیم به آنها برسیم.» ما در کنج جاده ها جمع میشدیم و سرود میخواندیم. این کاملاً در رومانیا به مردم ناآشنا بود و همیشه مردم جمع میشدند. بعد من پیام خود را میرساندم که باید کوتاه و قوی میبود.

بیرون از فابریکه مالاکسا یک پیشین احتجاجی برضد حکومت کمونیستی بود. من با کارگران که جمع شده بودند در مورد نجات صحبت کردم. برای بعضی ها این آخرین اخطار بود. روز بعدی پولیس بر یک گروه کارگران گوله باری کرد و کارگران زیادی کشته شدند.

یکبار دیگر من بر زینه های یک دانشگاه صحبت کردم. جماعت آنقدر زیاد شد که میدان را پر ساخت. من هیچ وقت چنین شنونده گمان نداشتم. مردم از جاده ها دویده آمدند. در یکی از بزرگترین جاده های بوخارست ترافیک برهم خورد. هیچ مانع نبود صرف ستایش دوامدار بود و بس.

در حالیکه من به ریچارد در مورد کامیابی خود میگفتم انوتزا گفت: «در تمام شهر این آوازه پخش شده است که آنا پاوکر در دانشگاه بیاتیه داد. آنها میگویند که او از مسکو فرستاده شده است تا رومانیا را برای ستالین پیش ببرد!»

خاتم پاوکر یک معلم مکتب و کمونیست بود که به روسیه رفته بود. او در اردوی سرخ افسر شد. او سیاه چهره و یهودی بود. وقتی من به سخنرانی در چنین جای عام آغاز کردم این آوازه پخش شد که آنا پاوکر معروف که شوهرش مارسل را با دستان خود به علت انحراف به قتل رسانده بود پس آمده است. ولی هیچ کس نمی توانست بفهمد که چرا رفیق پاوکر به آنها در مورد توبه میگفت. ما خندیدیم.

در سال ۱۹۴۷ دستگیری ها آغاز شدند. انتخابات که در آن هر آله خرابی و جعل کاری استعمال شد قدرت را کاملاً بدست کمونیست ها داد. رهبران احزاب مخالف رئیسان پولیس صادق و غیر صادق و کارگران ملکی در یک سلسله ترور برطرف شدند. بعد نوبت تمام اسقف ها، روحانیون و راهبه های بی شمار کاتولیک رسید. شبی که آنها دستگیر شدند نشرات مذهبی به طور عادی ادامه یافت. ده ها هزار مردم عادی غائب شدند و به کمپ های کار و زندان برده شدند. دیگران با مبارزان آزادی در کوه ها یکجا شدند.

یهودیان که میتوانستند در برهمی های اول روسان از رومانیا خارج شوند حال قید شده بودند. سرحدات بسته شدند. تا آن وقت هزارها نفر فرار کرده بودند و هر چیزی را که داشتند ترک کردند و زندگی مهاجرین بینوا را نسبت به آزادی تحت حکومت شوروی ترجیح دادند. انوتزا این دلیل را داشت که باور کند اسم او در لست آنهاست که باید



دستگیر شوند به اتهام جرمی که خداوند میداند بفرزد کشور. هر کسی که با خارجیان سروکار می‌داشت حتی یک سلمان در شک قرار داشت.

یک خدا حافظی غمناک بود. ما بسیار با هم نزدیک شده بودیم. مانند داود و یوناتان. انوتزا گریست و گفت: «من یوناتان هستم». یوناتان زیاد محبت داشت. ما در اشکها همدیگر را در آغوش گرفتیم. انوتزا گفت: «من کوشش خواهم کرد که هر دوی شما را بیرون بکشم. ما دوباره در آزادی ملاقات خواهیم کرد».

ریچارد آن روز در بستر مریض بود. او می‌فهمید که ریچارد در خطر دستگیری بود. او بر بستر ریچارد نشست و او را بوسیده وعده ای کرد. او کاری را که وعده کرده بود انجام داد صرف ۲۰ سال را دربر گرفت.

ترس در همه جا پخش شد. پولیس مخفی به خانه ها داخل میشد و تلاش های طولانی را براه می‌انداخت. بعد شما را می‌بردند که اقرار نامه تان را بنویسید.

آنها می گفتند: «هیچ چیزی با خود نیاورید صرف کار چند ساعت است». ژورنالیستان خارجی در جاده ها لاری های را میدیدند که به نام گوشت، ماهی و نان می‌گذشتند و آنها راپور میدادند که به مردم کمک رسانده میشود ولی این را نمی دانستند که این لاری ها نه غذا بلکه زندانیان را انتقال میدادند.

بعد به ما اولین اخطار داده شد. ریچارد در دفتر کار میکرد که یک شخصی با لباس ساده داخل آمد. او خود را معرفی کرده گفت: «من مفتش ریزواتو هستم. شما ورمبراند هستید؟ پس شما شخصی هستید که من از او در زندگی ام بیشتر از هر کس دیگر نفرت میکنم».

ریچارد به او دقیق دید.

«ما هیچ وقت شما را ندیده ایم. مطلب شما چیست؟»

«به یاد دارید که ده سال پیش با یک دختر به نام پیتی بیرون میرفتید؟ یک دختر زرد رنگ

که زیاد صحبت میکرد؟»

«خوب پس چی؟»

«به من بگوید چرا با او ازدواج نکردید؟»

«من هیچ وقت در این مورد فکر نکردم».

«نه مگر من فکر کردم. ورمبراند اگر با او ازدواج میکردید مرا شخص خوشی

میساختید». او جدی صحبت میکرد.

مفتش بزرگوار گفت: «من آمده ام که چیزی به شما بگویم. یک دوسیه بزرگی در دفتر

مرکزی پولیس مخفی در مورد شما هست. من آنرا دیده ام. کسی در مورد شما راپور داده

بود. آیا با دوستان زیاد روسی صحبت نکرده اید؟ او دستان خود را به هم مالید. «ولی من فکر کردم به موافقه ای خواهیم رسید».

به رشوت او دوسیه را از بین میبرد. من هم شامل بحث شدم و به یک مقدار پول موافقه کردیم. در حالیکه پول را در جیب او داخل میگردیم ریوزانو گفت: «معامله طی شد. نام جاسوس...»

من فوراً گفتم: «نه، ما نمی خواهیم نام جاسوس را بدانیم».

من میخواستم که هیچ تنفیری به آن شخص احساس نکنم. شاید هم کار احمقانه ای کردم. ولی در آن روز ها ما نمی دانستیم که چقدر زندگی ها را جاسوسان ویران میکردند. ریوزانو شانه خود را بالا انداخته گفت: «هر طوری که میل دارید» و رفت.

کمی بعد از این ریچارد برای بازپرسی خواسته شد. هیچ چیزی در مورد خراب کردن اردوی سرخ به او گفته نشد. ما هنوز هم دوستانی داشتیم و بواسطه آنها بعد از سه هفته ریچارد آزاد شد. بیشتر دوستان و کمک کننده گان ما دستگیر شدند.

من برای اولین بار یک شخص را که توسط پولیس مخفی شکنجه شده بود دیدم به یاد دارم. او با لبهای خشکیده و کرخت به مشکل صحبت کرده میتوانست. او شخصی مهربانی بود ولی حال در چشمان او صرف نفرت و مایوسی دیده میشد.

با تهدیدها و رشوت ها کمونیست ها رهبران کلیسا ها را مجبور کردند که برای آنها کار کنند. آنها اتهام خائن بودن را بر کسی میزدند که جاسوسی آنها را نمی کرد. از همه خود سرتر اولتر به زندان میرفت.

یک متاع سیاسی باقی مانده بود. پادشاه جوان و دوستداشتنی ما مایکل که بدون جنگ تسلیم نمی شد. در ماه دسمبر سال ۱۹۴۷ بعد از آنکه آمریکا و انگلستان گروزا عروسک کریملین را به رسمیت شناختند او مجبور شد که حکومت را ترک کند. گروزا و گیر گیودیچ یک قانوندان خائن و یک کارگر قطار ریل حاکمان کشور شدند. آنها به پادشاه امر کردند که استعفا بدهد. قصر توسط عساکر محاصره شد. او هیچ چاره ای دیگر نداشت. در همان روز جمهوری مشهور رومانی تولد شد.

من یک ضرب المثل را به یاد آوردم: «وقتی یک غلام پادشاه میشود زمین میلرزده». من یک سرفه کوچک داشتم ولی در مدت یک هفته در اثر بیماری سوزش شش در بستر افتادم. گرسنه گمی، قعطی و حادثات بوداپست مرا با مشت بر سرم زدند. بنابراین من به پشت افتاده بودم، خسته و لرزنده وقتی یک مهمان ناخوانده آمد. یک زن روسی که داکتر بود و چهره اش ماسک تراژیدی داشت.

خانم ویرا یا کوفلینا کمی ما را میشناخت. او از یک شهر اوکراین بود جایکه کشیشان

و ایمانداران بی شمار مانند او به کمپ های کار سایبریا برده شده بودند. او به مریضی من علاقه نداشت ولی پیامی برای گفتن داشت.

او گفت که ما زن و مرد در پاک کردن چوب ها با هم در کمپ کار میکردیم و حقوق برابر داشتیم یا از گرمسنگی میبردیم و یا از سردی.

خانم یاگوفلینا دست مرا با دستش که نشانه های سفید شکنجه را بر خود داشت لمس کرد با یک یاد لرزنده. سزای او برای شهادت دادن در مورد مسیح این بود که ساعت ها پای برهنه بر یخ ایستاد شود. وقتی او در تکمیل کردن نورم کار ناکام میشد نگهبانان او را با مشت میزدند. یکبار او در برف افتاد و بدون آب گوشت که به آنها بعد از آمدن به کمپ داده میشد ماند.

در حالیکه می گریست او در حویلی بیرون آمد که تنها باشد و در غم به منطقه ای داخل شد نزدیک سیم های خاردار جایکه زندانیان را با دیدن شان با مرمی میزدند.

یک آواز سختی صدا زد: «هی، مادر شما ایماندار است؟»

در حالیکه ترسیده بود خانم یاگوفلینا پرسید: «چرا میپرسید؟» زیرا او در همان وقت در باره مادرش فکر میکرد.

نگهبان گفت: «زیرا ده دقیقه میشود که من شما را دیده ام ولی قادر به این نیستم که بر شما فیر کنم. من دستم را حرکت داده نمی توانم اگرچه دستم سالم است. پس حتماً مادر شما برای تان دعا میکند». آواز او گرم تر شد: «پس فرار کنید من به طرف دیگر میبینم».

خانم یاگوفلینا روز بعد آن سرباز را دید. او خندیده دستش را بالا کرد و گفت: «حال من دوباره دستم را حرکت داده میتوانم».

او ده سال در کمپ زنده ماند. بیشتر مردم مردند. ولی او دوباره آمد تا در مورد اینکه خداوند چطور در ضرورت و غم خود را به او نشان داده بود به من بگوید. حال او در اردوی شوروی داکتر بود.

من سردرد بودم ولی به جای فکر کردن در باره معجزه ای در باره رنج های او فکر میکردم. این چی معنی داشت؟ چرا او به نزد من بیاید و این چیز ها را بگوید؟

وقتی او ایستاد که برود من با ضعف خود مبارزه کرده به او گفتم که شب با ما بمانید یا حداقل تا وقتی که ریچارد میآید. ولی او در دروازه ایستاد بود. به طور خلص او مکس کرده گفت: «شوهر من هم دستگیر شد و دوازده سال میشود که در زندان است. من نمی دانم که بر روی این زمین با هم ملاقات خواهیم کرد یا نه». بعد او رفت. دوازده سال؟ من نفهمیدم. آن پیامبر خداوند میخواست در مورد تکالیف ما و اینکه چی انتظاری داشته باشیم بگوید. دو هزار سال پیش به حناتیا گفته شد: «به پولس ایماندار نو پولس آینده را نشان بده

و تمام رنج های را که در آینده او برای من خواهد کشیده، ناوقت نبود که از کشور خارج شوم. اگرچه این روز به روز مشکل تر میشد هزار ها نفر هنوز هم راه خود را به بیرون می خریدند. من می فهمیدم که ریچارد این را نمی خواهد ولی او گفت: «در حکومت انتونیسکو ما برای دو یا سه سال زندانی میشدیم. در حکومت کمونیست ها چندین سال دیگر به آن اضافه شده میتواند. آنها شما را هم خواهند برد و میهای — کی از او و دیگر اطفال نگهداری خواهد کرد». بعد یک چیز غیرمتوقعه اتفاق افتاد. یک کشیش که سالها او را ندیده بودیم به خانه ما آمد. خداوند ریچارد را در ایمان آوردن او استعمال نموده بود. او آدم شرابی بود که از یک شرابخانه به شرابخانه دیگر میرفت. یک شب وقتی ریچارد او را دید با او رفت و بحث و صحبت کرد. وقتی که او صبح از خواب برخاست قلبش تبدیل شده بود.

حال او این را به یاد ما آورد و چندین باری که ما صحبت کردیم او این را تکرار کرد که چیزی که شما در آن وقت به من گفتید و بر من سخت اثر کرد یک آیت بود: «برای جان خود فرار کن و به عقب نبین؛ کلمات فرشته به لوت.

وقتی او رفت ریچارد از من پرسید که فکر نمی کنید که این پیام خداوند بود؟ چرا بعد از این مدت طولانی او به دیدن ما بیاید و بار بار این را تکرار کند که برای جان تان فرار کنید؟ آیا این اخطاری نبود که ما باید با فرار جان خود را نجات بدهیم. من گفتم که فرار برای کدام جان؟ بعد من به اطاق خواب رفتم و کلام مقدس را باز کردم جایکه عیسی میگوید: «هر کس که بخواید جانش را حفظ کند آن را از دست خواهد داد و هر کس که جانش را بخاطر من از دست بدهد آترا به دست خواهد آورد». من از ریچارد پرسیدم: «اگر حال فرار کنید آیا دوباره در مورد این کلام صحبت کرده میتوانید؟»

ما بار دیگر آن شب در مورد این موضوع صحبت نکردیم. ولی چند روز بعد ریچارد گفت: «اگر ما به غرب برویم آیا برای کلیسای رومانی کار بیشتر کرده نمی توانیم؟ اگر بماتیم به عقب دیگران به زندان خواهیم رفت و این پایان زندگی ما خواهد بود. من شکنجه و شاید کشته شوم و اگر شما هم زندانی شوید این پایان ماموریت ما خواهد بود. فامیل سولیم خارجیان هستند. به آنها اجازه اقامت داده نخواهد شد. میهای در جاده ها کمونیست تربیه خواهد شد. این چی فایده ای برای دیگران خواهد داشت؟»

من گفتم که فکر میکنم باید در کشور بماتیم. بعد یک نشانی آخر آمد. ما به جلسات خود در خانه های شخصی در اطراف بوخارست آغاز کرده بودیم زیرا نسبت به کلیساها محفوظ تر بود. ما هیچ وقت چنین جلسات پربرکت و تعداد زیاد نو ایمانان را نداشتیم مثل

اینکه خداوند میخواست عالیترین آرامش را پیش از غمناک ترین تکالیف به ما بدهد. یک شب ما در خانه یک مرد ثروتمند جمع شدیم که همه چیز را بجز خانه عالی اش از دست داده بود و آن هم بزودی رفتنی بود. ما به نوبت نگرهبانی میکردیم. چنین یک مجلس دعا مخفی همه ما را به زندان فرستاده میتوانست.

تقریباً ۵۰ نفر ما برای شب زنده داری جمع شده بودیم. نزدیک نیم شب یک زن که با دیگران یکجا زانو زده دعا میکرد به آواز بلند صدا زد: «و شما که در فکر رفتن هستید به یاد بیاورید که چوپان خوب رمه خود را ترک نمی کند. او تا آخر می ماند». او در باره مشکل ریچارد هیچ چیزی نمی دانست. ما همه به او به حیرت مینگریستیم ولی او دوباره چیزی نگفت.

وقتی دم صبح به طرف خانه قدم میزدیم در جاده های سرد در حالیکه ماه جنوری بود و دانه های خوب برف می بارید، من گفتم که حال رفته نمی توانیم و ریچارد با من موافقه کرد. ما به همه گفتیم که ما اینجا می مانیم. آنها خوش بودند.

زنی که این سخنان را در باره ریچارد گفته بود وقتی که او بعد از چهارده سال آمد در ستیشن ریل بود. او با گل ها به ملاقات ریچارد آمد. ریچارد آن زن را به یاد داشت و گفت: «من در قبول کردن مشوره شما پشیمان نیستم. من برای آن ممنون شما هستم».

## ریچارد غائب میشود

ریچارد در باره دوزخ چی فکر میکنید؟ ما یک شام را با دوستان گذشتانیم و سخن در مورد کمونیست ها آغاز شد. یک سیاستمدار که شخص آشنا، خوب و راستکار بود دستگیر شده بود و بعد از چند هفته او خود را در زندان به دار کشید. او چی تکلیفی دیده بود که خود را به دار کشید؟ کسی گفته بود: «شاید از دوزخ گذشته باشد».

ریچارد جواب داد: «دوزخ نشستن در تاریکی و به یاد آوردن گناهای که کرده اید است». در ظرف چند روز او خودش در همان دوزخ بود.

یک صبح یکشنبه ۲۹ فبروری ۱۹۴۸ ریچارد به کلیسا تنها قدم میزد. من به عقب او رفتم و کشیش سولهیم را در دفتر کوچکش پریشان یافتم.

او گفت: «ریچارد نیامده است. ولی او چیزهای زیادی در فکرش دارد. حتماً چیزی مهمی به فکرش آمده و فراموش کرده که اینجا بیاید».

«مگر او با من وعده کرده بود که مرا در نیم ساعت دیگر ملاقات خواهد کرد».

سولهیم گفت: «شاید دوستی را دیده باشد که به کمک ضرورت داشت. او خواهد آمد».

کشیش سولهیم مجلس کلیسا را پیش برد. من به دوستان تیلیفون کردم ولی او با آنها نبود. ترس در قلبم زیاد شد. پیشین همان روز ریچارد باید مراسم ازدواج دو نفری را که ما میشناختیم انجام میداد.

سولهیم گفت که فکر نکنید. در مورد ریچارد هیچ چیزی گفته نمی توانیم. به یاد دازید که در کمپ تابستانی او برای خریدن اخبار صبح رفت و بعد در وقت نان چاشت تیلیفون کرد که فردا صبح خواهد آمد؟

من به این فکر لبخندی زدم. یکبار چیزی مهمی به یاد ریچارد آمد و او در بوخارست از قطار ریل پایان شد. حتماً همین طور کرده است. نان چاشت یکشنبه در خانه ما مانند همیشه خورده شد با یک گروپ زیادی مردم که جمع شده بودند. غذا آن قدر خوب نبود ولی ما سرود خواندیم و صحبت کردیم. برای کسانی زیادی که آمده بودند این روز خوبی در هفته بود.

حال ما با خاموشی نشسته بودیم و انتظار ریچارد را میکشیدیم. مگر او نیامد. شب

گذشته هم ما مهمانان زیادی داشتیم. ریچارد با خوشی صحبت میکرد. دفعتاً او ایستاد. کسی گفت: «ریچارد شما خفه معلوم میشوید. چرا؟! او با یک نقل از کتاب جامعه جواب عجیبی داد: «من از خنده گفتم ولی دیوانگی است». این کاملاً از بحث ما خارج بود. این سخن از اعماق قلب او آمد. حال ما میدانستیم که خندیدن چی دیوانگی است. هیچ کسی صحبت نمی کرد.

کشیش سولهیم مجبور شد مراسم ازدواج را پیش ببرد. ما به تمام شفاخانه ها تیلیفون کردیم. من به دفاتر عاجل شفاخانه ها رفتم که شاید در حادثه ای او زخمی شده باشد ولی هیچ نشانی از او نبود.

من در آخر قبول کردم که چی باید بکنم. باید به وزارت داخله بروم. او دستگیر شده است.

بعد تلاش ساعت ها، هفته ها و سال ها آغاز شد. از یک دفتر به دفتر دیگر و تک تک کردن هر دروازه ای که باز خواهد شد.

من فهمیدم که زندانیان مهم در اطاق های زیر زمینی وزارت داخله قید میشدند. پس بنابراین زنان زیادی که در تلاش شوهران، پسران و پدران خود به یک دفتر معلومات که برای آنها باز شده بود آمده بودند. زینه ها از مادران و اطفال پر بودند. آنها با ناامیدی انتظار می کشیدند که در مورد بپرستند. یک شعاری بر دیوال نصب بود که میگفت:

«ما با دشمنان طبقه ها سنگدل خواهیم بود»

هر کس به نوبت سوال میکرد. افسران طوری نشان میدادند که از یک لست تایپ شده اسم ها را مبینند. آنها با دقت به اطاق های دوسیه ها رفته نگاه میکردند. مگر از همه گمشده گان هیچ چیزی معلوم نشد.

یک آوازه پخش شد که ریچارد به مسکو برده شده است. (این کار با انتونیسکو و دیگران شده بود) ولی من باور کرده نمی توانستم که او از زندگی من رفته است. هر شب من غذا آماده میکردم و نزدیک کلکین مینشستم. من فکر میکردم او امشب پس خواهد آمد. او هیچ چیزی نکرده بود. او بزودی آزاد خواهد شد. کمونیست ها از فاشیست ها خرابتر شده نمی توانستند که او را همیشه بعد از دو یا سه هفته آزاد میکردند.

او نیامد. من پیشانی ام را بر شیشه گذاشتم و مگریستم. بعد به بستر خواب ناوقت شب رفتم ولی خوابیده نتوانستم. صبح کشیش سولهیم با من برای خواستن کمک نزد سفیر سویدن رفت کسی که در گذشته همکار ما بود. آقای ریوترواردز گفت که او فوراً با وزیر خارجه خاتم آنا پاوکر صحبت خواهد کرد.

جواب خاتم پاوکر این بود: «معلومات ما اینست که کشیش ورمبراند با یک بکس دالر



که برای خدمات ماموریتش به او سپرده شده بود از کشور فرار کرده است. میگویند که او در دنمارک است».

سفیر این مسله را با صدراعظم در میان گذاشت. گروزا سخنان پاوگر را با یک وعده تکرار کرد: «پس فکر میکنید که ورمبراند در زندانهای ما است؟ اگر این را به اثبات رسانده میتوانید من او را آزاد خواهم کرد».

هیچ کسی دیگری حال مداخله کرده نمی توانست. یگانه امید که باقی بود و هزار ها نفر از آن طریق کوشش میکردند رشوت بود.

یک دوست دوره مکتب من به نام کلاری میر پرسید: «آیا شما تیوهاری جورجسکو وزیر کابینه را میشناسید؟ برادر او نزدیک خانه ما زندگی میکند و من شنیده ام که او دروازه های زندان را برای پول باز میکند. من با خاتم او صحبت میکنم».

آقای جورجسکو راضی شد و هر چیز کاملاً مخفی نگهداشته شده بود ولی پولی که او برای این کار میخواست زیاد بود.

من او را مطابق خواست خودش در یک اطاقی در اطراف شهر دیدم. او گفت: «من جورجسکو هستم. من کار ها را درست میکنم. یک کلمه به برادرم گفتید پس اطمینان داشته باشید. وعده من به شما گفتم». ما پولی را که او خواسته بود پیدا کرده توانستیم اگرچه با مشکل زیاد. پول به او داده شد.

هیچ چیزی اتفاق نه افتاد.

اولین و آخرین بار نبود که ما به این ترتیب فریب داده شده بودیم. ما هیچ چیزی کرده نمی توانستیم. من دزدان و جنایت کاران زیادی را دیده بودم ولی این فریبکاران مسلکی یک درجه خاص خود را داشتند. بعضی افسران بلند رتبه بودند. مردم کمی کمونیست های حقیقی بودند.

یک حزبی گفت: «کی میداند که چی اتفاقی خواهد افتاد؟ شاید امریکایان و انگلیسان بیایند» با در نظر داشت این نقطه برای آینده و یک تحفه پولی برای فعلاً او کوشید که کمک نماید. او کاری که میتوانست انجام میداد تا جایکه برای وظیفه او خطری مواجه نمی شد.

به یک افسر کمونیست سوم توسط یک زن که او را به حیث شاگرد میشناخت رسیدم. آنها ملاقات های مخفی داشتند مانند اینکه عاشق باشند تا مذاکرات نمایند.

از همه اینها هیچ چیزی بدست نیامد.

بعد از چند ماه کوشش های بی فایده یک شخصی ناآشنا یک شام به خانه ما آمد. آن شخص که ریشش اصلاح نبود و بوی برندی آلو از بدنش میآمد اصرار کرد که ما در

تنهایی صحبت کنیم.

او گفت که من شوهر شما را دیده ام یا شنیدن این قلب من تکان خورد. او گفت که من نگهبان هستم، این را نپرسید که کدام زندان ولی من به او غذا اش را میدهم و او به من گفت که برای کمی خبر به من پول خوب خواهید داد.

من گفتم که این مربوط به خبر است. چقدر؟ ما چندین بار ناکام شده ایم ولی او گفت میدانید من گردنم را در خطر میاندازم.

قیمت که او میخواست بسیار زیاد بود. او کم نمی کرد. کشیش سولهیم مانند من در شک بود. او به نگهبان گفت: «به من چند کلمه نوشته خود و مربراند را بیاورید». او به نگهبان یک چاکلیت از گدام کمک های ماموریت داد.

«این را به ورمبراند بدهید و یک پیام را با امضا او بیاورید»

دو روز بعد آن شخص آمد. او کلاه خود را جنباند و به من پوش چاکلیت را داد. من خواندم: «خاتم بسیار عزیزم تشکر برای شیرینی. من خوب هستم. ریچارد».

این نوشته دست او بود. تیز، واضح، جدی ولی در مشکل. هیچ امکان اشتباه کردند در آن خطوط نبود. نگهبان گفت: «او خوب است. بعضی ها نمی توانند زندان را تحمل کنند». او نفس کشید و در حالیکه از او بوی برندی میآمد گفت: «او محبت خود را به شما میفرستد». ما موافقه کردیم که پول را برداریم اگر او به رساندن پیام ها ادامه بدهد. بلاخره او گفت: «خوب. ولی مردم دوازده سال برای این کار زندانی شده اند. شما میفهمید این صرف پول نیست».

او آزادی خود را برای یک محبت شکسته در خطر میانداخت. او پول را دوست داشت و شرابی را که پول میخرید. او ریچارد را هم دوست داشت. بعضی اوقات به او نان اضافی میدرد. او به آوردن پیام های زبانی ادامه داد.

من پرسیدم: «با این پولی که ما به شما میپردازیم چی میکنید؟»

«نشه میشوم» او خندید. ولی خداوند قلب او را لمس کرده بود اگرچه نه در مورد شراب. سولهیم و خاتم عزیز او سیلجیا دوستان ما در وقت مشکلات هر چیز را رها کردند و کوشیدند تا جرت مرا بلند نگهدارند و ریچارد را نجات بدهند. کشیش سولهیم با من به سفارت سویدن رفت جایکه دفعه‌تاً سفیر از ما پذیرائی نمود. وقتی او کاغذی را که بر آن نوشته ریچارد بود دید فوراً یک نوتی به صدراعظم فرستاد: «شما وعده کرده بودید که کشیش ورمبراند را آزاد خواهید کرد اگر ما بتوانیم به اثبات برسائیم که او در زندان روماتیائی است. من حال آن ثبوت را در دست دارم».

گروزا نوت را به آنا پاوکر فرستاد. کار او تمام شده بود. او آقای وان ریوترواردز را

به وزارت خارجه احضار کرده بر او جیغ زد. زیرا اگر او میگوید که ورمبراند به دنمارک فرار کرده پس همان طور است. او این را تحمل نخواهد کرد که نماینده یک حکومت کوچک بینی خود را در مسایل کاملاً داخلی داخل کند. او دروغگو نبود.

سفیر را پرسونا ننگراتا نامیدند. رئیس او عقلمندی او را در این مداخله مورد سوال قرار داد. ریچارد یک روماتیائی بود حتی اگر برای ماموریت های خارجی کار میکرد. ون ریوترواردز جواب داد که وجدانش او را مجبور کرد که مردی را که او میدانست بی گناه بود کمک کند برعلاوه در مورد ریچارد یک وزیر دروغ گفته بود و این وظیفه او بود که اعتراض نماید. سفیر یک مرد خدا بود و حکومت همیشه با چنین مردم مهربان نمی باشند. او به ستاکهولم خواسته شد و از خدمات دیپلماتیکی کنار زده شد.

زود بعد از این گروزا به یک پست پائین تر رئیس جماعت ملی مقرر شد. یکبار او پاستورل یک لغز خوان مشهور روماتیائی را ملاقات کرد کسی که با او با شوخی های کینه جو خود مقابل شد.

«من قابل احترام هستم - من رئیس جمهور هستم»

پاستورل گفت: «این شوخی است که من هیچ وقت نکره ام». در شوخی های تلخ قلب انتقام خود را میگیرد. این چیزی است که به شوخی های تراژیک که یهودیان در آن مشهور هستند الهام میدهد. گروزا گفت: «حال شما برای این شوخی تان زندانی میشوید». پاستورل برای شش ماه زندانی شد.

بعد سولهیم کسی که ریچارد را جان دوم و رومانی را کشور دومش فکر میکرد مجبور شد کشور را ترک کند. او خود را به ما و ماموریت ما شناسانده بود مانند تمام بیشترین خوب. او دیگر کمک کرده نمی توانست ولی ما هنوز هم دوستان وفاداری داشتیم اگرچه دوستی با ما به معنی در خطر انداختن جان شان بود.

خاتم یک زندانی سیاسی ریشن کارت گرفته نمی توانست. ریشن کارت ها صرف برای کارگران بودند. خاتم یک زندانی سیاسی کار هم کرده نمی توانست. چرا؟ زیرا او ریشن کارت نداشت و بنابراین وجود نداشت.

من در این مورد بحث نکردم که مقامات بلند رتبه در کشور از این انکار کردند که ریچارد در زندان است.

«من چطور زندگی کنم؟ و پسر من؟»

«این کار شما است»

میهای باز تنها فرزند من شده بود. پیش از دستگیری ریچارد ما اطفال یتیم را هم از دست دادیم که از قتل عام نازی ها در شرق رومانی نزد ما آمده بودند. با شنیدن اینکه

روسان میخوانند دوباره آن مناطق شرقی (بکوینا و بساریا) را از مردم پر بسازند ما درک کردیم که دیر یا زود این اطفال از ما گرفته خواهند شد. صدها یتیم یهودی با این حالت مواجه بود. چقدر خوب خواهد بود که آنها را به فلسطین بفرستیم جایکه یک کشور نو به نام اسرائیل به وجود میآید. ما تصمیم گرفتیم که پسران و دختران خود را بگذاریم که بروند. این کار نسبت به اینکه برای آینده نامعلوم زیر دست روسان انتظار بکشند خوبتر معلوم میشد.

آنها با یک اردوی مهاجرین در یک کشتی ترکی به نام بلبل یکجا شدند. هفته ها گذشت ولی از آنها خبری نرسید. هر روز ریچارد لاغرتر معلوم میشد. یک تلاش بین المللی آغاز شد که از دریائی سیاه تا دریائی مدیترانه شرقی امتداد داشت. متدرجاً امید از بین رفت. چنین فکر میشد که بلبل با یک ماین زمان جنگ اصابت کرده و با تمام مسافرین غرق شده است. ولی تا امروز هیچ کسی نمی داند. کشتی حرکت کرد ولی به منزل نرسید. هیچ کسی زنده نماند.

این درد سخت بود. ما آنها را مانند اطفال خود دوست داشتیم. وقتی ما بلاخره این حقیقت را که آنها دیگر زنده نیستند قبول کردیم من نمی خواستم کسی را بینم یا با کسی صحبت کنم. مردمی که دیگران را تسلی بدهند کم هستند. همه عقاید من در زنده شدن از مردگان و زندگی ابدی به امتحان سختی گذاشته شدند. من باید می فهمیدم که این در میان مردگان نیست که اطفال گم شده خود را تلاش کنم بلکه در میان زندگان است. بار ها من فکر کردم که نمی توانم بر این درد پیروز شوم ولی خداوند به من قوت داد که پیش بروم. بعد یک روزی کلام خداوند به آرامی به قلبم داخل شد و گفتم: «من آرامش خود را به تو میدهم» من تازه معنی کلمه صبر را که در عهد جدید اکثراً تکرار شده است فهمیدم. در یونانی این کلمه - هیپومونی - به معنی «ماندن تحت چیزی» است: - قبول کردن و حمل کردن درد مثلی اینکه از طرف خداوند باشد. این میوه زیادی به بار خواهد آورد. خداوند همان طوری که میدهد میگیرد و او در اطراف من مردم جوان زیادی را گذاشت. این باقی ماند که فراموش نکنم که گذشته از همه همانطوریکه آموخته بودم باید قلب مهربان داشت. در غم خود من باید میهای را هم تسلی میدادم. چقدر به تلخی او میگیریست. من او را در آغوش خود گرفتم و قصه ای را که من اکثراً از لبان ریچارد میشنیدم برایش گفتم. این قصه از کتاب مشهور دانش انسان به نام (تالمند) است.

گفته میشود که در غیرحاضری یک ملا یهودی مشهور دو پسرش مردند. هر دوی آنها جوانی غیرعادی داشتند و در قانون هم وارد بودند. خاتم او آنها را به خوابگاه خود برد و یک تکه سفید را بر اجساد آنها انداخت. شب ملا به خانه آمد. او پرسید «پسران من

کجاستند؟ من بار بار به اطراف مکتب میدیدم ولی آنها را در آنجا نیافتم. خانم او برایش یک گیلان چای آورد. او خداوند را برای روز شنبه شکر کرده آن پیاله را نوشید و دوباره پرسید: «پسران من کجاستند؟»

زن به شوهرش گفت: «آنها دور نخواهند بود» و برای شوهرش غذا آورد تا بخورد. وقتی او بعد از غذا دعا کرد خاتمش به او گفت: «با اجازه شما میخواهم سوالی بپرسم».

او جواب داد: «پرسید»

«چند روز پیش شخصی با من کمی زیورات را به طور امانت گذاشت و حال او آن را پس میخواهد آیا آن را بدهم».

ملا گفت: «چی! آیا در دادن چیزی کسی دل نادلی خواهی کرد؟»

او جواب داد: «نه ولی فکر کردم پیش از دادن آن شما را خبر کنم»

بعد او شوهرش را به خوابگاه خود برد و آن تکه سفید را از سر اجساد برداشت. ملا به آواز بلند مرثیه گفت: «پسران من! پسران من نور چشمان من! مادر آنها هم به تلخی گریست. بعد آن زن دست شوهرش را گرفته گفت: «آیا به من درس ندادید که در پس دادن چیزی که برای ما داده شده تا از آن نگهداری کنیم دل نادل نباشیم؟ خداوند داده بود و خداوند گرفت، نام خداوند را برکت باد!»

در این وقتی که مشکلات زیاد بر ما فشار وارد میکردند ما در یکی از روزهای تاریخی خوشی زیادی یافتیم. کشور اسرائیل در سال ۱۹۴۸ به میان آمد که تکمیل نبوت کتاب مقدس است که یهودیان دوباره به کشور شان برمیگردند. خداوند به ارمیا نبی گفت: «من از همه کشور های که من در آن آنها را در قهر خود پراکنده کرده بودم جمع میکنم». بازگشت بخشی از پلان خداوند بود وقتی که او پدر یهودیان ابراهیم را برکت داد و تمام جهان از این برکت گرفت. من حال دیدم که پلان خداوند به حقیقت مبدل میشود. وقتی انبیاء گفتند که خداوند یهودیان را از دیگر کشور ها جمع خواهد کرد آنها نمی دانستند که به چند کشور و قاره یهودیان پراکنده شده بودند. مردم علاقه داشتند که چیزی را که حال اتفاق می افتاد ترجمه نمایند. اشخاصی که سال ها به کتاب مقدس ندیده بودند به تلاش کلام مقدس و آیات بیرون آمدند مثلی اینکه کتاب مقدس جدیداً چاپ شده باشد. حزقیال، ارمیا و آموس هم در اطاق های خود در تلاش نشانی ها بودند.

یک هجرت عالی از رومانیا آغاز شد. نازی ها نیم میلیون یهودیان را قتل عام کردند. آنهایکه باقی مانده بودند از کمونیست ها (یک وقتی آنها را رهاننده گان مینامیدند) هم چیزهای زیاده از آنکه کافی بود دیدند. یهودیان در ولایت شرقی رومانیا توسط روسان از

جاده ها جمع شده به کمپ های کار فرستاده میشدند. یگانه فرق این بار این بود که روسان نه تنها یهودیان بلکه دیگر رومانیایی ها را هم میبردند. آنها بدون خبری به فامیل های شان در لاری ها برده میشدند.

یک مرد جوان از بکووینا به من گفت که برادر او چهار ماه را در یک سراخ پشت الماری گذشتاند تا از اخراج خود جلوگیری نماید. او به یک افسر روسی گفت که خانه، پول و همه چیز مرا بگیرید و در عوض به من یک پاسپورت بدهید. او پاسپورت را به دست آورد و خارج شد. کمونیزم به طور ساده دزدی هر چیز، از هر کس و توسط هر کس است. اینطور مردم هر چیز خود را میدادند تا از رومانیا خارج شوند.

مدتی زیادی از تشکیل کشور اسرائیل نگذشته بود که آتا پاوکر با آن کشور یک قرار دادی امضا کرد. این قرار داد به یهودیان اجازه میداد که جنت کمونیست ها را در مقابل پولی زیادی ترک کنند. جمهوری دیموکراتیک رومانیا به پول خارجی ضرورت زیاد داشت. آنها یهودیان را به حساب سر شان میفروختند و اینکه در آن سر چقدر مغز میبود. ساینسدانان، داکتران و پروفیسوران قیمت زیاد داشتند.

هر شب مردم در بیرون دفتر ویزا انتظار می کشیدند. پیر، جوان، مادر کلانها و پدر کلانها با نواسه های شان که در کمپل پیچانده شده بودند در پیاده رو میخواستند. شخصی گفت که او قطار یهودیان را دید که از ستیشن پرلیس تا میدان پارلمان میرسید. این قطار برای چی بود؟ او پرسید. کسی جواب داد: «نارنج». او گفت: «ولی در آن دوکان نارنج بدون قطار فروخته میشود». جواب آمد که: «آه، ولی ما میخواستیم نارنج را از درختش بخوریم». حکومت میخواست که معامله اسرائیل مخفی نگهداشته شود. قطار های ریل خاصی از اطراف ستیشن ها روانه میشدند. هیچ کسی از ستیشن مرکزی بوخارست روانه نشد. صرف بعد از تاریکی از شهر های اطراف مرکز. ولی هر قطار ریل پر میبود. یک شب بعد از دیگری ما برای خداحافظی با دوستان با چشمان اشک پر میرفتیم.

سال آینده در اورشلیم! این نمره قرن ها از خانه ها و کنیسه ها معنکس شده بود. دانستن اینکه این بار این چیزی حقیقی بود به قلب من خوشی زیادی بخشید. در کتاب خروج گفته شده است: «یک جماعت مخلوط مصر را با یهودیان ترک کردند» و این حال حقیقت ثابت شد. مردم زیادی از کمونیست ها با ویزا های جعلی فرار کردند به این نام که یهودی بودند.

یک افسر بلند رتبه پولیس به من گفت: «اگر به من پول بدهید و در گرفتن یک ویزا یهودی کمک کنید تا از کشور خارج شوم من میتوانم شوهر شما را از زندان آزاد نمایم». یک دوست اعتباری من گفت که این افسر چیزی را که وعده میکند انجام داده میتواند. این

پیشنهاد به من امید تازه ای بخشید. من این را به میهای گفتم.

میهای در آن وقت ۱۰ سال عمر داشت. قد او از عمرش درازتر بود با چشمان سوال کننده. در مکتب او می آموخت که پسر یک راننده شده اجتماعی است. این درس مشکلی بود. میهای پدر خود را ستایش میکرد. توضیح دادن اینکه چرا ریچارد از ما جدا شود و در زندان انداخته شود برای من مشکل بود. بعضی اوقات من برای ایمان میهای ترس داشتم. وقتی من به او در مورد امید تازه گفتم او هیجانی شد. صبح بعدی هیجانتی او از بین رفته بود و گفت: «مادر من خوابی دیدم که همسایه ما کلاه خود را بلند کرده به دو پرنده عنبر میکند که به داخل آن بیایند. پرندگان پرپر کرده دور رفتند» او گفت که این به این معنی است که از پلان ما هیچ کاری نمی شود. چند روز بعد ما شنیدیم که آن افسر پولیس که به ما پیشنهاد کمک را کرده بود خودش دستگیر شده است. میهای اخطارهای زیاد در خواب دیده است.

هر روز مردم زیادی غائب میشدند. یکبار یک تعداد زندانیان مشهور رها شدند. آنها به خانه هایشان در امبولانس ها آمدند و زخم ها و داغ های را نشان دادند که از شکنجه های شان سخن میگفت. وقتی مطلب حکومت برآورده شد آن اشخاص رها شده را دوباره دستگیر نمودند.

من میگریستم به این فکر که در آن لحظه ریچارد شکنجه میشود. من میترسیدم که او نشکند و دوستان خود را رسوا نکنند. او وعده کرده بود که به جای چنین کاری خواهد مرد، مگر کی میتواند بگوید که شخصی چقدر تحمل کرده میتواند؟ پطرس هم وعده کرد که هیچ وقت از مسیح انکار نخواهد کرد.

من میدانستم اگر ریچارد بمیرد ما در زندگی آینده باهم خواهیم دید. ما موافقه کرده بودیم که در یکی از دروازه های آسمان برای یک دیگر انتظار بکشیم. ما تصمیم گرفته بودیم که وعده گاه ما دروازه بنجامین باشد. عیسی هم با شاگردانش چنین وعده ای کرد که آنها را بعد از مرگش در جلیل خواهد دید و همان طور هم کرد.

## دستگیری من

در ماه اگست یک شام من به خانه ناوقت آمدم. میهای با دوستان ما زندگی میکرد پس من آزاد بودم که به اطراف بگردم. ما زنان مخفیانه کار کشیش ها را انجام میدادیم تحت نام نرس ها و جاروکش ها. من تقریباً ساعت ۱۱ شب از پاک کردن خانه و نگهداری شش طفل یک شخص که خانمش در شفاخانه بود خلاص شدم. آن شخص زمین و پول داشت ولی هر دوی آن را کمونیست ها از او گرفته بودند.

من به خانه از راه جاده های آمدم که با بیرق های سرخ برای تجلیل سالگرد آمدن اردوی سرخ دیگور میشدند. من بسیار خسته بودم که غذا بخورم و تصمیم گرفتم مستقیم به بستر خواب بروم. ولی دختر خاله ام را که با من زندگی میکرد و به انتظار رفتن به اسرائیل بود بسیار ترسیده یافتم.

او به من گفت: «شخصی آمده بود و گفت که از دفتر خانه سازی است. در مورد جابجای کردن مردم زیادتر در خانه شما صحبت میکرد. ولی من متیقن هستم چیزی که او میخواست بداند این بود که بر علاوه دروازه پیش روی چند راه عقبی دارید».

من میفهمیدم که چی انتظاری داشته باشم. یک حمله پولیس. من حیران نشدم مگر بسیار خسته بودم که به این توجه نمایم. میهای به دستان خوب خداوند بود. این مهم بود. من به خواب رفتم با سپردن شوهر، پسر و تمام عزیزانم به دستان خداوند. ساعت ۵ صبح آنها دروازه را تک تک کردند. دختر خاله ام آن را باز کرد. من فریاد ها را شنیدم. بوت ها بر زینه ها قیل و قال میکردند.

«اسم شما چیست؟»

دختر خاله ام با زبان گرفته گفت: «هتلر» کسی که در حقیقت این اسم پریشان کننده را داشت.

«او را دستگیر کنید»

دختر خاله بی چاره ام کوشید که توضیح بدهد. مادر او با یک یهودی ارتودوکس ازدواج کرده بود که ریش و موی های چنگ چنگی داشت به نام هاسکل هتلر. پدر او از تغییر دادن اسم خود برخلاف مشکلات زیادی که به بار میآورد انکار کرد. نمایش ختم شد. آنها درک نمودند که او هیچ رابطه با نام خود نداشت. آنها او را به کنار تپله کردند و راه خود را به طرف اطاق خواب کشیدند.



من با یک مهمان خواهر عزیز من در ایمان صحبت میکردم. ما بر بستر نشستیم و لباس ها را به گرد خود گرفتیم.

«سبینه ورمبراند؟! یک مرد که مسوول این عملیات بود با گردن گاویش مانند خود جیخ زد. او تا وقتی که در خانه ما بود جیخ زدن را بس نکرد. «ما میدانیم که شما در این جا اسلحه را پنهان میکنید. به ما نشان بدهید که کجا هستند. همین حالا!»

پیش از اینکه من چیزی بگویم آنها به خالی کردن الماری ها و قوطی ها بر زمین آغاز نمودند. یک بندل کتاب ها بر زمین افتاد. دوست من از بسترش پرید تا آنها را جمع کند.

«فرق نمی کند. لباس های تان را بپوشید!»

ما مجبور بودیم که در حضور شش مرد لباس بپوشیم. آنها اموال ما را پایمال کردند. هر بار آنها طوری جیخ میزدند مثلی که یک دیگر را تشویق مینمودند که به تلاش بی معنی خود ادامه بدهند.

«پس شما به ما نخواهید گفت که اسلحه را در کجا پنهان کرده اید! ما این جا را پاره میکنیم!»

من گفتم که تنها سلاحی که ما در خانه خود داریم اینجاست و کتاب مقدس را از زیر پایشان بلند کردم. آن شخص که گردن گاویش مانند داشت غر زد: «شما با ما میاید تا در مورد اسلحه اقرار کامل خود را بنویسید!»

من کتاب مقدس را بر میز گذاشتم و گفتم: «لطفاً چند لحظه به ما اجازه بدهید که دعا کنیم. بعد من با شما خواهم رفت». آنها در آنجا در حالیکه خمیازه می کشیدند و من با دوستاتم یکجا دعا میکردم ایستاد بودند. من دختر خاله ام و مادرش را در آغوش گرفتم.

«سال آینده در اورشلیم!»

چشمان آنها پر از اشک بود.

آنها جواب دادند: «لیشانا هابابی جیروشالیم!»

بعد پولیس مرا برد. آخرین کاری که من کردم این بود که یک بسته پارسل را که بر میز بود با خود بردارم. این بسته یک جوهره جوراب و زیرپوشی داشت. یک یا دو روز پیش یک دختر از کلیسای ما این تحفه را به من فرستاده بود. من آنرا کنار گذاشته بودم، بدون آنکه آنرا باز کنم و هیچ وقت این فکر را نکرده بودم که این مهمترین چیزی خواهد بود که با خود به زندان خواهم برد.

مرا به پشت یک موتر کهنه تیله کردند. عینک موترسایکل که سیاه رنگ بود بر چشمان من گذاشته شد تا که من نفهمم که مرا به کجا میبرند. راه کوتاهی بود. چند دقیقه بعد مرا برداشتند و به آن طرف پیاده رو بردند. وقتی که مرا در زینه ها به طرف بالا مانند گوسفند

بسته میبردند پاهای من به مشکل به زمین تماس میکرد. وقتی آنها مرا به عجله در زینه ها دور دادند استخوان ساق پای من کبود شد. آنها عینک را دور کردند. یک دروازه در پشت من بسته شد.

من در یک اطاق دراز و برهنه ای که از زنان پر بود قرار داشتم. آنها بر زمین و چوکی ها نشسته بودند. دروازه باز میشد تا دیگران را هم داخل بیاورند. من خاتم یک سیاستمدار آزادی خواه را دیدم. یک زن اجتماعی که من در مورد او در روزنامه ها خوانده بودم. یک دختر فلم با موی های کم. یک خاتم در انتظار از قصر. ما همه اشخاص خطرناک یعنی «خراب اجتماعی» روماتیا بودیم.

تا شام چند صد زن در این محبس انباشته شدند. این گرفتاری ها به سطح ملی برای آن روزی که کمونیست ها آن را روز آزادی ۲۳ اگست مینامیدند صورت میگرفت. روز تسلیم شدن به شوروی.

ما در زیر یک چراغ ازدحام کرده بودیم. هیچ غذا یا نوشیدنی هم نیامد. هر زن در ترس خود پوش شده بود.

این چقدر طول خواهد کشید؟ به اطفال ما چی اتفاقی خواهد افتاد؟ پدر عزیز میهای هم نبود. حال مادرش هم از او گرفته شد. خانه ما و هر چیزی که در آن است ضبط خواهد شد. او به مهربانی دوستان رها خواهد شد کسانی که خود در خطر بودند. وقتی که من دعا میکردم یک زن جست زد و بر دروازه با مشت های خود آغاز نمود به زدن. او فریاد میزد: «اطفال من! اطفال من!»

دیگران برای شوهران، پسران و عاشقان خود میگریستند. یک زن در پهلوی من از ترس ضعف کرد. یک تشنابی که در آنجا بود سر کرده بود. دروازه صرف برای قبول کردن زنان بیشتر باز میشد کسانی که با خشم بر نگهبانان فریاد میزدند: «ولی من هیچ کاری نکردم!» دختر فلم گفت: «من آزاد خواهم شد. شما خواهید دید!»

آنها فکر میکردند که معصومیت شان آنها را نجات خواهد داد! مثلی اینکه سال ۱۹۵۰ و یک کشور کمونیستی نباشد.

به همه آنها گفته شده بود که شما توسط پولیس خواسته شده اید تا بیان خود را بنویسید. بعضی ها ده سال را گذشتاندن تا بیان خود را بنویسند. فردا صبح ما آواز موسیقی را شنیدیم. رسم گذشت روز آزادی بود. (اشتراک اجباری) کلکین ها رنگ شدند. مگر اگر رسم گذشت از زیر تعمیر محبس میگذشت ما حتماً در بازداشتگاه پولیس در جاده عمومی بوخارست به نام جاده پیروزی قید هستیم. هزار ها بوت لگد میزد و آنها شعار میدادند:

«۲۳ اگست برای ما آزادی آورده است»

یکی از آن شعارها چنین بود: «مرگ به دزدان و خائنان در زندان!»

اشخاص که از نگاه اجتماعی پوسیده بودند زمزمه کردند: «شرم کنید!» سرود ملی جدید در رسم گذشت خوانده شد: «زنجیرهای شکنجه در پشت آمریکا باقی میماند». هیچ وقت در تاریخ رومانی اینقدر مردم زیاد در زنجیرها نبوده اند. چطور ساعتها میگذشتند در حالیکه هیچ چیزی بجز انتظار کرده نمی توانستیم. شبها و روزهای را که من در آن اطاق گذشتاندم بی وقت بود، نمونه ای دوزخی که پایان ندارد.

بلاخره نگهبانان نان سیاه و سوپ آب مانند را در کاسه های سنگین آوردند. روز بعدی یک افسر به خواندن نامها آغاز کرد. آیا آنها ما را رها میکنند؟ نام من در سرست بود. دوباره عینک سیاه پوشانده شد. مرا در یک موتر انداخته به جای بردند که بعدتر فهمیدم که مقر عمومی پولیس مخفی در جاده راهوا بود.

پیش از اینکه مرا نگهبان به داخل اطاق تیله بدهد از آنهایکه در داخل بودند پرسید: «کسی از شما این زن را میشناسد؟»

هیچ کسی جواب نداد. به من اجازه داده شد که با آنها یکجا شوم. آنها هیچ وقت دوستان را با هم در یک اطاق زندانی نمی کردند. شما باید تنها میبودید. در جریان تحقیقات شما را هیچ وقت به مدت زیاد در یک اطاق نمی گذاشتند تا دوست پیدا کنید تا به او اعتماد نمائید. هر شخص نو که زندانی میشد جاسوس بوده میتوانست که برای جاسوسی در میان زندانیان فرستاده میشدند.

بدون یک شاگرد جوان از فاکولته طب تمام هم اطاقان من زنان روستائی بودند که اتفاقاً دستگیر شده بودند. آنها ترس را برای جمع آوری زمین استعمال میکردند. جنگهای شدیدی هم شد وقتی افسران فرستاده شدند تا فارمها را ضبط نمایند. یک تعداد نامعلوم روستائیان در میدان جنگ محاکمه شدند و تقریباً ۱۰۰۰۰۰ نفر زندانی شدند.

چند روز بعد مرا به یک اطاق تنها بردند. اطاق من صرف یک تختخواب آهنی داشت. هیچ سطلی آنجا نبود. اولین چیزی که یک زندانی جستجو میکند. چقدر من برای سطل گم شده عزا گرفتم. سطل بیشتر از غذا، گرمی و نور مهم بود. تکالیف شکم که از غذا پیدا میشد و ترس ناگهانی که نام شما برای تحقیقات خوانده میشود به نگهبانان هیچ معنی نداشت. به شما ساعت ۵ صبح، ۳ پیشین و ۱۰ شب اجازه بیرون رفتن داده میشد.

بلند در دیوال یک کلکین بود که از طرف بیرون با میله های آهنی بند شده بود. اطاق سرد و مرطوب بود حتی در ماه اگست. چقدر برای آن کرتی سبک تابستانی و جوراب های پشمی ام خوش بودم. آنها چی خواهند پرسید؟ من مشکلات گذشته ام را با پولیس به یاد

آوردیم. در انتظار ریچارد در یک چایخانه که در آنطرف جاده ستیشن ریل قرار داشت و آن ترس که او هیچ وقت نخواهد آمد. او می گفت که دوزخ نشستن در تاریکی و بیاد آوردن گناه های گذشته است. من گناهان زیادی داشتم و حال آنها همه در مقابل چشمانم روشن بودند.

نگهبانی که غذا و جو سیاه برایم می آورد یک شخص مسن بود. آنها بهتر از جوانان بودند. اکثراً او یک کلمه دلسوزانه را میگفت.

«امروز ضخیم تر!» او زمزمه میکرد و به طرف شوروا چشمک میزد. واضحاً او از آنها می بود که هنوز هم فکر میکرد که آمریکایان خواهند آمد و وضع را تغییر خواهند داد. یکبار او گفت که نامه ای را به بیرون قاچاقی خواهد برد. ولی من شک داشتم که شاید این نامه برای در دام انداختن آن دوستان من که آنرا بدست خواهند آورد استعمال شود. او یک قصه را در بیخ گوشم گفت که چطور او از یک افسر پرسیده بود که چرا این قدر مردم زیاد در زندان هستند و او برایش گفته بود که کار خود را کند اگر نمی یک زندانی دیگر هم به آنها علاوه خواهد شد. نگهبان با خوشی خندید: «و چی شد؟ روز بعدی آنها او را دستگیر نمودند. هیچ کسی نمی داند چرا. دوباره او را هیچ ندیدم. آه، آنها که امروز قضاوت میکنند فردا قضاوت خواهند شد!»

آن شب من دراز کشیدم و کوشش کردم گوش های خود بر صدای دروازه های آهنی، کش کش بوتهای و هرزگی نگهبانان ببندم.

دروازه ها نزدیک ما باز میشدند و هر بار من فکر میکردم نوبت من است ولی اینکار چند روز قید در یک اتاق کوچک را دربر گرفت. دروازه من باز شد: «پشت خود را دور بده!» به چشم های من عینک انداخته شد. من یک اضطراب سیاهی را احساس میکردم وقتی آنها مرا از بازوانم گرفته کش کردند، چپ و راست، چپ و راست. آیا آنها مرا به قتل میرسانند تا که بدون اخطار در تاریکی بمیرم؟

ما ایستاد شدیم. عینک کشیده شد. در حالیکه از تأثیر نور تیز چیزی را دیده نمی توانستم در یک اتاق بزرگ ایستاد بودم. من توسط نگهبانان رهنمائی میشدم و بر یک چوکی حقیقی نشستم و خود را با گذاشتن یک دستم بر میز حقیقی استوار ساختم. یک میز بزرگ که از چوب درخت بلوط ساخته شده بود و رنگ پر بود. پشت آن دو مرد که یونیفورم آبی رنگ پولیس مخفی را برتن داشتند نشسته بودند. یک شخص سن میانه و سنگین که بروت داشت و یک افسر جوان با موی های زیبا که در وقت حمله بر خانه من هم حاضر بود. افسر به من با یک دانش کنجکاوی دقیقاً نظر انداخت. او چشمان آبی رنگ و صاف داشت. نظر تیز او کسی را به یادم میآورد. بدون شرح او لبخندی زد.

من لرزیدم. بعد من درک نمودم که او مانند همان پرسی که من سالها در پاریس دوست داشتم بود. تشابه آنها غیرعادی بود.

من به این انتظار بودم که بشنوم که چی الزام بر من زده شده است. ولی آن شخص با صبر گفت: «خانم ورمبراند شما میدانید که چی خطائی برضد کشور کرده اید. حال شما برای ما یک اقرارنامه تفصیلی خواهید نوشت».

«ولی چی بنویسم؟ من نمی دانم که چرا به اینجا آورده شده ام».

او گفت: «شما خوب میدانید» در یک کنج میز قلم و کاغذ بود. من چند خطی نوشتم که من هیچ نمی دانم چرا دستگیر شده ام. او به آن نظر انداخت و سر خود را تکان داده زندانی دیگر را خواست.

نگهبان باز مرا در تمام راه به اطاق تپله کرد و بر من جین زد در حالیکه چشمانم بسته بود. وقتی دروازه بسته شد من چشمان او را از یک سوراخ جاسوسی اطاق دیدم. او گفت: «حال شما نشسته فکر خواهید کرد تا وقتی که آنچه را افسر به شما میگوید بنویسید. در غیر آنصورت معالجه خواهید شد».

شکنجه جسمانی، تهدید، مسخره، پست ساختن و شکنجه دماغی که شما را برای بازپرسی نرم بسازد مانند فریاد های ثبت شده و آواز یک قطعه نظامی که مرمی فیر میکند از لادسپیکر شنونده میشود. شکنجه که یک مادر از طفلش جدا کرده میشود. من نتیجه کارهای را که آنها کرده بودند در این محبس دیده بودم.

این مشکل که برای بازپرسیان چی گفته شود تازه نبود. ما این را در وقت نازی ها هم دیده بودیم. بعضی به این عقیده بودند که باید دروغ نگفت حتی برای نجات دیگران. آنها بر عقیده عمل میکردند. ولی محبت قوی تر از عقیده است. من به یک دزد نمی گویم که در خانه من پول در کجا نگهداشته میشود. یک داکتر حق به جانب است که یک شخص دیوانه ای را که تفنگ در دست دارد فریب بدهد تا تفنگ را از او بگیرد. نفرت کمونیستی دیوانگی بدون دلیل است. ما وظیفه داریم که آنها را که هدف شان خرابی است گمراه نمائیم.

آن افسر و معاونش که همان افسر جوان بود روز بعد به انتظار من بودند. او یک سلسله سوالات داشت که بر یک کتابچه نوشته بود و به نوبت آن را پاره میکرد. هدف آنها این بود که معلوماتی به دست بیاورند تا برضد ریچارد از آن استفاده نمایند. من یک چیزی را که آن افسر گفت به یاد دارم: «هر شخص نکات ضعیف دارد» معاون او سر خود را دور داده لبخندی زد.

آنها خواهند کوشید که نقاط ضعیف ریچارد را بیابند. بازپرسی او سنگدلانه خواهد

بود. افسر از آمدن به هدف خود دور بود. او یک بیاتیه کوتاهی در مورد برکات کمونیزم داد. آنها مرا اطمینان دادند که دوستان من بودند. دوستان کشیش ورمبراند هم. آنها میخواستند او را آزاد کنند ولی معلوماتی را اول ضرورت داشتند. او پرسید که ریچارد در این وقت و آن وقت به همکاران خود چی گفت. من جواب دادم که ما در مورد مذهب صحبت کردیم نه سیاست.

افسر لبخندی زده با بسیار صمیمیت گفت: «خاتم ورمبراند کتاب مقدس از سیاست پر است. انبیاء کی برضد حکومت مصر شکایت و شورش کردند. عیسی برضد طبقه حاکم روز های خود صحبت کرد. اگر شوهر شما یک مسیحی هست او حتماً باید نظریات واضح در مورد حکومت داشته باشد.»

«شوهر من در سیاست علاقه نمی گیرد»

«ولی باز هم او ملاقاتی با پادشاه مایکل داشت پیش از این که او کشور را ترک کند

چرا؟»

«این کدام چیز مخفی نبود. پادشاه با مردم زیادی ملاقات کرد»

«ملاقات چقدر طول کشید؟»

«نزدیک به دو ساعت»

«و در تمام این وقت هیچ سخنی در مورد سیاست گفته نشد؟»

«همانطوریکه گفتم شوهرم به سیاست علاقه ندارد»

«خوب. در مورد چی صحبت کردند؟»

«در مورد انجیل»

«و پادشاه چی گفت؟»

«او به طرفداری از آن بود»

معاون او کمی خنده کرد و فوراً دست خود را بر دهانش گذاشت. با دیدن چشمان افسر من فکر کردم او برای سرزنش رسمی بعدی آن افسر آماده بود. لبخند افسر بیشتر از هروقت دیگر صمیمی تر شد. او گفت: «حال خاتم ورمبراند. شما یک زن بسیار زیرک هستید. من نمی توانم شما را درک کنم. شما و شوهرتان یهودی هستید. ما کمونیست ها شما را از دست نازی ها نجات دادیم. شما باید ممنون ما باشید. شما باید به طرف ما باشید! چشمان او باریک شدند. او آهسته تر صحبت کرد.

«شوهر شما متهم به فعالیت های ضد انقلابی است. او کشته شده میتواند. همکاران او

اقرار کرده اند. آنها اتهاماتی را که بر زده شده اند او حمایت میکنند.»

قلب من تکان خورد. او دروغ میگفت و می خواست عکس العمل مرا ببیند. من

کوشیدم عادی معلوم شوم. او ادامه داد: «شاید آنها کوشیده باشند که خود را نجات بدهند. شاید آنها ضد انقلابیون واقعی باشند. ما قضاوت کرده نمی توانیم تا وقتی که شما همه آن چیز های را که مردم مأموریت میگفتند به ما نگوئید. همه چیز. بگوئید، ضد انقلابیون واقعی را رسوا کنید و شوهر شما فردا آزاد خواهد شد.»

افسر دور خورد و بر معاون خود لبخندی زد و با این حرکت او را دعوت کرد که در این خواب خوش چیزی بگوید. دانش آموز او به شکل تشویق کننده ای گفت: «شما میتوانید به خانه تان بروید.» این فکر چقدر شیرین بود. من آترا کنار گذاشتم و گفتم: «من هیچ چیز نمی دانم.»

شب دوباره در اطاق در حالیکه علاج کبودی های را که از نگهبان دیده بودم می کردم من یا پاهای خود آخر تختخواب را حس کردم و این فکر به من آمد که ریچارد بیچاره. پاهای او از آخر تختخواب آویزان خواهد بود. او قد دراز بود.

حال آنها با او چی میکنند؟ در یک لحظه من آماده بودم که چیزی را که آنها میخواهند بگویم تا دوباره با او در امنیت باشم. بعد من لرزیدم. من میخواستم او زنده بماند و میخواستم که او مقاومت کند و هر دوی این خواهشات در من در مبارزه بودند.

افسر خسته معلوم میشد. چشمان او کمی از خستگی خیره بودند ولی در آنها یک برق فخر هم بود. او بی صبرانه انگشتان خود را بر سر میز میزد. سوالات این بار بر زمان نازی ها متمرکز بود. کدام جرمنی ها را من میشناختم؟ ارتباطات ما با آنها چی بود؟ آیا من نمی دانستم که مردم برای نگهداشتن جرمنی ها در خانه هایشان کشته میشدند؟ چرا من افسران جرمنی را در خانه خود پنهان کرده بودم؟

من میتوانستم بگویم که نازی ها را پنهان نکرده بودم. برای من آنها صرف انسان بودند. آنها ضرورت داشتند و ما کوشیدیم که آنها را کمک نمائیم. بدون در نظر داشت عقاید آنها همانطوریکه جیسی ها و یهودیان شکنجه شده را کمک کرده بودیم.

«پس شما از این کار انکار میکنید. خوب ما برای شما یک تحفه ای داریم». او یک زنگ را در زیر میز فشار داد و نگهبانان یک شخص را که من فوراً شناختم داخل آوردند: ستیفانیسکو در سال ۱۹۴۵ با ما بود. او همه چیز های را که ما برای جرمنیان کرده بودیم میدانست.

چشمان عصبانی او از افسر به معاون او و بعد به من لرزیده نگاه کرد. او تف خود را بلعیده چشمان خود را مثلی اینکه تمام جهان را ببندد بست. افسر در حالیکه یک سیگار روشن میکرد گفت: «حال ستیفانیسکو به ما بگو که چطور فامیل ورمبراند نازی ها را در خانه شان نگهداشتند. البته شما این زن را میشناسید.»

انه!

چی!

امن هیچ وقت او را ندیده ام!

اتو دروغ میگوئی!

انه صاحب!

ستیفانیسکو چشمان خود را دوباره بست. او روی خود را از روی ستیفانیسکو یک اینچ دورتر آورد و به بلندترین آواز خود جیغ زد.

ستیفانیسکو خسته به گفتن اینکه مرا نمی شناخت ادامه داد. مگر او مرا خوب میشناخت و هیچ هدف خوبی هم برای من نداشت. برای آن لحظه خداوند او را کور ساخته بود.

بلاخره افسر با بی صبری به نگهبانان گفت که او را ببرند و با چشمان سنجیده به من نگرست در حالیکه سیگارش را خاموش میکرد. بعد از همه این چیز ها طوری معلوم میشد که او فکر میکرد که این کار پوچ است. یک زن یهودی که تمام فامیل خود را در حکومت نازی ها از دست داد نازی ها را در خانه خود پنهان میکند با در خطر انداختن جان خود و شوهرش. او به سوالات در مورد کار ما در اردوی سرخ آغاز کرد.

من توانستم سوالات خطرناک را تیر کنم. وقتی بعدتر در اطاق بیدار بودم من دسته ای از پسران اردوی سرخ را به یاد آوردم که خانه ما را پر کرده بودند. با چی سادگی آنها کلام خداوند را شنیدند. وقتی ریچارد گفت که عیسی روز سوم از مرگان برخاست یکی از آنها رقصید.

واقعات روز مرا تشویق کرد. من یک احساس قوی حضور الهی را در اطاقم داشتم. خداوند به من قوت داده بود که سوالات در مورد چاپ انجیل به زبان روسی و بدست آوردن بودجه را رد نمایم. شاید خرابترین شرایط به پایان رسیده است. یک توتو پلاستر تباشری از دیوال آویزان بود. من آن را برداشتم و بر کمپل سیاه رنگ خود در شکر گذاری از خداوند یک صلیب بزرگی رسم کردم. افسر تحقیقات یک مرد کلان، عرقی و کچل بود. من مدتی زیادی در مقابل میز ایستاد بودم در حالیکه او اسناد را که در یک دوسیه نضواری رنگ بود مطالعه میکرد.

معاون او زرد رنگ نوت های را از یک کتاب ضخیم مینوشت. او باربار به من مودبانه وار می نگرست مثلی اینکه چیزی میدانست که من نمی دانستم: نگاه های برآشفته او مانند یک طفلی بود که در سینما نشسته است و میداند که در چند لحظه دیگر چیزی باشکوه و کثیفی اتفاق می افتد.



دستان بازپرس کچل موی داشت. بلاخره او به کار آغاز نمود. همه سوالات شخصی بودند. فامیل من، دوستاتم، سفرهایم به خارج از کشور و روز هایم به حیث یک شاگرد در پاریس. او صمیمی بود و حال او به آواز وصف ناپذیر امر کرد که یک فورم را پر کنم: «ما میخواهیم که شما تاریخ زندگی جنسی خود را بنویسید».

من در درک این سخن آهسته بودم. او با صبر توضیح داد.

«تاریخ زندگی جنسی شما. من فکر می کنم شما تاریخی دارید؟ اولین تجربه شما. اولین پسری که با او رفتید. چطور او با شما رفتار کرد؟ چطور شما به بوسه های او جواب دادید؟ بعد چی شد؟ این کار در کجا شد؟ بعداً با کی بودید؟ در باره در آغوش گرفتن های آنها به ما بگویید. هر دو را مقایسه نمایید. یا هر سه را. همین طور ادامه بدهید. چنین بگویم که نقطه به نقطه، ما تمام حساب را میخواهیم».

آرامی مؤدبانه او مانند سیلی بر چهره من بود.

معاون او به من مینگریست. زبان او بر لبانش رفت تا مثلی اینکه چیز ترشی را در کنج دهان خود یافته باشد.

«همه را بنویسید. ما تمام تفصیل را می خواهیم. من متیقن هستم که چیزهای زیادی

هستند»

من کوشیدم آرام بمانم.

«شما هیچ حق ندارید چنین چیزی بپرسید. شما میتوانید مرا به اینکه ضد انقلابی هستم یا هر چیز دیگری متهم نمایید ولی این محاکمه اخلاقیات نیست».

دستان پر موی او بر میز زده شد.

«این هر آن چیزی است که ما از آن بسازیم. این آوازه که شما کدام سید هستید پخش شده است. ولی ما فکر دیگری داریم. ما به طور دیگری میدانیم. حال ما قصد داریم رنگ اصلی شما را نشان بدهیم».

او به من بدون پلک زدن دید.

معاون او گفت: «مانند یک فاحشه»

«من طوری که شما میخواهید نمی کنم»

«خواهیم دید»

بازپرس کچل شعله ور شد و سوالات هرزه از من پرسید. یک جوی چهار کلمه ای از دهان او ریخت. او سوالات خود را با زدن کف دستش بر میز نقطه گذاری میکرد.

من در عرق تر شدم. سرم گیج شد و فکر کردم که ضعیف خواهم کرد. من به انکار ادامه دادم. بعد از یک ساعت او ایستاد. معاون او دوباره به کتاب خود میدید. آنها این کار

را پیش از این هم انجام داده بودند.

بازپرس کچل گفت: «وقت به طرف ما است». او آخرین ضربه چاقو را حفظ کرده بود. «شوهر شما قبلاً این را که جاسوس و خائن بوده اقرار نموده است. شما به طرف توده کثافات روان هستید». او از پشت میز آمد و بر چهره من نفس کشید «ولی شما اینجا را بدون نوشتن تاریخ زندگی جنسی تان ترک نخواهید نمود».

او یک دقیقه طولانی به من خیره نگاه کرد. من از تشنج میلرزیدم. باز در اطاق با دالانهای ترش بوی آن بودم. عینک های سیاه در همان لحظه که آنها مرا به داخل اطاق تپله میگردند کشیده میشد ولی برای اولین بار من نمبر اطاق خود را دیدم.

نمبر هفت.

من در اطاق نمبر هفت بودم. نمبر مقدس. نمبر روز های خلقت. هفت شاخه شمعدان. من بر تختخواب خوابیده گریه میکردم. بعد از چند لحظه من آرام تر شدم. بدن من آنجا در تاریکی افتاده بود ولی روح من برخاست و از بندهای زندان گذشت.

من آن کلمات را به یاد آوردم: «ما با مسیح مصلوب شده ایم». اگر وقتی میآمد که من میگفتم کار تمام است من میخواستم آخرین کلمات محبت خود را به والدین، دوستان و دزدان نزدیکم مانند عیسی بگویم. خداوند در غم هایم با من بود. نگهبان سرخ چهره به نام میلو در دروازه ایستاد بود و گفت: «برخیز!» من برخاستم و با دیوال روبرو شدم. او گفت: «اینجا هتل نیست. اگر کسی بخوابد و وزنش زیاد شود آنها خواهند کوشید که علاج آن شخص را نمایند. شما میآموزید که زندان برای چی است». میلو به زبان رومانیایی معنی «بره» را دارد ولی او بره نبود. بر علاوه تفتیش های صبحانه او دالان را برای چک کردن بدون خیر کردن من بالا میکرد. او گفت: «به طرف من دور بخورید. چیزی دارید که راپور بدهید؟»

«می توانم یک قاشق داشته باشم که سوپ را با آن بنوشم؟»

«اگر میخواهید با من صحبت کنید دهان تان را ببندید»

او بر شوخی خود خندید. این او را در زندانهای رومانیای خوب مشهور ساخته بود. آنها پیش از جنگ در چایخانه ها بند بوت میفروختند. وظیفه فعلی او بخاطر این بود که در جاسوسی خوب بود. او باید اهمیت خود را به همه به اثبات میرسانید در هر وقت.

چاشت یک سوپ آب مانندی به من رسید. شما باید همه آترا مینوشیدید. این قانون بود. به کساتی که اعتصاب غذای میکردند به زور غذا داده میشد. دو نگهبان شما را محکم میگرفت و سوم در دهان شما غذا را خالی میکرد. وقتی چنین کاری میشد به شما سوپی داده میشد که کمی از قبل قوی تر میبود با زردی تخم و بوره که به آن علاوه میشد تا به

شما انرژی برسد. پس مردم از خوردن غذا انکار میکردند به امید غذای بهتر.

من خندیدم وقتی به یاد آمد که چقدر ریچارد بعد از ازدواج ما در باره غذا باریک بین بود. چقدر خوش خواهد بود که به خانه برگردد. هر دوی ما از کتاب دوم موسی (خروج) آیاتی را از یاد میفهمیدیم. این آیات در مورد اینکه چطور اطفال اسرائیل از مصر بیرون آمدند میگوید. خداوند آنها را نجات داد.

هر شب من در اطاق نمبر هفت این آیات را حفظ میکردم. من میدانستم که ریچارد در کدام جای همین کار را میکرد. آن افسر با دست های پر موی خود نزدیک من آمد و یک بوی الکل و تنباکو را خود خارج کرده گفت: «برای جواب دادن به سوالات حال آماده هستید؟ آیا ما در مورد زندگی جنسی یک سید شنیده میتوانیم؟! معاون او به همکار خود نظری انداخت با کسی ترس از این آغاز زشت. او باز کتاب و کتابچه یادداشت خود را با خود داشت. من فکر میکنم او یکی از رهبران تازه طبقه کارگران بود. او این کوشش را داشت که در میدان آسیا بازپرسی اطرافش در امتحانات خود کامیاب شود و رتبه بلندتری حاصل کند.

افسر بازپرسی برای مدت بیست دقیقه از همان سوالات زشت روزمره خود گذشت. من به گفتن اینکه این حق را ندارد که چنین سوالاتی از من پرسد ادامه دادم. بعد او معتدل شد و سگری روشن کرد. من تصور کردم که معاون او چیزی خواهد گفت ولی آن مرد بزرگتر بیرون رفت و افسر جوان به مطالعه خود ادامه داد.

من به او خیره شدم با کمی لرزش. چشمان من دقیق دیده نمی توانستند و زانو هام طوری بودند مثلی که از کار خواهند افتاد. من نخوابیده بودم. چقدر او یک پسری را که سالها پیش در پاریس دیده بودم به یاد میآورد. او حال در کجا بود؟ هر دوی آنها جوانان زیبایی بود. ولی چقدر چیزهای زیادی را یک چهره زیبا پنهان کرده میتواند. بار بار او از کتاب بالا مینگریست و لبخندی میزد مثلی اینکه تمام جوابات سوالات خشن همکارش را میدانست.

من برای سه ساعت ایستاد بودم. این کار بسیار عام بود. برای اینکه از ضایع شدن وقت آزاد خود جلوگیری کرده باشند آنها یک زندانی را میخواستند و در آنجا ایستاد میکردند و خودشان به مطالعه آغاز مینمودند. وقتی که زندانی آورده میشد آنها یک ورقی را امضا میکردند و همین طور وقتی رفتن زندانی. این برای حساب رسمی وقت شان بود.

افسر بازپرسی دوباره آمد و مرا برای یک ساعت تاب داد. من با کی میخوابیدم و با آنها چی میکردم. من بسیار خسته بودم. خستگی در امواج سیاه بر من میآمد. ولی من این قدرت را می یافتم که بگویم که چیزی را که شما میخواهید نخواهم گفت. اگرچه یک

قطعه معلومات به او داده می توانستم که حتی خرابترین تاریخ جنسی مانع سید شدن یک شخص نمی شود اگر خداوند بخواهد. مریم مجدلیه یک وقت فاحشه بود ولی مدتی زیادی بعد از مرگ ما به او احترام خواهد شد. افسر بلزپرسی یک فحش داد و گفت او را ببرید. وقتی مرا میبردند معاون او فاجه کشید.

چند روز بعد مرا دوباره به یک اطاق عمومی بردند که مانند یک اطاق یخ بود. حال زمستان نزدیک میشد. به کرتی تابستانی و جوراب های پشمی ام همه رشک میبردند. من ثروتمند بودم.

من کوشیدم ثروت خود را تقسیم نمایم. کرتی برای دیگران کار کمپل و لباس خواب را میداد. من جوراب ها را به یک دختری که صرف یک لباس نازک داشت دادم. اشکهای او بر لباس سفیدش پایان میرفت.

چهار زن دیگری که در این اطاق بودند و مرا حیران ساختند لباس کامل دعوت برتن داشتند. پیراهن های آستین کوتاه قیمتی که بر زمین کثیف زندان افتاده بودند لباس درستی برای زندان نبودند.

یکی از آنها به من گفت که ما در سفارت آمریکا یک فلم دیدیم که در مورد خرس های مقناطیسی بود. در راه بازگشت به خانه تکسی ما ایستاد شد و ما از آن به جاده کشیده شدیم. آنها ما را به مقر پولیس مخفی بردند. آنها گفتند که ما همه چیز را میدانیم شما جاسوسان آمریکائی هستید.

از آنها بازپرسی صورت گرفت و گرمس و بدون خواب نگهداشته شدند ولی آنها از اتهامات انکار کردند. حال آنها به انتظار محاکمه شان بودند. لباس های زیبا به چیزهای تازه مبدل شدند. بند های لباس شان برای دستمال و دیگر ضروریات پاره شده بود.

هر زن به نوبت با گریه های خوشی کرتی مرا میگرفت. آیا میخواهید این را در بازپرسی آینده تان پوشید؟ «اوه، مهربانی شماست. من خود را در مقابل آن حیوانات با این آستین های کوتاه بسیار برهنه احساس میکنم. این به من جرت خواهد بخشید». دروازه به شدت باز شد و قلب تمام ما خیز زد. «شما» نگهبان گفت. آنها نمی توانستند اسم مرا تلفظ نمایند. مانند دیگر اسم های یهودی کلمه ورمیراند اصلاً جرمنی است و آواز «و» آنها را تکلیف میداد.

«عینک سیاه را پوشید». رسم گذشت کور کورانه در طول دالان های بوی ناک آغاز شد. من به اطافی پر از آواز های مردان داخل شدم. یک خاموشی حکم فرما شد. من احساس کردم که آنها به من می نگرند. چیزی شنیده نمی توانستم با چشمان بسته ولی از چشمان آنها که بر من بودند خیر بودم. حال چی؟

«عینک را دور کنید».

نور تیز چشمان مرا خیره ساخت. اطاق جدید بازپرسی دراز و بدون کلکین بود. طوری معلوم میشد که زیر زمینی باشد. در عقب یک میز دراز ده افسر با یونیفورم نشسته بودند بشمول سه نفری که من قبلاً دیده بودم. آنها به من خیره شدند.

«آیا می دانید به شوهر شما چی اتفاقی افتاده است؟»

من گفتم: «آیا شما نمی دانید؟ شما باید به من بگویید!»

جنرالی که بروت داشت به من گفت: «بنشینید. اگر با ما همکاری نمایید و به تمام سوالات جواب بدهید ما به شما اجازه خواهیم داد که او را ببینید» من واقعاً باور کردم که چنین خواهند کرد. ما هیچ جنایتی نکرده بودیم. شاید او محاکمه و بخشیده شده باشد. در آن روز ها چقدر من صادق بودم. آنها دسته های عکس ها را بر میز داشتند. زنان و مردان. یک افسر آنها را بالا میکرد یک به یک.

«این کی است؟»

«این کی است؟»

«این شخص را میشناسید؟»

«این شخص را میشناسید؟»

از همه آن عکس ها من یکی را شناختم. من کوشیدم چشمانم را عادی بگیرم و به محکمی ادامه دادم با گفتن «نه».

آن شخص دوست عزیزی بود. یک سرباز روسی که در خانه ما غسل تعمید گرفته بود. این یک دوسیه پولیس بود نه کدام چیزی خوبی. ولی چطور او تبدیل شده بود. حال او در کجا بود. من به گفتن ادامه دادم: نه، نه، نه، با جنباندن سرم. آنها جیغ زدند و مرا تهدید نمودند. به بعضی از سوالات من جواب داده نمی توانستم. به بعضی نمی خواستم جواب بدهم. یک دوره طولانی بود و من در اثر سروصد! و نور تیز گیج شدم. سر من می چرخید. ما طریقه های داریم که مورد پسند شما واقع نخواهد شد تا شما را به سخن زدن مجبور نماییم. کوشش نکنید که با ما زرنگ باشید. این وقت ما را ضایع میکند و زندگی شما را.

اصرار و تکرار آنها دیوانه کننده بود. اعصاب من تا حد از کار افتادن تحت فشار آمد. ساعت ها بعد آنها مرا به اطاقم فرستادند. من بر جای خواب دراز کشیدم و به صدای بلند دیوانه وار گریستم.

«به شما اجازه نیست بگریید»

نگهبان در دروازه ایستاد بود.

ولی من نتوانستم نگریم. اشکهای من بر دیگران تأثیر گذاشت. آنها هم به گریستن آغاز نمودند.

نگهبان که چهره سختی داشت دروازه را بست. من برای دو ساعت گریستم. بعد من خوب شدم و کوشیدم که فکر کنم. سوالات از یک عنوان به عنوان دیگر و از یک شخص به شخص دیگر بود. هر کسی را که من نام میبردم دستگیر میشد و به نوبت خود رنج میبرد. من باید نام کسی را نگیرم. من فکر نمی کردم که بازپرسی های دیگر مانند این را تحمل کرده بتوانم. ولی بازپرسی بعد با تکنیک های نو بازی شد. افسر بازپرسی کچل تنها بود و لبخندی بر لب داشت.

«خاتم ورمیراند شما صرف ۲۲ سال عمر دارید. بهترین سال های زندگی یک زن را در پیش دارید. چرا شما اینقدر خودسر هستید؟ چرا از همکاری با ما انکار میکنید؟ شما میتوانید فردا آزاد شوید اگر صرف نام این خائنین را به ما بدهید.»  
من جواب ندادم.

او گفت که بیایید واضح صحبت کنیم. هر مرد قیمت خود را دارد و هر زن قیمت خود را. آیا قصه آن مرد را شنیده اید که در کلب شبانه از پیشخدمت پرسید: «آن زنی که پیش میز شراب نشسته است چی قیمت دارد؟» پیشخدمت جواب داد که او ۱۰۰ فرانک میگیرد. «و آن نسواری رنگ؟» بسیار خاص ۵۰۰ فرانک. «آن دختر که در کنج با آن شخص نشسته است؟» صاحب آن شخص شوهر او است. شما نمی توانید به کمتر از ۱۰۰۰ فرانک او را بدست بیاورید!

او بر شوخی خود غر زده خندید و چهره اش را با یک دستمال پاک کرد.  
«شما یک زن صادق هستید. شما میتوانید قیمت خود را بلند ببرید. یهودا احمق بود که آقای خود را به ۳۰ سکه نقره فروخت. او میتوانست به ۳۰۰ سکه نقره او را بفروشد. به ما بگویید که شما چی میخواهید؟ آزادی شما و شوهر شما؟ یک چوکی خوب در کلیسا برای شوهر شما؟ ما از فامیل شما نگهداری خواهیم کرد. شما برای ما بسیار قیمتی بوده میتوانید. خوب؟»

وقتی سخنان او به پایان رسید در اطاق خاموشی کامل بود. بلاخره من خاموشی را شکستادم: «تشکر ولی من خود را قبلاً فروخته ام. پسر خدا برای من شکنجه شد و زندگی خود را داد. از طریق او من میتوانم به آسمان برسم. آیا قیمت بلندتر از این پرداخته میتوانید؟»

این شخص کچل دفعاتاً بسیار خسته معلوم شد. آواز او خراب و خشن بود. او مشت موی دار خود را فشرود و من فکر کردم که مرا خواهد زد. دست او پس رفت و سر خود

را لشم کرده صرف عمیقاً تنفس کرد.

۲۳ اکتوبر سالگرد عروسی ما بود. مگر به یاد آوردن خوشی های آن روز ها مرا بیشتر حقیر نیساخت.

زمستان آمده بود. میهای همیشه به آسانی ریزش میشد. او مانند جوانان میخواستید، پر از حرکات کوچک و عموماً لحاف را دور بر زمین میانداخت. کی آن را دوباره بر او خواهد انداخت؟

بعضی اوقات میهای خود سر میبود. یکبار ما برای میله رفتیم و او از یک جوی گندیده آب نوشید و هفته ها گلویش خراب بود. بعد او به یک درخت بالا شد و پائین افتاد. کم بود که آتروز بمیرد. حال کی او را از چنین کار ها مانع خواهد شد؟ عمه او سوزانه بود کسی را که او دوست داشت ولی سوزانه هم مشکلات خود را داشت. یک صد فکر و شک مرا هر روز پاره میکرد.

در ماه نومبر رئیس زندان شخصاً به اطاق آمد. به یک دسته کوچک زنان گفته شد که در ظرف ۱۰ دقیقه برای رفتن آماده شوند. اجازه پرسیدن سوالی نبود. با ترس ما اشیا خود را جمع کردیم. ما انتظار آزادی یا مرگ را داشتیم.

در حقیقت من به کار جبری محکوم شده بودم. یک دسته قاضیان در غیر حضری من به سادگی تصمیم گرفتند که من باید ۲۴ ماه را در زندان بگذرانم. وقتی این مدت به پایان رسید آنها حکم دیگری خواهند داد. من از جمله هزارها زندانی بودم که به طبقه حکومتی مربوط میشدند. ما بدون کدام امتیاز محاکمه به کمپ های کار رفتیم. در آن وقت من نمی دانستم که چنین حکمی داده شده است.

این کمپ ها بخش مهمی اقتصاد بودند. کمپ ها در سراسر کشور نمو کرده بودند. آنهایکه در تکمیل نورم کار ناکام میشدند، جپسی ها، جنایت کاران، پیشوایان، فاحشه ها و تمام مردمی که در جهان کمونیست مناسب نبودند آنجا برای تعلیم دوباره میرفتند. کمپ ها بزرگ بودند با یک نفوس دائمی ۲۰۰۰۰۰ شامل زنان، مردان و اطفال. عمر آنها از دوازده تا هفتاد و بالاتر میبود. به این طریق ساختمان دوباره سوسیالیستی در تمام کشور های کمونیستی پیش میرفت.

حکومت هر کاری که میخواست انجام میداد و هر چیزی که میخواست به چاپ میرساند. یک کلمه در روزنامه ها در مورد محاکمه ها ظاهر نشد. تنها تبریکات برای حکومت در پیدا کردند کار. برای همه چاپ میشدند. چی کارهای قشنگی آنها انجام میدادند برخلاف غرب جایکه میلیون ها مردم بی کار بودند.

اشخاص سرشناس در غرب به روماتیا به حیث یک کشوری که مشکلات بی کاری خود

## دستگیری من ۵۱

را به کامیابی به پایان رساند اشاره می‌کردند.  
پیش از حمله گرفتن در این حل مشکلات با کامیابی من به یک زندان عبوری برده  
شدم. جیلوا ترسناک ترین زندان در کشور.



## جیلوا

وقتی لاری دفعه‌تاً پائین رفت و در یک نشیبی پائین شد تمام زنان جیغ زدند. چراغ‌ها خاموش شدند. آواز آهن شنیده میشد. ما ایستادیم در حالیکه با مشکل به انتظار او امر بودیم. «عینک‌ها را بکشید»

یک زیر زمینی بزرگی بدون کلکین بود. دیوال‌ها از رطوبت میدرخشیدند. سنگ‌های زمین چرب بودند. زنان نگهبان با یونیفورم می‌گشتند. یک زن قد کوتاه و تنومند با موی‌های قرمز یک انگشت خود را جنبانده اخطار داد:

«من صاحب منصب اسپرا هستم، نام و طبیعتم سخت است. فراموش نکنید.»

او با یک همکارش که مانند خودش دلچسپ بود پشت میز نشست. یک کاتب اسم‌ها را در راجستر مینوشت. اسپارای سخت نطق کرد که تمام لباس‌های اضافی در وقت شمولیت در این‌جا جمع میشوند. پس لباس‌های تان را بکشید. آنها کرتی تابستانی مرا گرفتند. ولی پیراهن نازک و جوراب‌های را که حال سوراخ‌ها داشت گذاشتند. یک لست اموال ساخته شد. ساعت‌ها بعد ما در راه تاریک قدم می‌زدیم، پریده و ترسیده. بوی گندگی در هوا موجود بود. در پشت پنجره‌های آهنی قوای امنیتی با کلاه‌های خاکی رنگ ایستاد بودند. من بکلی با اینجا ناآشنا نبودم. این یک قلعه‌ای بود که در قرن گذشته اعمار شده بود. اطاق‌های آن در زیر زمین بودند. من به اینجا زمانی که دستگیری‌های دسته‌جمعی آغاز شده بودند آمده بودم با یک دختری که فکر میکرد یکی از دوستانش در میان زندانیان بود. آنها انگشتی بر دوسیه‌گذاشتاندند و گفتند که هیچ خبری از او ندارند.

من همین هشت میل راه را بعد از آنکه ریچارد غائب شد از بوخارست تا این‌جا طی کرده بودم. من فورمه‌های دراز را پر کردم و ساعات طولانی انتظار کشیدم و به من گفته شد که در مورد او هیچ خبری نیست.

یکبار دو دختر مکتب که ۱۵ سال داشتند با ما در یک اطاق در مرکز بازپرسی بودند. آنها در یک گروه مخفی وطن پرستان شامل شده بودند. دختر کلاتر در گوشم گفت: «خداوند شما را کمک کند اگر شما کدام وقتی میدانید که محبس‌نمبر چهار در جیلوا چطور است.»

افسر اسپارا یک دروازه سنگین را باز کرد که با سیم‌های خاردار پوشانده شده بود. این محبس چهارم.

صبح بود ولی آن اطاق تقریباً تاریک بود. یک چراغ ضعیفی برق از چت آویزان بود. دو قطار بستر ها در دو کنج این اطاق گنبد بلند گذاشته شده بود. یک دالان باریکی از میان اطاق میگذشت. در آخر آن یک کلکین کوچک بود رنگ و سیم خاردار گرفته شده. چشمان زیادی به من نظر انداخته بودند. یک صدای گفت: «من ویوریکا سرگروپ اطاق شما هستم» با من دست داد «جای آخر را به او بدهید». در تاریک ترین کنج اطاق یک سطل تشناب بود. در پهلوی آن یک جوی سر باز. جای من درست در بالای آن بود. از این سطل ۵۰ زن استفاده میکرد. بیشتر آنها به علت غذای خراب تکلیف معده داشتند. بستر بالائی بی هوا و گرم بود که نفس انسان را قید میکرد. زنان در عرق نیمه برهنه افتاده بودند. هر جایکه چشم تان را می افتاد دستان لاغر و پاهای کج را میدیدید. مثلی قبر مربوط به قرون وسطی.

بر بعضی بدنها نشانه و داغ های شکنجه دیده میشد. زنان بر کاتگرت نزدیک دروازه خوابیده بودند به امید اینکه کمی هوای تازه تنفس کنند. یک دختر که نزدیک من نشسته بود گفت: «آنها احمق هستند. رطوبت زمین بیشتر خطرناک است». جیلوا یک کلمه روماتیائی به معنی رطوبت است. چهار طرف قلعه خندق بود. وقتی صدای زنگ ساعت ۵ صبح زده میشد ما برمی خاستیم. یک قطاری برای سطل تشکیل میشد. محبس از صحبت و بحث پر میشد. وقتی کاتتین ها از آب پر میشدند قیل و قال آغاز میشد. اولین صبح من در جیلوا من صدای کسی را شنیدم که سرود میخواند: «آنجا راهبه ها میروند» من تکان خوردم. من پرسیدم راهبه ها اینجا در جیلوا؟

بلی و اگر اسپارا آنها را در حال سرود خواندن گیر کند دستان آنها را در پشت شان خواهد بست. او یکبار برای سه ساعت چنین کرد.

یک دختر زرد رنگ جویدن نان را بس کرده گفت: «این چیزی نیست! در زندان سابقه ما میسلی آنها زنان مذهبی را چپه آویزان میکردند و بر روی شان ماسک های گاز را میگذاشتند. این ترسناک بود!» دیگر راهبه ها در محبس های جدا نگهداشته میشدند. از راه دیوال های که ۱۲ فیت بلند بودند زنان هنوز هم صحبت کرده میتوانستند ولی با خطرات زیاد، با گذاشتن یک گیلان آهنی بر سنگ ها که صدا را بشنوند. به این ترتیب صدا بزرگ شده واضحاً شنیده میشد. ولی کسی باید متوجه نگهداران میبود که از سوراخ های جاسوسی نگاه میکردند. پیام ها با اشاره انتقال داده میشدند. ما خبر شدیم که در بخش ما ۲۰۰ زن در چهار اطاق زندگی میکردند و تا ۳۰۰۰ مردان در جای دیگری در یک قلعه که برای ۲۰۰ نفر جای داشت.

مردم وقتی که به زندان داخل شوند میدانند که در این جهان بودن و هیچ کاری

نکردند چی معنی دارد. نه شستن، نه دوختن و نه کار دیگری. زنان با اشتیاق در مورد پختن و پاک کردن صحبت میکردند. چطور آنها می خواستند برای اطفال خود کیکی پخته کنند بعد در خانه با یک گردگیر بگردند و میزها و کلکین ها را پاک نمایند. ما هیچ چیزی نداشتیم که حتی به آن بنگریم. وقت نمی گذشت. به جای خود مانده بود.

همسایه من گفت: «وقتی به یاد میآورم که چطور در باره کار زیاد شکایت میکردم فکر میکنم که حتماً دیوانه بودم». یک مادری که اطفالش از خانه میروند چقدر خوش میشود که برای آنها کار میکند و چقدر بدبختی است که هیچ کاری نداشت.

ما ساعت ۱۱ صبح برای سوپ در قطار ایستادیم. به هر زن یک توتو نان سیاه داده شد. با خاموشی در فکر غذای آمدنی آنها انتظار کشیدند.

همان لحظه ای که کاسه ها از طعام خانه بیرون شدند مشاخره آغاز شد. زنان برای یک توتو نان همسایه شان که آنها فکر میکردند نسبت به نان خود شان بزرگتر بود جنگ کردند. همیشه به همین ترتیب آغاز میشد. «تو سگ ماده! تو میفهمیدی که امروز نوبت اول از من بود» دشنام ها داده میشد. از محبس آوازی مانند پشک پنهان شده آمد. دروازه باز شد و نگهبانان داخل شدند و با چوب ضربه زدند. آسپارا غرش کرد: «ما با شما بسیار خوب رفتار میکنیم. اگر این کار تکرار شود شما فردا گرسنه خواهید ماند!»

سوپ ریخته شده بر زمین یکجا جمع شده بود. گریه از بستر های تاریک شنیده میشد. وقتی نگهبانان با زدن دروازه رفتند قیل و قال کم شد. ۵۰ زن درست و غلط را صدا میزدند تا که آسپارا باز داخل آمد و گفت: «امروز و فردا غذا نیست».

وقتی آنها رفتند رد تهمت ها زمزمه شدند. دختر که نزدیک من بود دستم را لمس کرده گفت: «تو چیز بی چاره. تو نخوردی؟ فرق نمی کند زیاد اشتها آور نبوده».

«این زردک های گندیده است. انجمن سبزیجات حکومت ۳۰۰ تن آن را اینجا انداخت. هیچ کسی آن را به جای خوک هم نخواهد خرید. ما به هفته ها این را بلعیده میرویم. ببین جلد من کاملاً زرد است. ما این جلد را (زردکی) می نامیم».

او گفت که نامش ایلینا بود.

یک زن ریاست نشین به من به دقت نگاه کرد.

او پرسید: «و شما کی هستید؟ چرا اینجا هستید؟ از وقتی که آمده اید یک کلمه نگفتید». من نام خود را و اینکه خاتم یک کشیش هستم گفتم.

یک زن روستائی با موی های نضواری رنگ پرسید: «مذهبی! کدام قصه کتاب مقدس را میفهمید؟»

آواز دیگری آمد: «بلی به ما چیزی بگویند. این جا بسیار دلتنگ کننده است».

ولی یک زن تنومند بیشتر دشمن من شد و گفت: «شما این جا را به یک محل مذهبی تبدیل خواهید کرد» و دور رفت در حالیکه از قهر پر بود. ایلینا گفت: «از ایلسا گاوریلیو خفه نشوید. او یک عضو سابقه حزب است و بسیار ممنون است که یک چانسی برای او داده شده تا اشتباهات مفکوره ای خود را در انستیتیوت تعلیم دوباره جیلوا اصلاح نماید». دیگر زنان خندیدند و برای مدتی راحت یافتند تا وقتی که به یاد آوردند که برای ۳۲ ساعت آینده غذا نخواهند خورد. برای اینکه آنها را خوش بسازم من داستان یوسف و برادرانش را گفتم که نشان میدهد چطور چرخ زندگی میتواند در وقتی که همه چیز ناامید کننده معلوم میشود دور بخورد. در حالیکه چهره های آنها با علاقه روشن شده بودند من به آنها بعضی از معانی زیاد این داستان را گفتم.

به یاد دارید که پدر یوسف به او یک کرتی با رنگ های زیادی داده بود. در آن تار های سیاه و سفید بودند. هر دو اینها به زندگی مربوط است. اگرچه برادران حسودش او را به حیث یک غلام فروختند یوسف زنده ماند تا ناظر یک خانه عالی در مصر شود. دوباره چرخ دور خورد و او به زندان انداخته شد. ولی باز هم او برخاست و حاکم تمام مصر شد و کشور را از قطعی نجات داد. وقتی برادران او که او را نمی شناختند در تلاش غله به مصر آمدند آنها میترسیدند که این حاکم قوی مصر خر های آنها را خواهد گرفت. این طور اکثراً با ما میشود. ما در مورد چیزی کوچک فکر میکنیم مگر معنی عمیقی را که شاید در آن پنهان باشد دیده نمی توانیم. بعضی غم ها بسیار بزرگ استند زیرا ما تنها از نظر باریک انسانی به آنها مینگریم. ما تا آخر دیده نمی توانیم. یوسف در آخر وزیر اول مصر و نجات دهنده برادران که او را به بردگی فروخته بودند شد.

در حالیکه یک دسته زنان به من گوش میدادند بقیه مانند اینکه در قفس باشند وزوز و سروصدا میکردند.

من نظری از ویوریکا قرمزی گرفتم.

زن روستائی به گوشم گفت: «متوجه باشید اگر اسپارا بداند که شما در اینجا در مورد خداوند صحبت میکنید مشکل خواهد شد». صبح بعدی ویوریکا در لین میان بسترها ظاهر شد: «من میدانم شما کی هستید!» او یک انگشت خود را به طرف من گرفت «ساعت ها فکر کردم حال میدانم».

من فکر کردم او در مورد موعظه کوچکم شنیده است و میخواهد مرا محاکمه نماید. او گفت: «من میدانم نام شما آشنا بود. به خود گفتم در کجا این نام را شنیده ام». دیگران نگاه میکردند و من در بستری بالائی مثلی چیزی که برای نمایش گذاشته شده باشد نشسته بودم.

ویوریکا با افتخار گفت: «بلی او واعظ است. خاتم کشیش ورمیراند!» سرگروپ اطاق ما با فخر توضیح داد که کاکای او مسوول کلیسای ارتودوکس در بوخارست بود. او بیاتیه ریچارد را در اجلاس مذهبی شنیده بود.

تنها کسی که در میان ۴۰۰۰ نفر استاد و مانند مرد خداوند صحبت نمود در خالیکه دیگران همه برای کمونیست ها خوشی میکردند. ویوریکا گفت: «میدانید بعداً آنها وزیر مذاهب را برطرف کردند». او به طرف من روگشاده گفت: «من به کلیسای شما هم آمده ام. من فکر میکنم مجلس دوستداشتنی بود». پس من دختر قلم بودم و از قفس جهنمی خود (بستر) پائین آمدم. ویوریکا برای من یک بستر خوتر ده فیت دور یافت که خالی شده بود. او نزد من اکثراً میآمد.

«سرگروپ اطاق بودند شوخی نیست یک روز دیگر مانند دیروز باشد من دیوانه خواهم شد.»

قدرت ویوریکا بسیار زیاد بود. او به افسر آپارا میگفت که کی لباس ها را بشوید. چقدر به فروتنی زنان هنر میکردند که به آنها اجازه داده شود که زیرجامه های کثیف نگهبانان را بشویند. کار مشکلی بود ولی یقیناً نسبت به نشستن در تاریکی و بدبوی اطاق نمبر چهار بهتر بود. من اولین ظرف پر غذا که جواری جوش داده بود را بدست آوردم و برای پیدا کردن چیزی که با آن اتر بخورم به اطرافم دیدم. خاتم گاوریلیو طعنه زده گفت: «او قاشق میخواهد. بدون قاشق بخور!» من کوشیدم شوروی را که بوی گنبدیده داشت از یک ظرف کوچک بنوشم ولی همه آن از زناقم پائین ریخت. وقتی بدون قاشق مینوشیدم مانند حیوان معلوم میشدم پس غذا صبح را رها کردم.

ولی این فکر برابم پیدا شد که چرا خود را فروتن نسازم؟ خداوند ما همین طور کرد. من جدهون قهرمان کتاب مقدس را کسی که برضد دشمنان اسرائیل جنگید به یاد آوردم. خداوند به او گفت که آن سربازانی را برای جنگ بگیرد که با دهان خود آب مینوشند. مانند یک سگ. این آن مردمی بودند که سخت ترین اهانت را قبول میکردند. وقتی غذای بعدی آمد من آن را با دهان خود از کاسه خوردم. بعدتر ایلینا به من نشان داد که چطور میتوان یک توته چوب را با یک توته شیشه تراش کرده از آن چیزی مثل قاشق ساخت. یک زن که از زندان میسلی آمده بود گفت که چطور غذای اضافی به زنتی که اطفال خورد داشتند و یا حامله دار بودند داده میشد. ولی بعد این کار بند شد.

«چی اتفاق افتاد؟»

«نصف زنان فوراً گفتند که آنها حامله دار بودند. دیگران حسود بودند و مشکلاتی ایجاد نمودند. هیچ کدام ما آنقدر چاق نبودیم که به حیث زن حامله از چک طبی بگذریم

اگرچه بعضی ها از گرمسنگی کزخت میشدند. بعد از آن ما فهمیدیم که گرمسنگی پالیسی رسمی حکومت بود. مگر این ما را بی تفاوت میساخت و کم تکلیف میلدیم. بعد وقتی آنها برای کمپ های کار نفر میخواستند فکر غذای بهتر ما را تشویق کرد که داوطلب شویم.

اکثراً ما در اطراف بستر های راهبه ها جمع میشدیم. خاتم ستوپینینو دوست نزدیک ایلینا گفت: «تجارب صنف های زنان را به کار باتدائید و ما را از نزاع بدور نگهدارید». او زنی قد دراز و محترم بود. او بیوه بود تا وقتی که کمونیزم آمد. بعد از آمدن کمونیزم او همه چیز خود را از دست داد و به فروختن شمع ها و جارو کردن کلیسای که زمانی خودش مالک سخی آن بود زنده ماند. او یک قصه عجیبی برای گفتن داشت. یک صبح در کلیسا در حالیکه پهلوی میز شمع ها ایستاد بود یک شخص خارجی را دید. او از راست به چپ مانند ارتودوکس ها نه بلکه مانند کاتولیک ها از چپ به راست خط کشید. او یک شمع خرید و معلوم میشد که کمی روماتیائی می دانست. این طور معلوم شد که او از دانشگاه فرانسه بود که در اروپا سیاحت میکرد. چقدر او در مورد شکنجه کلیسا های که دیده بود خفه بود.

خاتم ستوپینینو با صحبت بیشتر در این مورد با لسان فرانسوی که میدانست تمرین کرد. او این را هم گفت که چرا و چطور در همین کلیسا در مقابل همین میز پولیس با زشتی پیشوا را شکنجه کردند.

روز بعد خاتم ستوپینینو دستگیر شد. آن شخص فرانسوی جاسوس کمونیست ها بود. به او پیشنهاداتی شد که پولیس مخفی را در مورد اعضای کلیسا خبر بدهد که آنها کی هستند و چی میگویند در غیر آن صورت به زندان خواهد رفت. او گفت یک سال میشود که در جیلوا هستم. او ۴۲ سال عمر داشت ولی موی های سرش سفید شده بودند. دو خواهر کاتولیک هم در آنجا بودند که با آرامی خوب خود میدرخشیدند. بدون شکایت آنها از زنان پیر نگهداری میکردند. آنها را میشتند و سرود میخواندند. آنها در جای که از هیچ کس مواظبت نمی شد آرامش میآوردند.

من در ملاقات اول خود پرسیدم: «ولی به شما اجازه است که سرود بخوانید؟» خواهر ویرونیکا جواب داد: «به ما اجازه سرود خواندن است ولی به آنها اجازه لت و کوب».

خواهر سوفیا که جوانتر بود داغ های واضح شکنجه را بر گردن و دستاش داشت. او گفت: «ما به بسیار آرامی سرود میخوانیم ولی کسی آنها را خبر کرد. آنها به داخل دویده آمدند و در حالیکه لگد و سیلی میزدند پس رفتند. بعد افسر اسپارا صحبت کردن را ممنوع اعلام نمود. مگر چطور میتواند ۵۰ زن را خاموش نگهداشت».

خواهر سوفیا در کلیسا وسایل موسیقی را مینواخت و در سرود ها ما را رهنمائی میکرد. دیگران سرود های اردوی خداوند و اردوی نجات را که در روستایان ریشه دوانده بود میدانستند. بیشتر زنان از کلیسای ارتودوکس بودند. زنان بی سواد بسیار زیاد از مردن بدون اینکه پیشوائی آیتی آخر را بخواند میترسیدند. آنها باور داشتند که آنها بعد از مرگ روح می شوند و در آن صورت قادر به داخل شدن به جنت نخواهند بود. راهبه ها کلمات را که در جنازه گفته میشود تکرار میکردند اگرچه زنان مطمئن نبودند که این کار خواهد کرد یا نه ولی خویتر از هیچ معلوم میشد.

راهبه ها میگفتند: خداوند در میان سیدان خود به این غلامت که خوابیده است آرامش ببخش. به او در چمن های سبز آرامش بده. چمن های سبز ما در زیر زمین بودیم. در بالای محبس ما سبزه میروید. گاو ها در آنجا میچریدند. چقدر آنها خوش بودند در آفتاب با سبزه فراوان برای خوردن.

راهبه ها در جیلوا شامل مادر بزرگان، نو آموزان و دیگر خواهران که کار اجتماعی میکردند بودند. دختران ۱۸ ساله و زنان ۶۰ ساله. وقتی حکومت کلیسای کاتولیک یونانی را از بین برد، پیشوایان، راهب ها و راهبه ها که از یکجا شدن با کلیسای ارتودوکس انکار نمودند (کلیسای ارتودوکس تحت کنترل کمونیست ها بود) زندانی شدند. آنجا آنها با برادران رومان کتولیک خود یکجا شدند.

معاون افسر اسپارا جورجسکو بود. یک دختر تنبل و کسل با آواز چاپلوس و آرام. او زندانیان را در تمرینات فزیک رهنمائی میکرد.

وقتی من میگویم خارج شوید هیچ کس باید آخر نماند. همه با هم خارج شوید! پنجاه زن نمی تواند از یک دروازه در یک وقت استفاده نماید. ولی هیچ گفتگوئی با جورجسکو کرده نمی توانستید. او وزوز کرده گفت: وقتی من امر میکنم اطاعت نمائید. در پشت او زنان صدای با بینی خود کشیده خنلیدند به حدی که از کنترل خارج شدند. ولی وقتی جورجسکو به جیغ زدن آغاز نمود آنها فوراً خاموش شدند. همیشه زنان ضعیف و پیر ضربه های بیشتر او را میگریختند زیرا آنها در دویدن عقب میماندند.

من صدا زدم: آیا نمی دانید رحم چی است؟! نوشته شده است که کسی که رحم نمی کند در آخر از خداوند هم رحم نخواهد دید. او گفت: نه من نمی دانم و نمی خواهم که بدانم.

مگر حتی جورجسکو یک نقطه ضعیف داشت. اگرچه تا وقتی که من در اطاق نمبر چهار بودم او اجازه معالجه کسی را نداد ولی به زنانی که دندان درد بودند اجازه میداد که دکتر بیرونند. او هم از درد دندان رنج برده بود و می میدانست که چی است. چقدر

زنان نگاهبان مانند چوب بودند.

من با مردمی عادت داشتم که محبت میکردند، نفرت میکردند و به یک طریق شخصی عکس العمل نشان میدادند. ولی این زنان در یونیفورم‌ها عروسک‌ها ساخته شده بودند. اگر امرت و کوب داده میشد آنها شما را میزدند مانند قالین و اگر امر آهسته رفتن داده میشد آنها با ما بی تفاوت میبودند. آنها از مکاتب پولیس گذشته بودند جایکه درس اطاعت کورگورانه به آنها داده شده بود. بیشتر آنها روستایان بودند که هیچ وقت چیزی زیباتر از یونیفورم خود نداشتند و نه مانند تفنگچه‌های خود سامان بازی قیمتی داشتند. آنها بر روماتیا حکومت میکردند و روماتیا جهان آنها بود.

آنها دیکتاتوری طبقه کارگران را در عمل اکثراً بر استادان، خاتم‌های پروفیسوران و دیگر مردم فهمیده به کار میآنداختند. این صرف کینه آنها بخاطر بی سوادى شان نبود. به آنها این دکتورین تدریس شده بود که این ثروتمندان مانع پیشرفت کمونیزم در جهان میشوند. آنها هنوز هم در حزب و وعده‌های آن باور داشتند. وقتی به سندا میدیدید فکر میکردید که او از دیوانه‌های محبس است. او جوان بود با چشمان صاف، قد دراز و موی‌های سیاه. او یک ماه پیش از دستگیری اش شهادتنامه ساینس خود را گرفت. مثل این معلوم میشد که آواز سبک او بر سر آشیا میگذاشت. شما هیچ وقت نمی دانستید که در کجا آوازش خواهد نشست. او بخاطر برادرش دستگیر شده بود که از جمله جنگجویان آزادی قوماندان ارسنیسکو بود. بعضی از گفته‌های او در دانشگاه به پولیس راپور داده شده بود.

بعضی اوقات وقتی که ما صحبت میکردیم یک سفیدی ترسناک در چشمان او برق میزد. آواز او در نیم جمله خاموش میشد. من این را بیشتر از این در زندانیان دیده بودم و به من مانند اختطاری بود.

یک شام بسترهای اطراف سندا خالی کرده شدند. یک زن بالا به بستر من آمد که با من بنشیند. او عذر کرده گفت: «الطفاً اجازه بدهید که با شما بنشینم. سندا بسیار عجیب است. من فکر میکنم باز نوبتش رسیده است». من رفتم که به آن دختر نظری باندازم. اشکهای او بدون کنترل از گونه‌هایش میچکید. انگشتان دراز او موهایش را به عصبانیت تاب میداد. دفعتاً او جیغ زد: «من نمی داتم. من به یاد ندارم. من او را پیش از این ندیده‌ام». ویوریکا از دروازه خارج شد. او گفت: «حالت او بسیار بد است. چرا او را بیرون نمی برند؟» زنان در اضطراب بر خود خط کشیدند.

سندا به سختی نفس میکشید و رنگش پریده بود. بعد با یک جیغ یاریک مثلی حیوانی که پاهایش در دام باشد او از بستر خیز زد. موی‌های سیاهش در پرواز بود. او هر کسی را



که جلوش میآمد میزد. با گرفتن ظروف آهنی از یک کنج اطاق او همه آنها را بر سر ویوریکا باراند. همه از هدف خطا رفتند و بر دروازه خوردند. سرها در زیر کمپل ها غائب شدند. هوا را جیغ و گریه ها پر ساخت.

دو دختر قوی با سندا کشتی میگرفتند. آنها در راهرو پس و پیش مبارزه می کردند. ویوریکا فریاد های بی فایده میزد: «او را بگیرید. گردش را بگیرید. اوه خدا! اوه خدا!» طوری معلوم میشد که یک گروه ارواح ناپاک داخل اطاق ها ریخته باشد.

این خواهر ویرونیکا بود که اینقدر بر خود حاکم بود و فکرش کار کرد که بر سندا یک کمپل باندازد. آنها بر زمین افتادند. دو دختر سندا را محکم گرفتند. پیچ و تاب او ایستاد شد. او خاموش بود. آنها او را در بستری انداختند، بی هوش با لباس های پاره و در عرق تر. بعد بدن من به غریدن آغاز نمود. در آخر اطاق صدای یک مرد آمد. یک صدای کنترل شده و سرد بازپرس که سوالاتی میپرسید. بار بار همان سوالات.

در حالیکه میلرزیدم به آخر اطاق رفتم. یک دختر زرد رنگ که در بستر خود نشسته بود با ترس بر زانوی خود خم شد. او به جواب دادن آغاز نمود: «من نمی دانم. من آنجا نبودم». بعد جیغ ها بلند شد: «لطفاً مرا نزدیکاً نزدیکاً لطفاً آه آه»

چشمان او باز بودند. او از بازپرسی خود در یک اطاق پولیس مخفی تازه به هوش میآمد. با بسیار مشابهت او آواز عمیق افسر بازپرسی و جوابات سوالات او را به نفس گرفته «نمی دانم» تکرار کرده میتوانست و آواز های سرفه و خفه شدن را میکشید مثلی اینکه در اثر کدام شکنجه باشد. این پایان درامه نبود. برای یک ساعت اطاق از گریه ها و فریادی های ترساننده و سخت پر شد. یک زن بعد از دیگری تسلیم میشد. طوری معلوم میشد که یک قوای شیطانی ما را در آن تاریکی پوسیده محاصره کرده باشد. اول من خود را با این شاک بی حس احساس کردم. بعد مانند آهنی که در آتش سرخ میشود من احساس کردم که چیزی در سینه ام میترکد و باز خود را در محل بازپرسی یافتم. شب های ترسناک، این فکر که آنها با ریچارد چی میگردند و به میهای چی اتفاقی میآفتاد.

من با دیوانگی بوسیله دعا مبارزه کردم اگرچه با تمام هوش نمی توانستم ولی میگذاشتم یک جوی کلمات از دهاتم بیرون بیابند. راهبه ها هم اینکار را میکردند. مثلی این که در دوزخ یگانه جای محفوظ باشد زنان در اطراف بستر ها جمع میشدند. زندانیان در پهلوئی من جمع شدند و به دستان من چسپیدند طوری معلوم میشد که از یک خواب ترسناکی فرار میکردند.

نگهبانان این صحنه های غمناک را پیش از این تجربه کرده بودند. آنها بیرون از اطاق بودند. سندا کسی که به تیل آتش زده بود در حالیکه چیزی نمی شنید خواب بود. آواز

گریه رو به کم شدن رفت. در یک ساعت صرف صدای صحبت های درون دماغی خسته در تاریکی خاموشی را میشکستند. احساس ترس از بین رفت. به وقت زیادی من در بسترم بیدار بودم و در خاموشی دعا میکردم: «خداوند اگر به من در میان این زنان قدرتی داده ای به من حکمت قلب را هم عطا فرما که برای تو جانها را نجات بدهم».

در بیرون در دالان های دراز گام های نگهبانان که کمتر شده میرفت عقب کشیده شدند و جای در گوشه های زندان یک دروازه بزرگی با یک آواز «بوم» بسته شد. من فکر کردم که صدای سرفه یک زنی را از اطاق دیگر شنیده میتوانم. صدا های جنگل در شکارگاه پهناور جیلوا معکس میشد در حالیکه ۳۰۰۰ نفر میکوشیدند که به خواب بروند و همه چیز ها را فراموش کنند.

صبح بعدی من با ایلسا گاوریلیو عضو سابقه حزب مقابل شدم. آوازه بود که او افسر پولیس مخفی بود که از فیض کم آمده بود. قریبانیان زیاد تطهیر حزبی حال به زندان ها داخل میشدند. او به من گفت: «آن وعظ را در اینجا دوباره آغاز کنید و من دروازه را خواهم زد تا نگهبانان بیایند». من گفتم: «ایلسا تا حال به حزب ایمان دارید؟»  
«یقیناً من عقاید خود را تبدیل نکرده ام. دستگیری من اشتباهی بود».

«دستگیری من هم ایماتم را از بین نبرده است. در حقیقت حال ایماتم قوی تر است. من میخواهم به مردم بگویم که چی دوست در عیسی دارند».

«شما تمام محبس را سزا خواهید داد. من تصمیم ندارم برای شما یا خدای تان رنج ببرم. به هر صورت او شما را بسیار کمک نکرده است». من حیرت کرده گفتم: «از این خدای که شما اینقدر نفرت میکنید کی است؟ اگر بگویید که من از مایکل نفرت میکنم آیا میدانید مایکل چی شخصیتی دارد. شما در مورد خدا چی فکر میکنید؟»

«آها!» او موقعی برای یک جواب کتابی آماده کرده گفت: «خدا شخص متعصبی است که نمی گذارد ساینس حقیقت را بگوید. مالک خراب کننده گان طبقه کارگری. با پول که آنها به دست آوردند برای او کلیسا ساختند. او اسلحه خرابی را در هر دو طرف برکت میدهد».

من گفتم: «کسی را که شما خدا مینامید واقعاً دوست داشتنی نیست. خداوندی که من دوست دارم دیگر است. او غربت کارگران را تقسیم کرد، در میان ستمدیده گان بزرگ شد، به گرسنه گان غذا داد و بیماران را شفا داد. او درس محبت را میدهد. او برای ما

مرد...

آواز او شکاف شد: «محبت! به هر صورت برای من چی خوبی دارد؟ به شما بگویم من سراسر نفرت هستم. اگر شما بدانید که چطور من از آن همکاران فریبکارم که مرا در

زندان انداختند نفرت کرده ام. من آنها را در دوزخ میخوام. من تمام زندگی ام را به حزب میدهم و آنها اینرا به من انجام میدهند. او سر خود را خم کرد. اشاره ای از اشک چشمش بود. طوری معلوم نمی شد که من در آن لحظه کاری کرده میتوابستم. «دعا کنید! پدر آنها را ببخش» او کلمات را تکرار کرده گفت: «من بخشش را قبول نمی کنم چون دروغ است» و به گریستن آغاز نمود.

او گریست: «این همه مردم یکسان هستند. اگر نازی ها بیایند من اهدام خواهم شد اگر کمونیست ها باقی بمانند من در جیل میمانم. بخشش!»

اشک های او پائین ریخت. بعد از مدتی او نشست و چهره خود را با یک کنج دامنش پاک کرد. بعد او به سنجیده نگاه کردند به طرف من آغاز کرد.

«سینه ورمبراند، شما مکاره هستید. من به شما گفتم که وعظ خود را بس کنید و شما در پنج دقیقه به من وعظ کردن را آغاز نمودید.»

ولی این بار خاتم گاوریلیو مرا با اینکه نگهبانان را صدا خواهد زد تهدید نکرد. حال مرا همه در محبس میشناختند. زنان برای آموختن زبان فرانسوی و جرمنی نزد من میآمدند. بهترین شاگرد من فانی مارینیسکو خندیده گفت: «تمام درس های خاتم ورمبراند با کلمه (دیو) آغاز میشود. بعضی ها نزد من میآمدند زیرا وقت آنها می گذشت. دیگران فکر میکردند وقتی آزاد شوند برایشان قابل استفاده خواهد بود. در وقتی که بوخارست از عساکر متحده پر بود به ترجمان ضرورت خواهد بود.»

شوهر و مادر فانی هر دو در زندان بودند. او ۲۵ سال داشت، خاموش و کمرو با موی های کوتاه و چشمان حلقه کلان. ما اولین بار در حویلی صحبت کردیم بعد از صبحانه. او بیخ گوشم گفت: «ببینید یک تیغ سبزه. جالب است که در اینجا هم میروید. چقدر زندگی قوی است» او سبزه را بر لباش گذاشت.

ما دوستان نزدیک شدیم. ما درس های فرانسوی را بر کف بوت ها که صابون پر میشدند مینوشتیم. هیچ چیزی به جیلاوا رسانده نمی شد. نه کاغذ، نه لباس و نه پارسل ها از خانه. ولی به وقت معین پودر دی دی تی در اطراف محبس انداخته میشد. اگر پودر دی دی تی را بر کف بوت صابون پر می پاشیدید میتوانستید به زیبایی با یک چوب بر آن بنویسید. بعضی اوقات ما مجبور میشدیم که دروس را بس کنیم زیرا فانی درد میداشت. من نمی دانم.

او گفت: «من نمی دانم این چی است که به شکل امواج بر من میآید». ولی دیدن یک داکتر واقعا ناممکن بود. بعد از مدتی زیادی یک تیم داکتران ظاهر میشدند. زنان بیمار بر آنها حمله میکردند و برای کمک و ادویه فریاد میزدند و هذر میکردند. این تیم سه یا چهار

کیس عاجل را معاینه می‌کردند و آنها را که بیشتر مشکل را ایجاد می‌کردند اجازه میدادند که به شفاخانه بروند.

تداوی به دو شکل بود: تابلت های سلفر برای اسهال و اسپرین برای هر چیز دیگر. بعد فانی مارینیسکو ضعف کرد. او را در یک کمپل بیرون بردند. در چند روز او دوباره آمد. یک داکتر تبر کلوز امعائی را در او تشخیص نموده بود. او در حالیکه میکوشید لبخندی بزند در بیخ گوشم گفت: «آنها وعده کرده اند که مرا عملیات خواهند کرد».

هفته ها بعد فانی به یک شفاخانه زندان برده شد جایکه او جان سپرد. بیماری او تبر کلوز نبود بلکه سرطان بود. بعد از مدتی من مادر فانی مارینیسکو را در یک کمپ کار دیدم و مجبور شدم که خبر این تراژیدی را به او بگویم.

در آنطرف گذرگاه بستر مقابل من از خاتم آینید بود. پسر او در کوه ها با قوماندان ارسینیسکو بود. دو دختر او هم زندانی بودند یکی در زندان میسلی و دیگری در جیلوا با ما ولی در یک اطاق دیگری.

مادر دخترش را از یک سوراخ کوچک کلکین که تازه رنگ شده بود در میدان تمرینات میدید. هر کس که نزدیک کلکین دیده میشد فوراً سزا میدید. ولی خاتم آیونید که ۲۰ سال داشت آماده بود هر خطری را برای دیدار کوچکترین طفل خود قبول کند. وقتی که او به دخترش نگاه میکرد اشک بر چهره اش جاری میشد.

بعضی اوقات او با درد به بستر من بالا میشد و در مورد شوهر و اطفالش صحبت میکرد. او در مورد ریچارد میپرسید کسی را که زیادتز زندانیان به نام میشناختند. چطور ما اول ملاقات کردیم؟ آیا او از اول کشیش بود؟ یک یهودی که مسیحی شده است؟ آیا این کار نادری نبود؟

من گفتم که این یک قصه طولانی است، بعضی اوقات غمناک و بعضی اوقات پر از خوشی. من تا آن وقت به خود اجازه نداده بودم که در یادداشت خود اینقدر دور عقب بروم. مگر خاتم آیونید به خاموشی گوش میگرفت در حالیکه در نور خیره نشسته بود و چهره خط دارش در سایه میبود. من طوری فکر میکردم که با خود صحبت میکنم.

هر بار او زمزمه میکرد بلی؟ یا یک صدای کوچک حیرت برنمیآورد بر چیزی که من باید قبول میکردم که قصه عجیبی بود. این قصه از اولین ملاقات من و ریچارد آغاز شد. ریچارد ۲۷ سال عمر داشت و من چهار سال کمتر.

## ایمان آوردن من

من به کوچه ای در بوخارست رفتم که ریچارد در آن زندگی میکرد. یک کاکای من مرتب آنجا میرفت و من برای اولین بار با او رفتم. من به یک خانه دیدم. آنجا یک مرد جوانی در بالکنی ایستاد بود و چنین چهره قهرناک داشت که من تقریباً عقب گشتم. با دیدن کاکایم او با دست اشاره کرده پائین آمد. وقتی معرفی ها و سلام ها به پایان رسید او به من واضحاً گفت که چرا او اینقدر قهر معلوم میشد.

«مادر من مرا مجبور میکنند که ازدواج نمایم. او دختری را هم پیدا کرده است که وارث ثروت زیاد است و از یک فامیل تجار میباشد، دو خانه و یک میلیون جهیز هم دارد.»  
من گفتم: «به نظر من خوب است»

«بلی، مگر من تجارت و میراث را نمی خواهم». او خندیده گفت: «من آن دختر را خوش ندارم! ولی مادرم میگوید اگر من میخواهم همه ما ثروتمند شویم این بهترین راه است. بعد از آن من بر بالکنی برآمدم و شما را دیدم.»  
او به شکل شوخی علاوه کرد: «این فکر برایم پیدا شد که اگر دختری مانند شما پیدا میکردم به فکر میلیون ها نمی شدم.»

من دوباره به پاریس نرفتم و وظیفه ای در بوخارست پیدا کردم. ما هر شام با هم ملاقات می کردیم. من و ریچارد در یافتیم که همه چیز ما مشترک بود. هر دوی ما مانند اطفال غریب و یهودی بودیم که مذهب خود را کنار گذاشته بودیم. تجارت ریچارد رو به پیشرفت بود. برای اولین بار با استعمال داتش زیر کانه خود پول به دست میآورد. او از مصرف کردن آن پول لذت میبرد و ما با هم به کلب های شبانه و سینما میرفتیم. ما در مورد آینده زیاد فکر نمی کردیم. هنوز هم چیزی او را مجبور ساخت که یک شام بگوید: «من شخص ساده ای نیستم. با من زیاد رنج خواهی برد.»

ولی ما آنقدر عمیقاً در عشق غرق بودیم که در مورد هیچ چیز دیگری فکر نمی کردیم. ما ازدواج مذهبی داشتیم. یک گیلان شراب در پیش روی ما بر زمین شکستاده شد به شکل که رواج بود. این برای خاطر نشان کردن اورشلیم که زیر پای غیر یهودیان پایمال شده بود انجام میشد.

خوشی ما کمتر از یک سال دوام کرد. بعد ریچارد سرفه ای پیدا کرد. او از نزد دکتر با چهره سفید پس آمد. این بیماری تبرکلوز بود. بر یک شش او تراشی موجود بود. او باید

فوراً به جای که شفاخانه و تفریح گاه بود میرفت. در آن وقت تبرک‌لوز یک بیماری لنگ کننده ای بود که اکثراً مرگبار ثابت شده می‌توانست. من طوری احساس میکردم که ریچارد به مرگ محکوم شده است. این خرابترین تراژیدی زندگی من معلوم میشد، یک فریب ترسناک و خشن که در زندگی من بازی میشد در لحظات عالیترین خوشی های من.

وقتی ریچارد به شفاخانه که بر کوه بود رفت من رفتم تا با مادر او زندگی کنم. مادر او زنی مهربانی بود مگر شب های زیادی من گریه کرده میخواستیدم.

هر هفته من توسط ریل به دیدنش میرفتم. جای زیبایی بود. آرام با منظره های عالی بر دامنه های که با درخت های سبز پوشانده شده بودند. ریچارد بعد از مدتی آنجا خوش معلوم میشد. او گفت: «برای اولین بار در زندگی ام استراحت میکنم».

او ممنون معلوم میشد و صحبتش بهتر میشد. ولی یک تبدیلی عجیبی در او میآمد. او گفت: «من در مورد گذشته ام فکر میکنم. همه مردمی که من به آنها ضرر رسانده ام. مادرم و دختران زیادی که شما در مورد شان نمی دانید. تا حال من صرف در مورد خود فکر کرده ام».

من گفتم: «در این باره غصه نخورید. من هم چنین زندگی داشته ام. این جوانی است». یک روز من او را در حال خواندن یک کتابی که یک زن بیمار به او در شفاخانه داده بود دیدم.

او گفت: «این کتاب در باره برادران راتسبونی است. آنها یک تیم ترتیب نمودند که یهودیان را به مسیح بیاورند. دیگران برای من دعا میکردند در حالیکه من زندگی ام را ضایع میکردم».

او در مورد عیسی مسیح صحبت کرد. این سخت ترین ضربه بود که او به من وارد کرده می‌توانست زیرا من در یک فامیل یهودی ارتودوکس که در آن ذکر نام مسیح ممنوع بود بزرگ شده بودم. وقتی ما از مقابل کلیسائی میگذشتیم باید به طرف دیگری میدیدیم. ولی اینکه ریچارد حتی در مورد چنین چیزی فکر میکرد مرا سخت پریشان ساخت.

من تمام تاریخ شکنجه مردم یهودی توسط مسیحیان را میدانستم. چطور یهودیان به زور غسل تعمید داده میشدند و چطور هزار ها نفر خود و اطفال شان را کشتند به جای اینکه مذهب خود را تغییر بدهند. چطور آنها مجبور میشدند که به کاتولیک ها گوش بدهند و چطور آنها گوش های خود را چرب کرده میبستند تا از شنیدن چیزی که آنها کفر می نامیدند جلوگیری نمایند.

چیزی که ما در اطراف خود هم میدیدیم تشویق کننده نبود. کلیسای ارتودوکس بسیار ضد یهودی بود. همین طور کلیسای لوتریان. بزرگترین شرکت ضد یهودی در کشور به نام

شرکت دفاع ملی مسیحیان یاد میشد که فعالیت اساسی آن شامل لت و کوب دانشجویان یهودی و خراب کردن دو کانهای یهودیان بود.

پس من نمی توانستم چیزی را ببینم که در آینده یا حال حاضر او را به مسیحی شدن تشویق نماید. هیچ کسی به من توضیح نداده بود که این همه برای چی بود.

صحت ریچارد آهسته بهتر شد. وقتی او دوباره به بوخارست رفت من کوشیدم با او در مورد وقت های خوب صحبت کنم. او کوشید در باره عهد جدید به من بگوید که در مورد زندگی مسیح صحبت میکنند. پیش از این او درباره داشتن اولاد چیزی نگفته بود مگر حال در مورد تربیه آنها صحبت میکرد.

او به یک قریه کوهی برای بهبود صحت خود رفته بود و یک چیزی عجیبی اتفاق افتاد. یک مرد پیر که نجار بود روز خود را با ما گذشتاند و وقتی او شنید که ریچارد یهودی است چشمان او از خوشی برق زد. با گذاشتن دست خود بر دست ریچارد او چنین گفت: «من از خداوند خواستم در آخر زندگی ام یک خواهش مرا قبول کند. بخاطریکه مسیح یک یهودی بود من میخواستم یک یهودی را به او بیاورم. به علت اینکه در این قریه یهودیان نیستند و من از قریه بیرون هم رفته نمی توانم از خداوند خواستم که یک یهودی را اینجا بفرستد. این جا شما هستید در جواب دعائی من!»

ریچارد عمیقاً به حرکت آمد مگر قلب من غرق شد. پیش از اینکه از آن قریه برویم آن نجار یک کتاب مقدس کهنه را به ریچارد داده گفت: «من و خانم بالای این کتاب مقدس ساعت ها دعا کرده و تبدیلی شما را خواسته ایم.»

ریچارد آن کتاب را خواند. من نمی دانستم چی کنم. من کاملاً مأیوس شده بودم. مردم کم غیریهودی میتوانند بدانند که چقدر تأثیر زیادی احساسات ضد مسیحی بر قلب یک یهودی داشته میتواند. بر علاوه دلایل تاریخی تقریباً بیشتر دلایل شخصی بودند. وقتی طفل بودم از مکتب به خانه پای پیاده میرفتم و از جای میگذشتم که دو دختر کلاتر از من به انتظار آمدند من می نشستم تا موی های مرا کش کنند (بخاطریکه شما یک دختر یهودی هستید). آنها مسیحی بودند. این برای آنها شوخی بود. بعد وقتی من بزرگ شدم شکنجه یهودیان بدست نازی ها آغاز شد. ریچارد به من گفت که عیسی خودش قربانی بی عدالتی بود مگر من نمی توانستم شنیدن آن کلمه ممنوعه را از لبان او تحمل نمایم.

من گفتم که من به او ضرورت ندارم. شما به او ضرورت ندارید. این طبیعی نیست. ما یهودی هستیم. این راه دیگری زندگی است. وقتی او در باره غسل تعمید خود گفت من هوشم را از دست دادم. من گفتم: «مرگ را نسبت به دیدن شما که مسیحی میشوید ترجیح خواهم داد. این چیزی طبیعی نیست! اگر مذهب میخواهید ایمان یهودی خود را بکار

بگیرید. برای یک مدت زمانی او چنین کرد و به کنیسه رفت ولی حتی در آنجا در مورد مسیح صحبت نمود. بعد او مرا تشویق کرد که به داخل کلیسائی بروم. اگرچه من ترس داشتم کمی کنجکاو هم بودم. کلیسا پر از عکس های سیدان بود و او به من نشان داد که نیم آنها یهودی بودند مانند عیسی و مادرش مری. او امری که به هر طفل درس داده میشود از کتاب یهودیان یعنی کتاب موسی است. مزامیر کتاب مقدس مزامیر یهودی پادشاه داود است. عهد عتیق مملو از مباحثات و نبوت ها در مورد مسیح است.

در حالیکه ریچارد مرا در اطراف آن تعمیر عجیب رهنمائی میکرد گفت که حقیقت این است که مسیحیت همین مذهب یهودی است که برای تمام ملت های جهان باز شده است. کی این را ممکن ساخت که دانش، ارزش ها و اخلاقیات یهودیان در تمام جهان پخش شود و به صدا میلیون انسان در بیشتر از دو هزار سال برسد؟ صرف مسیح این کار را کرده میتواندست. به خاطر او کتاب مقدس یهودیان از زبان عبرانی به هزار ها زبان دیگر ترجمه شده است و حال کتاب مقدس توسط مردم نادان روستائی و مردم عالی رتبه مثل ساینسدانان پاستور و اینستاین خوانده شده است.

پس ریچارد با مباحثات خود شب های زیادی با حوصله انتقادات مرا دفع نمود. من عهد جدید را خواندم. من نجات دهنده را ستایش و محبت نمودم. ولی با گاندی همفکر شدم وقتی گفت: «از مسیحیت صرف مسیح را به من بدهید باقی آنرا شما نگهدارید» من نمی توانستم با شاگردان او چیزی داشته باشم زیرا برضد مردم من کار های خراب کرده بودند.

ریچارد این کار را نمی کرد: «شما نمی توانید مسیح را بدون شاگردانش قبول کنید. او آنها را اجازه نخواهد داد که نزد شما بیایند و شما نمی توانید شاگردانش را بدون «دوست» گفتن حتی به یهودا قبول نمایید همانطوریکه عیسی کرد».

در آن وقت انتقادات شخصی من مغلوب شدند مگر من میدانستم که احساسات من هنوز هم موجود بودند. آنها ضعیف نمی شدند بلکه قوی تر میشدند. فکرم میگفت او درست میگوید ولی تمام قلب و جسم من برخلاف آن بود. برای هفته ها این جنگ داخلی در من بیشتر شد.

یک شام ریچارد از یک مجلس دعا در کلیسای ماموریت انجلیکان برای یهودیان به خانه قدم میزد. او دستان مرا در دست خود گرفته گفت که قلب خود را به مسیح تسلیم نموده است و بزودی او غسل تعمید خواهد گرفت.

من خود را یک شخصیت سخت فکر میکردم ولی این خبر بیشتر از آن بود که من تحمل کرده میتوانستم. من خود را ساعت ها در اطاقم قفل کردم و تصمیم گرفتم که روزی



که او غسل تعمید گرفت من خود کشی کنم.

وقتی آن روز آمد و من تنها ماندم دروازه اطاق خود را قفل کردم و بر زمین افتادم. یک خلاء ترسناک، دشت طوفانی و راه طولانی در من موجود بود. در مایوسی خود من به آواز بلند فریاد زدم: «عیسی من نمی توانم نزد تو بیایم، من نمی خواهم ریچارد از تو باشد، من دیگر تحمل کرده نمی توانم!»

من خود را در حالیکه میگریستم به قدرت تکان دادم. من در آنجا مدتی زیادی گریه کردم و بعد آهسته آرام تر شدم. چیزی در داخل وجود من تغییر کرده بود. جریان زندگی دوباره آغاز شده بود.

وقتی ریچارد از غسل تعمید که در شهر دیگری صورت گرفت بازگشت کرد من با گل ها به دیدن او به ستیسن رفتم. او بسیار خوش بود و ما تا نواقت شب نشستیم و در مورد تمام چیزهای که اتفاق افتاده بود صحبت کردیم. من دیدم که به آهستگی من به طرف این تبدیلی با یک قوای آرام که من نمی دانستم در حرکت بودم اگرچه در تمام آن وقت من فکر کردم که خود را در کنترل دارم.

ولی اگر به خود اجازه هم میدادم آماده نبودم که خود را مسیحی بخوانم. من جوان بودم و میخواستم به دعوت ها، سینما ها و رقص بروم نه اینکه در کلیسا نشسته به موعظه ها گوش بدهم.

بعضی اوقات برای احترام به من ریچارد با من موافقه میکرد. در یک دعوتی که ما یک شام یکشنبه رفته بودیم من فوراً احساس کردم که راحت نیستم. سروصدا، شراب، دود سگرت و شوخی ها خرابتر میشدند و هر صحبت یا خسته کن بود یا خراب. افکار من دیگر در آنجا نبود. من به ریچارد گفتم: «آیا رفته نمی توانیم؟»

او مرا حیران ساخت وقتی گفت که خوب نخواهد بود که اینقدر زود برویم. او از فکر من خبر بود و به یک بهانه یا بهانه دیگر مرا در آنجا نگهداشت. تا وقتی که من از همه چیز مریض شدم. تا حدی که من جسماً خود را ناپاک احساس کردم. بسیار نواقت در حالیکه خانه میرفتیم من به ریچارد گفتم: «من میخواهم فوراً غسل تعمید بگیرم!»

او لبخندی زده گفت: «شما مدتی زیادی انتظار کشیدید. باید تا فردا انتظار بکشیم.» او فردا آن روز مرا به ملاقات دوستانش که از ماموریت انجلیکان بودند برد، کشیش آدینسی یک مرد خدا و کشیش ایلیسن کسی که به من طوری معلوم شد که از جهان دیگری باشد. هر دوی آنها همه چیز خود را برای ماموریت ترک کرده بودند و از آنها من مسیحیتی را آموختم که قربانی و انکار از خود است.

من از این خوشی به حدی پر بودم که میخواستم با دیگران آنرا تقسیم کنم. روز بعد از

خسل تمعید من به وظیفه رفتن و به یک دوستم که دختری یهودی بود این را گفتم ولی به هر اندازه که من در مورد تبدیلی قلب خود میگفتم به همان اندازه او کمتر خواهش شنیدن را داشت. او گفت: «پس حال من شما را هم از دست داده ام» و دور خورده گریست. ما بسیار با هم نزدیک بودیم.

این صرف اولین درس من بود.

بعد از تغییر ایمانم یک طفل داشتم. ما در گذشته اولاد نخواسته بودیم از این ترس که آنها در زندگی بشاش ما مداخله خواهند کرد. پسر ما میهای در سال ۱۹۳۹ متولد شد. از قبل سیاه ترین ابرها بر روماتیا آمده بودند. ما در حدقه چشم هتلر بودیم و میدانستیم که یهودیان به زودی ریشه کن خواهند شد. پس از بررسی دلایل هر چیز برضد داشتن اولاد بود ولی ما میهای را داشتیم. امروز چقدر خوش هستیم که او را داریم.

مادر ریچارد هم مانند ما فخر میکرد. در روز اول او عجله کرد تا به تمام خویشاوندان بگوید: «بالکل شکل ریچارد را دارد و بسیار زکی است»

ریچارد به من گفت: «او مانند شما است و بسیار زیبا. ولی او صرف گریه میکند. چی وقت چیزی زرنگ تری خواهد گفت؟»

ما بسیار خوش بودیم.

تا وقتی که من قصه ام را به پایان میرساندم شام تقریباً رفته بود. در اطراف محبس مباحثات و مشاجره ها به طوری عادی ادامه داشتند. دستان و بازوان که اشاره میکردند یک قلابدوژی بر چت تشکیل میدادند. محبس مانند یک خانه زنبور و زوز میگرد و زنان آهسته برای خواب به جا های خود میرفتند.

## وعده ها

صدای مردان از دالان شنیده میشد. پاها با زرنگی قدم میزدند. دروازه بزرگ باز شد.

«ایستاد شوید!»

یک دسته عساکر از دروازه داخل شدند. بعد از آنها ۹ افسر آمد. آنها به شکل نیم دایره درست در وسط اطاق ایستادند. نوارها بر یونیفورم های پاک و اتو شده آنها برق میزد. در مقابل آنها زنان در یک قطار دراز با موی های چرب ایستادند. هیچ سخنی زده نشد. افسران به نفرت به ما نگاه کردند. یکی از آنها بر بینی خود دستمالی گرفته بود. بعد آنها دوباره بیرون رفتند بدون گفتن کلمه ای. دروازه محکم بسته شد.

اولین و آخرین تفتیش در جیلوا.

سروصدا! هر کس یک تیوری داشت که این تفتیش چی معنی داشت زیرا در زندان این هم معنی دارد اگر در سوپ به جای دو دانه لوییا سه دانه لوییا باشد. ویوریکا به دوستان خود گفت: «عزیزانم، از من نپرسید که چطور میدانم ولی آمریکایان به مسکو التیماتیوم داده اند. من دیروز این را شنیدم ولی آن وقت باور نکردم. حال این صرف برای گوش های شما است.»

این آوازه در تمام محبس میسوخت. زنان پرگپ در هر بستر مباحثات بی پایانی بر این موضوع به راه انداخته بودند. آنها خود را آزاد و قهرمانان ملی فکر میکردند. آمریکایان می آمدند! اگرچه در وقت حاضر نرسیده بودند.

این ما را خوش نگهداشت تا وقتی که دروازه دوباره باز شد.

«بیائید و بگیرید! سوپ زردک خاتم های من!»

بد بوی آن سوپ پیش از خودش رسید. ولی زنان زیادی بی تفاوت ماندند. حال آنها بسیار ضعیف بودند. این خوراک مهلک اگرچه ما در آن وقت فکر کرده نتوانستیم قسمتی از آمادگی ما برای کمپ های کار بود. این یقیناً زنان ضعیف را تحت تأثیر قرار میداد. در باره تقدیر ما بدون رابطه به آمریکا تصمیم گرفته شده است. یک استاد جوان به ما گفت: «البته این آمادگی کمپ کار است ولی در کانال روزانه شما یک و نیم پوند نان و مکرونی خواهید گرفت.»

چی ذوقی! جیلوا از آوازه پر شد. هر کس که تازه میآمد چیزی به خوبی های کانال علاوه میکرد. در مورد پراجکت بزرگی که بلیون ها ارزش داشت فیصله شده است. این

کاتال ۴۰ میل طول داشت به آنطرف دشت های خشک رومانیای جنوبی تا دریائی دانوبی را به دریائی سیاه وصل نماید میرفت.

میلیون ها تن سنگ باید منفجر میشد. فابریکه های مخصوص ساخته شده بودند که سمنت بسازند. یک فابریکه از شوروی به قیمت فوق العاده ای اجاره شده بود. یک اردوی انجنیران، کاتبان و مامورین از قبل به کار آغاز نموده بودند. یک بخش جدیدی حکومتی تشکیل شده بود و تمام اقتصاد رومانیا بر این کاتال متمرکز بود. در کمپ های کار گفته میشد حتی پارسل ها بدست خواهید آورد.

«هر چیزی که از خانه بخواهید»

«چاکلیت!»

چاکلیت خواب هر کسی بود. لباس های گرم خوب و سهولت های طبیی در کاتال موجود بود. مگر بهتر از همه اینکه در کاتال شما اطفال و شوهرتان را دیده میتوانستید نه برای یک ملاقات کوتاه بلکه تمام روز؛ ما به همه این باور میکردیم. ما در مورد چیز های دیگر کم فکر میکردیم.

ویوریکا اظهار داد: «ولی به هر کس اجازه رفتن نیست. همانطوریکه افسر سیاسی به من روز گذشته گفت در جامعه سوسیالستی کار یک افتخاری است که برای دزدان نیست». زیادی نفوس در جیلوا بدتر شد. اطاق نمبر چهار برای ۳۰ نفر جای داشت. تا کرسس ۱۹۵۰ هشتاد نفر آنجا بودند. شما نمی توانستید بدون لگد کردن زنان که بر راهرو خوابیده بودند حرکت کنید. هوا چقدر بوی بد داشت.

بسیار خوش بودیم که بیرون یک صبح برای حمام برده شلیم ولی این خوشی مانند تمام خوشی های زندان کوتاه بود. در دالان های تاریک ما عجله کردیم در حالیکه ما را مردان نگهبان تپله میکردند و مشت میزدند. دفعتاً این تصادفات برای زنانی که ماه ها بر پشت خوابیده بودند بسیار زیاد بود و بعضی ها ضعف کردند. یک افسر جوان غرش کرده گفت: «در پنج دقیقه! لباس های خود را بکشید، حمام کنید و دوباره بیرون بیاید. صحبت نکنید در غیر آنصورت همه سزا خواهید دید».

فوراً یک زن فریاد زد و به زنی که در پشت او ایستاد بود دور خورده گفت:

«بر پای زخمی من لگد کردی!»

یک معذرت زمزمه شد.

«شاید نمی دانید من کی هستم!»

ولی تمام ما این را میدانستیم که او یکی از خرابترین جاسوس ها در محبس بود. اگرچه هنوز هم از دوییدن در این راه طولانی بی نفس بودیم به آرامی آن زن مسن که نزدیک

به هفتاد سال عمر داشت معذرت خواسته جواب داد: «عزیزیم، من بسیار کم خودم را میشناسم چطور میتوانم شما را بشناسم؟»

یک جیغ شوریده ای در هوا بلند شد. افسر به خشونت سوت زد و در حالیکه سرخ شده بود گفت: «هیچ حمام نکنید! دوباره به اطاق های تان! حرکت!» و در دالان های تاریک و بوی پیشاب نگهبانان بیرون آمدند. باز در اطاق نمبر چهار ما جیغ های را از اطاق پهلوی خود شنیدیم. بعضی ها از جاسوس انتقام میخواستند و بعضی از خاتم ضعیف که فکر میشد خاتم یک رهبر سابقه حزب ملی یکی از دیموکرات های عالی رتبه کشور باشد انتقام میخواستند. خاتم میهایلچی بیچاره در این نمایش رول تصادفی داشت. حقیقت بعداً معلوم شد و آن اینکه شاور ها کار نمی کردند.

هنوز هم امر از بالا آمده بود که زندانیان حمام کنند. چطور این تعداد زیاد زنان بدون آب حمام کنند؟ سرگروپ نگهبانان مشکل را با آماده کردن اضطرابی توسط جاسوس خود حل کرد.

جواب سخت خاتم میهایلچی در تمام زندان پخش شد. چطور ما نمیتوانیم خود را بشناسیم؟ فامیل های ما، اموال ما و شناخت ما از ما گرفته شده بود. ولی یک کرم ابریشم میداند که پروانه خواهد شد؟ شاید آنها در اطاق نمبر چهار در حالیکه در رنج پيله ابریشم شده بودند سیدان آینده ساخته میشدند.

افسر جورجسکو صبح بعدی با یک ورق کاغذ در دستش رسید گفت: «هر کس که شامل این لست است باید آماده باشد که فوراً حرکت نماید!»  
خاموشی منتظر

خاتم گاوریلیو جرت کرده گفت: «میتوانیم بدانیم که در لست کی ها هستند.»  
افسر به شکل تهدید کننده ای یخن خاتم گاوریلیو را محکم گرفته گفت: «به من امر نکن! اینجاست!» او لست را بر چهره خاتم گاوریلیو زد «برو این را برای آنها بخوان!»  
لست با دست نوشته شده بود و خاتم گاوریلیو به مشکل آترا خواند.  
اسم ها خوانده شدند و آن دسته از اطاق رفت. هیچ دلیلی برای رفتن آنها گفته نشد. زنان کم دیگر به این باور داشتن که خانه خواهند رفت. ولی هیچ چیزی از جیلواو خرابتر نیست! از ترحم خود زنتی که می رفتند اموال خود را به جای گذاشتند.  
«سینه این دستمال را خوش دارید؟ من میدانم که پاک نیست.» خاتم آیونید آن چیزی را که به جای دستمال سرمیز، دستمال حمام و زیاد چیز های دیگر کار داده بود به من تقدیم نمود.

خواهر ویوریکا که راهبه بود به من یک پیراهن سیاه داد. او هنر کرده گفت: «بگیر!»

بگیر! من یکی دیگر هم دارم و در بیرون ده درجه سردی خواهد بود.

من آترا گرفتم. آن پیراهن بر زمین کشیده میشد ولی پاهایم گرم میبود. خواهر ویوریکا مرا بوسیده با خوشی و عجله رفت شاید هم به مرگش و من به انتظار خود ادامه دادم تا اسم من خوانده شود. من به یاد دارم شش جنوری سال ۱۹۵۱ بود و من در بستر خوابیده بودم و سرم پر از خاطرات بود، زیرا روز تولد میهای بود. ریچارد پیش از تولد او گفته بود که پسر متولد خواهد شد. یک شام او گفت: «کافی است. اگر او تا ساعت نو صبح متولد نشد من تکسی گرفته شما را به شفاخانه میبرم». من گفتم که درد ندارم. «من در این فامیل تصمیم میگیرم که چی وقت درد دارید! پس او مرا به شفاخانه برد و وقتی فردا صبح آمد پرسی داشت که به او ببیند. بعد از یک ولادت مشکل من در بخش بعد از عملیات جراحی بودم. او گفت: «در مورد یکی دیگر چطور. من دو پسر میخوام. ولی این بار تیزتر». من خندیده گفتم متأسف هستم این کار شده نمی تواند. ولی ما چقدر خوش بودیم. حال میهای یازده سال داشت.

آن روز نام من در لست بود. تا ساعت ۸ صبح من از اطاق چهارم بیرون بودم و در دالان انتظار میکشیدم. کورتی تابستانی من پس داده شد. جورجسکو و نگهبانان با قطار زناتی که انتظار میکشیدند به شکل مسخره آمیزی مؤدب بودند. آنها هم بیشتر از ما در باره تقدیر ما نمی فهمیدند. شاید حالات تغییر کند و با هم دوباره ملاقات نماییم. هنوز هم شاید آمریکایان بیایند.

ما تمام روز انتظار کشیدیم در حالیکه سردی سخت بود. زنان از دیگر اطاق ها با ما یکجا شدند. بلاخره ما به لاری ها سوار شدیم که به گینسیا یک کمپ نقلیه در بوخارست رفت. من ۲ بارک را دیدم که در آن زنان و مردان در حالیکه کار میکردند نشسته بودند. ما را بر زمین آهن مانند و زیر ستاره های زمستان بردند. چی جنتی! بعد از گذشتادن چندین ماه در زیر زمینی جیلوا من می توانستم در بالا مهتاب را در میان ابر های کوچک ببینم. دوست عاشقان! چند بار او به پنهان کردن چهره خود در روزهای گذشته مجبور شده باشد وقتی ریچارد مرا در جاده میبوسید.

گینسیا محل بارک های نظامی جرمنی بودند. محلی که سیم خاردار گرفته شده بود و اطاق های چوبی با تشناب های بیرونی داشت. انضباط سخت نبود. شما میتوانستید از یک دروازه گذشته با مردم دیگر اطاق ها بدون کدام مانع صحبت نمایید. برای یک لحظه هم از افکار ما شسته شد. در هوای سرد و صاف صدا های پذیرائی را شنیدیم.

یک دختر لاغر با چشمان سیاه با شنیدن خبر امیدوار کننده رسیدن دیگر زندانیان فریاد زد: «آزادی! چقدر خوب این جای روانگی به کاتال است. شما در چند روز دیگر روانه

خواهید شد. حال خبر های بیشتری در مورد کاتال موجود بود. چطور شهر و کمپ های کار در آن مسیر نمو میکردند. یک بندر جدید و عمیق در «تاسال» اعمار میشد و به تمام دامنه «کاراسو» آب خواهد رسید.

روز سوم من نزد قوماندان زاهاریا آیون کسی که از بیست سالگی عضو حزب بود احضار شدم. بدن لاغر او در کرتی یونیفورم دلچسپ او به راحتی حرکت میکرد. من حتماً حیرت زده معلوم شده بودم. او از سر اسکلیت مانند خود لبخندی زده پرسید: «میدانید چرا من اینطور معلوم میشوم؟ من در زندان زیر دست سرمایه داران سالها گرسنگی کشیده ام! سرمایه دارانی مانند شما!»

من گفتم که متأسف هستم اگر شما را غیر عادلانه زندانی نموده اند مگر من مربوط به سرمایه داران نیستم. او به فکر به من نگریست.

او گفت: «من پیشنهادی به شما میکنم»

بجای رفتن به کار در کاتال من میتوانستم با راحت مناسب به حیث یک زندانی دارای امتیاز در گینسیا بمانم. یگانه چیزی که من ضرورت داشتم که انجام بدهم این بود که مخفیانه به او در مورد زندانیان هر وقت راپور بدهم.

من گفتم: «تشکر ولی در کتاب مقدس در مورد دو خائن خوانده میتوانید یکی آنکه پادشاه داود را رسوا کرد و دیگری آنکه عیسی را رسوا کرد. هر دوی آنها خود را به دار زدند. من نمی خواهم چنین تقدیری داشته باشم. پس نمی خواهم جاسوس شوم.»

«پس شما آزادی را نخواهید دید؟»

برای قوماندان زاهاریا آیون هیچ کدام شکنجه کننده گان امپریالیست او مثل رفقای کمونیست او بی رحم نبودند زیرا آنها او را به اتهامات دروغ دستگیر کرده در زندان انداختند. او در زندان جان سپرد. آیا این آن روحی را که نه خودش و نه آقایان وحشی اش ایمان داشتند آرامش خواهد داد؟ در یک دوراهی خط آهن نزدیک بوخارست ما در ریلی به طرف کاتال سوار شدیم. «دوبا» (واگون زندان) سیاه و دراز نه تنها از زندانیان سیاسی بلکه از دزدان، مردم عادی و جپسی ها هم پر بود. ما توسط نگهبانان خشن از دروازه ها تپله میشدیم. ما در نیم تاریکی نشسته بودیم و انتظار حرکت را میکشیدیم. روشنی از کلکین های کوچک میدرخشید. بلاخره با آهستگی به حرکت طرف جنوب آغاز نمودیم.

یکبار آب های نورانی نظر مرا به خود جلب نمود. لب دریا سبزه زیاد داشت. من دریائی «پروت» را که نزدیک شهر ما جاری است به یاد آوردم. در میان درختان ما توت زمینی جمع میکردیم که با بوره و کریم بخوریم.

ساعت ها بعد ریل ایستاد شد و ما با درد و خستگی بیرون آمدیم. «سرناوودا» بر یک

## وعده ها ۷۵

لوحه ستیشن نوشته بود. نام یک شهر کوچک نزدیک دانوبی. کمپ میل ها دور بود. ما به سفر خود در شب های تاریک زمستانی آغاز نمودیم و بلاخره ما از دروازه های گذشتیم که سیم خاردار داشت زیر قعله های مراقبت. چراغ های کنترل بر اطاق های مشابه نصب بودند.



## بخش دوم

# کانال

وقتی که گروپ ما به یکی از اطاق ها در آخر لین داخل شد صدا های سلام از جماعت که در داخل جمع شده بود بلند شد.

«والیا! والیا عزیز!»

آن دختر جلو دوید که در بغل گرفته شود. والیا یک دختر چپسی بود که نزدیک به ۲۲ سال عمر داشت و یک دزد موفق بود. چپسی های زیادی دزدی میکردند ولی کارهای والیا مشهور بودند. او در زیر بال رهبر چپسی ها که یک زن سالخورده با بینی چنگ و موی های سیاه بود گرفته شده بود. آنها برای او یک بستری پیدا کردند، به او غذا دادند و مانند طوطی با هم صحبت میکردند.

من کسی را نمی شناختم و نه کسی مرا می شناخت یا به من میدید. ناوقت شام روز شنبه بود و آنها بعد از کار روز دراز کشیده بودند. من به اطرافم دیدم تا جای پیدا کنم ولی از قبل زندانیان زیادی برای بستر های کم موجود بودند. پس من بر زمین نشستم. دفعتهاً یک زن که در بستر پهلوی من نشسته بود با من به صحبت درباره دختر خود آغاز نمود. او نمی دانست که دخترش دستگیر شده یا در جاده انداخته شده است. «ولی عالی ترین چیز این است که به امید وریبتور (اجازه رسمی برای ملاقات خویشاوندان) بوده میتوانید. ما حتی از آنها خواسته میتوانیم که به ما لباس بیاورند».

این خبر و این فکر که من میهای را خواهم دید مرا تمام شب بیدار نگهداشت. من بار بار در مورد این خبر فکر میکردم. نزدیک دم صبح به خواب رفتم. وقتی برخاستم قلبم خیز میزد.

زنی که در پهلویم بود نفسک زده گفت: «حیوان بر بسترم خیز زده!»

حال من بوی بد حیوان را تشخیص کردم: موش های صحرائی!

یک آواز تعلیم یافته به نرمی بیشتر گفت: «واقعاً موش ها دلیل بیشتری دارند که ما را مضرت ر از آنچه ما آنها را فکر میکنیم فکر کنند زیرا آنها در اینجا مدت زیادی زندگی کرده اند. از نسل ها». یکی دیگری با خوشحالی گفت: «شما باید کمی نان برای آنها هر شب نگهدارید زیرا مانع دندان کردن آنها میشود».

صبح یکشنبه بعد از گذشتاندن یک شب بر زمین من به امید استراحت و یک موقع که

لباس های خود را بدوزم و بشویم از خواب برخاستم. ولی بی فایده بود. تمام بخش زنان این کمپ توسط یک زن زندانی که ریکارد طولانی جنایت داشت کنترل میشد. بیدابلی رینا توسط قوماندان کمپ بخاطر نفرتش از زندانیان سیاسی انتخاب شده بود. در حالیکه زندانیان جنایتکار وقت خود را میگذشتاندند زندانیان سیاسی بر زانو های خود خم شده زمین را پاک میکردند.

او فریاد زد: «تمام زندانیان که تازه آمده اند در بیرون برای حمام جمع شوند» ما قطار شلیم و بر گل یخ زده زیر نظر یک دسته مسلح نگهبانان به حمام برده شدیم. در میان دختران تعلیم یافته تعداد زیادی فاحشه ها بودند. آنها جیغ میزدند و در راه هرزگی هر قدر خوب که میگرفتند همانقدر میدادند.

نگهبانان میخندیدند و بوت های خود را بر زمین میزدند. رینا سرخود را با تکه رنگه بسته کرده بود که از آن بینی او مانند پوز خوک که بار بار پر حرفی میکرد ظاهر میشد. جهان در اطراف من دور میخورد. زمین تر کانگرتی مرا گرم کرد. خستگی راه، گرسنگی و شرم مرا به ضعف رساند. من دوباره به اطاق برده شده بر بستری خوابانده شدم.

حال یک چیزی عجیبی اتفاق افتاد. به من یک جاکت و پیراهن که خط های نسواری و سفید داشت انداخته شد. جوراب من از سوراخ ها پر بود. ولی تا حال هم همان پیراهن درازی را که راهبه در جیلوا به من داده بود میپوشیدم. با موی های سیاه و چهره یهودی ام. من حتماً چهره خارجی داشته ام. زندانیان سیاسی بر من نظری انداختند و فکر کردند که من از آنها نبودم. پس جپسی ها این دلیل را میگفتند که من یکی از آنها بودم. من به آنها اطمینان دادم که من از جمله شان نبودم و زبان آنها را نمی فهمیدم. زنی که بینی چنگ داشت و رهبر جپسی ها بود عاقلمند معلوم میشد و بر دستم زده گفت: «ما میدانیم عزیزم، ما میدانیم!» آنها یقین داشتند که به کدام دلیل شخصی من ملیت خود را پنهان میکردم. بعد از آن وقت در سرناوودا من در میان جپسی ها به فرزندی گرفته شدم.

هر جایکه باشد جپسی ها یکجای زندگی میکنند. ولی در اروپا شرقی رومانیا کشور مورد پسند آنها بود. آنها در کاروان های خود میگشتند، مردان با موی های دراز و چرب و زنان با دامن های که تا زانو دراز بود و کرتی های زنانه. آنها بسیار زیبا هستند و بیشتر شان هر آن چیزی را به آن دستان آنها برسد میزدند. کمونیست ها هزار ها جپسی را به زندان و کمپ های کار فرستاده بودند جایکه آنها به زدی خود ادامه میدادند. این ناممکن بود که یک توته لباس کهنه یا فرش را در بیرون آویزان کرد. هر چیز در زیر آن کرتی های کلان آنها غائب میشدند. من که تقریباً در میان زندانیان سیاسی در کانال تنها بودم هیچ چیزی را گم نکردم.

وقتی در آخر جنگ چپسی ها از کمپ های نازی ها بیرون ریختند ریچارد و من آنها را کمک کردیم. حال من عوض آنرا میگرفتم. آنها گفتند که من با شوهر و طفلم یکجا خواهم شد و برای یافتن خوشی از ابحار و کشور های خواهم گذشت. اگرچه من به این امید نبودم که ۱۵ سال انتظار خواهم کشید.

آنها در فال بینی کار خوبی میکردند. زنان نان خود را هم میدادند تا بدانند که آنها بزودی آزاد خواهند شد و فامیل های شان سعادتمند خواهد بود. چپسی ها قطعه نداشتند ولی آنها به یک طریقه قدیمی که شاید از وقت که زیر دست تیمور لنگ و چنگیز خان بودند باشد پیش گوئی میکردند. آنها دانه های گندم را بر زمین میآنداختند و به طریقه خاص خود فال میدیدند.

چون چپسی ها چادر نشین هستند در هر جا جای میشدند. حتی در زندان آنها مانند یک فامیل بزرگ بودند. بعدتر وقتی به آنها اجازه داده شد که به خویشاوندان خود پوست کارت بفرستند من به حیث نویسنده آنها کار میکردم. هیچ کدام آنها خواننده یا نوشته نمی توانست و هر پیام چنین آغاز میشد: «سلام ها به تمام قبیله چپسی».

بعضی اوقات مشاجره های سختی در میان آنها پیدا میشد. این افسانه نیست که زنان چپسی بعضی اوقات برای زدن یکدیگر اطفال خود را به مثل یک چوب استعمال میکنند و تا وقتی نمی ایستند که هر دو طفل جان بپسارند. بعضی از آنها به شکل وحشیانه ای سرود میخوانند و رقص میکردند تا فراموش کنند که در کجا هستند.

بعد از مدتی من همه را در اطاق شناختم بشمول دختران کوچک. بعضی ها طبیعت زیبایی داشتند و وقتی دعوت عیسی را شنیدند آنها بهترین کوشش خود را نمودند تا از آن گل که در آن توسط زندگی انداخته شده بودند برخیزند. روز بعد صبح وقت ما از کمپ رفتیم. باد سردی از دریای سیاه بر دشت می وزید. نگهبانان دستان خود را در حالیکه به انتظار حرکت ما بودند به هم میمالیدند و پشیمان بودند که از بستر های گرم خود جدا شدند. اگر ما شورش میکردیم آنها احساسات خود را با قسم خوردن و زدن ما از بین میبردند. در دروازه ها زیر قلعه های مراقبت آهنی نگهبان سرگروپ صدا زده گفت: «۲۰۰۰ جنایتکاران و ضد انقلابیون را بیرون می کشیم!» یا هر تعداد که آن روز میبود.

باد شدید بر چهره ها و لباس های ما می وزید. قطار طوری معلوم میشد که بی پایان باشد. من به جلو میدیدم، صرف دسته های زندانیان را می دیدم که نگهبانان مسلح در پهلویشان در حرکت بودند. بعضی اوقات من جرت میکردم که به عقب بنگرم (این کار ممنوع بود) و قطاری را که به فاصله زیادی مانند یک حیوان بی حد بزرگ طول داشت میدیدم. یک حیوان کور و نا امید که مجموعه اجسام، دستان و پا های بی هدف بود که زحمت

میکشیلند تا وقتی که دیگر کار کرده نتوانند. من در مورد غلامان زمان های قدیم فکر کردم. در مورد پدر کلاتهایم که در مصر برای فرعون زحمت کشیدند.

ما زنان و مردان با هم یک سدی میساختیم.

من مجبور بودم یک عرابه دستی را از خاک پر کنم. هر باری که عرابه دستی پر میشد یک مرد زندانی باید آنرا به فاصله ۲۰۰ متر میبرد و بعد باید آنرا بر بلندی معجر آب بالا میکرد. او عرابه را آنجا خالی کرده میآمد که بار دیگر خاک ببرد. کار مردان مشکل تر از کار ما بود مگر بعد از پر کردن چند عرابه هر باری که میکوشیدم بیل سنگین خاک را بر دارم گیج میشدم.

هر گروه یک رهبر داشت با چند کمک کننده که کنترل میکردند که چقدر کار میکردید. نورم که خواسته میشد هر اندازه شده میتوانست تا روزانه هشت کیویک متر. اگر بعد از کوشش های زیاد ما نورم را پوره میکردیم روز بعدی به نورم چند عرابه خاک دیگر افزوده میشد. اگر در پوره کردن نورم ناکام میشدیم سزا میدیدیم.

کمک کننده گان سر گروه ها زندانیان اطمینانی بودند. آنها غذای خاص داشتند حتی معاش هم میگرفتند و هیچ وقت کم کار هم خود شان نکردند. آنها با قدرت مرگ و زندگی حکومت میکردند. رینا قدرتش را به طور کامل به کار میآنداخت.

صحبت و هر قسم تماس دیگر انسانی ممنوع بود ولی من خود را با گفتن چند کلمه خوشی به همکارم در حالیکه عرابه را پر میکردم در خطر انداختم. من از کلام مقدس نقل کردم. او به حیرت به من نگریست، یک مرد سن میانه که روستائی معلوم میشد. بعد او عرابه خود را گرفته رفت. یک مرد دیگری با عرابه خود آمد و بعد یکی دیگر.

بعد یک نفر چهارم گفت: «کانت را کوسی از شما برای کلمات زیبایی تان تشکر میکند و میخواهد بداند شما کی هستید؟»

آن روستائی نبود بلکه یکی از اشراف هنگری بود از ترانسیلوانیا یک ولایت رومانیا که نفوس زیاد هنگری دارد و قرن ها تحت حکومت هابسبرگ بوده است. من آنقدر حیرت کردم که بیل را برای یک لحظه بر زمین ماندم.

«حرکت کن! بیدار شو» این آواز رینا بود از فاصله ۲۰ متری «آیا میخواهی یک شب را در کارسر بگذرانی؟» من به کندن زمین با قوتی شوریده آغاز کردم. آن شخص عرابه خود را گرفته رفت.

«کارسر» یک کلمه بود که خون انسان را خشک میکرد. یک بکس که ۲ فیت بلندی و دو و نیم فیت عرض داشت و جای سزا در کمپ های کاتال بود. آنجا بعد از کار روز شما باید بدون حرکت تمام شب می ایستادید. روز بعدی پس به کار میرفتید با یک چانس خویرتر

اگر از این خسته میبودید که دوباره امر شود که به کارسر رفته شب را آنجا بگذرانید بخاطریکه به سرعت کافی کار نکرده اید.

به ما یک پوند نان چاشت داده میشد با کمی سوپ و جو سیاه. این نسبت به جیلاوا بهتر بود مگر مسخره امید های ما هم بود. با این غذا ما باید تا شام کار میکردیم.

با دیدن همکاران لاغر در اطراف من فکر کردم که چیزی عجیبی نیست که من یک اشرافی را شناخته نتوانستم. مشکل بود که یک شخص را از دیگری تشخیص کرد. همه لباس های پینه و کهنه و یک چهره داشتند که در آن یک اشتیاق خالی توسط ترس جای داشت.

ولی در میان آنها فارغ التحصیلان دانشگاه، ناشرین، پیشوایان، تاجران و مامورین عالی رتبه حکومت بودند. حال ناممکن بود که آنها را از دزدان، مردم پست و کیسه بران که در پهلوی شان کار میکردند تشخیص داد.

ما چهار ساعت دیگر هم زحمت کشیدیم. روشنی کم شد و قطار دراز دوباره برای برگشت به کمپ تشکیل شد. در راه چندین زندانی ضعف کرد. یکی در پهلوی من افتاد. بدون گفتن یک کلمه دو نفر قویتر او را برداشته دستان او را بر شانه خود گذاشتند و به حرکت ادامه دادند. یک زن پیر در حالیکه پاهای سختش از جوراب های سوراخش برآمده بود بر پشت برده میشد. یک اضطرابی در جلو ما بود. یک مرد افتاده بود و پس به هوش نمی آمد. او را به یک طرف جاده کش کردند و در تاریکی رو به زیادی بر شانه های سه شخص غرغری گذاشته شد. باد هیچ وقت وزیدن را بس نکرد.

در دروازه کمپ نگهبان سرگروپ صدا زده گفت: «بازگشت ۲۰۰۰ دزدا»

تاریکی بود. در غرب آسمان هنوز هم رنگ سرخ داشت. نگهبانان در کورتی های گرم خود را پیچیده بودند. حتی مغز استخوان مرا یخ زده بود. هر عضله من درد میکرد و سرم طوری بود مثلثی اینکه مال کسی دیگری باشد. فردا من ریزش خواهم شد مگر حال ما باید انتظار میکشیدیم.

یک رمه سیاه زندانیان در باد در حرکت بود. یک سر آن در دروازه داخل میشد. قطار ها از مراکز دیگر کار در دروازه جمع شده بودند که ما را زیاد معتل کرد.

وقتی بلاخره داخل اطاق های خود شدیم یک مشاجره ای به میان آمد. یکی از دختران کوچک دریافت که چیزی را که او در زیر بستر خود پنهان نموده بود دزدی شده است. او فریاد زده گفت: «چپسی های دزد. من فاحشه خواهم بود ولی حدالقل دستان خود را از اموال دیگران دور نگه میدارم».

این جوابی از تاتیا یک دختر چپسی آورد که اضافه نموده گفت: «من شاید دزدی کرده

باشم ولی حداقل هیچ وقت با کسی دیگری نخواهید ام.

لیسا که از مالد او ایما بود جیغ زده گفت: «این کی است؟ برادر تو؟» و بر طعنه خود خندید. جیسی ها اکثراً در یک اطاق میخوابند، مرد، زن، مادر، خشو و زن برادر بعضی اوقات در یک بستر. مگر لیسای خودش قاتل بود. او در حسادت خود یک زنی را که عقب شوهرش میآمد با تفنگچه کشته بود. تاتیا جیغ زده گفت: «به من درس نده که چه کار کنم. من می توانم چیزی را که میگیرم پس بدهم اگر بخوام. تو زندگی یک انسان را گرفته ای آترا پس داده میتوانی؟»

من کوشیدم گوش هایم را در این بحث بزرگ اخلاقی بیندم. بعد از تبادل چند کلمه زشت تاتیا پس به کنج دزدان رفت. دیگران او را با فریاد های خوشی پذیرائی کردند. او قد دراز و زیبا بود با موی های سیاه و تابنده. دوستان تاتیا به او بسیار احترام میکردند و از او ترس هم داشتند. او سرگذشت خود را با چنین ذوق میگفت که به او نام تاتیا دست سیاه را داده بودند. هر کسی که به او بی احترامی میکرد در خطر اخراج از دسته آنها اخراج میشد. هر کسی که او را فریب میداد در خطر گذشتادن یک شب در کارسر میافتاد. برای تاتیا این کار بیشتر از اشاره کردن به نگهبانان نبود که دشمن خود را به کدام جرم واقعی یا ساختگی سزا بدهد. هنوز هم وفاداری او به دوستانش قابل احساس و محکم بود. او به مهارت های خود فخر میکرد. **قصه** او که چطور یک دوکان لباس را نیم خالی کرده بود دختران جوانتر را به خنده آورد. او تیز ترین آن دختران را برای دروس خاص انتخاب میکرد و در قضاوت شخصیت هم علاقه نشان میداد.

دختران قابلیت او را تقریباً پنهانی ستایش میکردند. آنها را پور دادند که تاتیا هم در بیرون از زندان کتاب مطالعه میکرد و یکبار وقتی به یک خانه برای دزدی داخل شده بود در حالیکه مالک آن خانه بیرون رفته بود او خود را در کتابخانه ای یافت. او به خواندن کتاب ها آغاز نمود و علاقه اش زیادتر شد ولی بعد از مدتی در چوکی به خواب رفت با کتاب که در دستش بود. وقتی صاحب خانه از سینما آمد او را گیر کردند. تاتیا خودش این را قبول نمی کرد که با سواد است زیرا این را برای شهرت خودش مضر میدانست.

آدم به زودی میتوانست دزدان، فاحشه ها، جنایتکاران و غیره را تشخیص نماید. آنها سال ها را در یک گناه مشخص گذرانده بودند که بر روح آنها چاپ شده بود. از بیان و اعمال آنها شما فوراً بدون اینکه کدام سوالی پرسیده شود میدانستید که با کی سروکار دارید. ولی تاتیا شخصی مستقل بود.

به من او به شوخی میگفت: «این را باور نکنید که ما دزدان بد اخلاق هستیم. از این نگاه من کاملاً برخلاف هر آن دزدی هستیم که توسط گروپ دیگری صورت بگیرد نه

گروپ من».

من با احتیاط کوشیدم که بر دروازه قلب او تک تک کنم. من میخواستم او را بهتر درک نمایم. من پرسیدم که این تعداد مردم زیاد یهودی و کمونیست از روماتیا هجرت میکنند آیا او هم میخواهد چنین کند. او به من به شکل تحقیر آمیزی دیده گفت: «آنها به دوزخ بروند! من به انتظار این هستم که از این گودال خارج شده با معشوق خود یکجا شوم. آنها نتوانستند او را دستگیر نمایند. من به این کمونیست های چطور چنان نشان خواهم داد که ما چی کاری کرده میتوانیم». بدون محدودیت او در مورد سرگذشت زیرجهانی نمونه خود یاهو گوی کرد. در مورد والدینش چی؟

«اوه والدین من!» مثل اینکه در مورد چند توتو فرنیچر کهنه صحبت کند «آنها یک جوره بی کاره هستند. مادر من مانند دختران جوان بود و مردان دیگر هم داشت. بعد من متولد شدم. پدر را از صحبت خارج کنید! هر کسی که بود. مادرم با یک شرابی کثیف که او و اطفال زیاد دیگر را هر شب لت و کوب میکرد زندگی میکرد».

تاتیا صحبت خود را با کلمات هرزه زیادی مرچ و نمک میزد که بعد از مدتی شما آترا نمی شنیدید. این مانند عادت شدن با نقص صوت بود. من برای او جگر خون میشدم. من این خواهش را داشتم که یک تار قلب او را لمس نمایم و از آنها انعکاس به موجود بیآورم. من از این نفرت داشتم که او را در حال گمراه کردن دیگران ببینم بدون اینکه پشیمان شود. معشوق خوب او طوری که ظاهر شد شوهر خواهرش بود. طعنه آن دختر فاحشه نزدیک به هدف بود. تاتیا مجبور بود که در یک اطاق با شش نفر زندگی کند و با خواهر و شوهر خواهرش در یک بستر بخوابد و این اتفاق افتاد. در آن وقت او ۱۲ سال داشت و درس دزدی در ۵ سالگی به او داده شده بود.

روز دیگر او گفت: «بلی من میدانم شما باید دزدی نکنید» این چیزی است که پولیس به من گفت وقتی آنها مرا لت و کوب کردند و چنین و چنان گفتند. من به آنها گفتم که شما دزدان چنین و چنان هستید که تمام زمین، خانه ها و تمام کشور را دزدی کرده اید. حال شما به من میگوید که چی کنم و چی نکنم؟ در حالیکه بر چنین و چنان چاق خود در دفتر های راحت نشسته اید؟ شما باید خوابیدن در زیر پل را در شهر بوخارست در فصل های تابستان و زمستان آزمایش نمائید و شما به من میگوئید که دزدی نکنم! او به سختی خندید «اوه آنها مرا زدند. من تمام دندانهای پیش روی خود را از دست داده ام. من این پوش جدید را تازه ساخته ام! او آن پوش را بیرون کشید که به من نشان بدهد. چشمان او برق میزدند و چند ستایش کننده گان او که در اطراف ما جمع شده بودند که با دلسوزی سر خود را جنبانندند.



جونایک دختر جوان که در یک دسته شهر بوخارست شامل بود گفت: «تاتیا شما شخص عجیبی هستید. من هیچ وقت این کار را کرده نمی توانم» وقتی پولیس رسید معشوق او فرار کرد و حال در پاریس بود.

دیگر دختران به من برای تصدیق کردن سخنان او دیدند و من گفتم: تاتیا شما جرت زیادی دارید. با انرژی و تیزی خود شما میتوانید کار خوبی برای خود انجام بدهید. صرف اینکه والدین شما رخت کهنه و ژنده بودند این معنی را ندارد که شما هم همانطور باشید. مردان و زنان بزرگ زیادی والدین بی کاره داشته اند یا یتیم بوده اند. اگر شما فکر خود را در راه درست هدایت نمایید شاید شما هم به بزرگی برسید. «من، مشهور! برای چی کاری؟» او چند امکان را پیشنهاد کرد «مرا غلط درک نکنید. من دزدی را خوش دارم. این زندگی من است. من برای این تولد شده ام». من مثال دادم که مردم بزرگ هم زندگی خود را به حیث یک مسخره و یا جاروکش آغاز نموده اند. او متی نامیده میشود. مگر وقتی او با خداوند ملاقات کرد آنقدر به حرکت آمد و فریفته خوبی او شد و هر چیز خود را ترک کرده شاگرد خداوند شد. یک دزد سید شد و تا امروز در تمام جهان او را دوست دارند. یک شهید کلیسا و نویسنده انجیل که در سراسر جهان امروز خوانده میشود.

تاتیا مسخره کرده گفت: «شاگرد، سید، شهید! این تمام کلمات را در کجا پیدا کرده میتوانم؟»

بر خلیج که در میان زندانیان سیاسی (همه آنهایکه به اهداف مذهبی دستگیر شده بودند زندانیان سیاسی گفته میشوند) و جنایتکار بود اکثراً پلی ساخته نمی شد. زنان جنایتکار همیشه وظایف کنترل کننده نورم کار و سرگروپ را بدست میآوردند و زندگی را برای اعضای سابقه طبقه متوسطه و بلند دوزخ میساختند. دزدان آنها را به طرز طنجه آمیز خاتم میگفتند و صد راه کوچک میافتند که انتقام خود را بگیرند. زندانیان سیاسی نه می خواستند و نه میکوشیدند که با همسایه های خود ارتباط بگیرند. با ایستادن در نیم راه در میان این دو گروپ زندانیان یک جسی یهودی مسیحی که با محبت با خرابترین زندانیان در اطاق صحبت میکرد و گناه را در زنان بلند رتبه ملامت میکرد من طبیعتاً نگاه های سیاه از هر دو طرف حاصل کردم.

سرنوودا پر از نام های مشهور بود در حالیکه یک روز صبح برای تشناب انتظار میکشیدیم یک راه گذر خاتم کاتس را دید که با زن دیگر صحبت میکرد. آنها در مورد آخرین آوازه های آشپزخانه صحبت میکردند که قبر های تمام شخصیت های بزرگ اجتماعی باز کرده خواهد شد و طلا و زیورات آن برای حکومت کشیده خواهند شد. چی



جلسات عجیبی ما دیدیم.

یک حزب فعال از زنان فاشست بود. رئیس آنها خانم کادرینو خانم رهبر حزب گارد آهنی بود کسی که رومانی را به اتحاد با نازی ها مجبور ساخت. او در یک کتاب گفته بود که او هیچ وقت با کدام یهودی دست نداده بود و نه به کدام دوکان یهودی داخل شده بود. حال خانم کادرینو همراه با زنان یهودی برای کمونیست ها غلامی میکرد مگر عقیده او تبدیل نشده بود. او با قهر گفت: «کلیسای جنایتکار! یهودی مسخره! آقای روزیولت یقیناً خودش یهودی بود! به خاطر آنها است که ما امروز اینجا هستیم».

نگهبانان با این زنان به طور وحشیانه ای عمل میکردند. زندانیان دیگر هم بر آنها حمله میبردند. ولی آنها جرت داشتند. بخاطر اینکه من میکوشیدم که به آنها محبت و درک بیاموزاتم یکی از آنها نزد من آمد:

«من و رفقایم تصمیم گرفته ایم که وقتی در سراسر رومانی یهودیان از بین رفتند شما و فامیل تان را چیزی نه گوییم». وقتی من این خبر را با خوشی استقبال نکردم او حیرت کرد. زنان سیاستمداران و آنهایکه خودشان در سیاست شامل بودند مباحثات طولانی در مورد اینکه چطور بر جهان حکومت شود را به راه میانداختند. یکی به من گفت: «من تمام شب بیدار بودم و در مورد یک پلانی فکر میکردم. آیا میخواهید بشنوید؟»

من چاره دیگر نداشتم.

«اول باید یک تشکیل دوباره نظامی براه انداخته شود. تمام یونیفورم ها باید آبی رنگ با کلاه های کلان باشند».

من گفتم که بسیار زیاد تشکر. ضرورت نیست که پلان را بیشتر از این انکشاف بدهید. اگر تمام یونیفورم ها آبی رنگ باشند این کافی است. مگر بعضی اوقات مردم که احمق یا فریبکار معلوم میشدند درس میدادند. یک خواهر ارتودوکس در اطاق ها قسم میخورد و قصه های مساله داری میگفت و مانند یک جپسی دزدی میکرد.

من از او پرسیدم: «ولی فکر کرده اید که چطور نجات خواهید یافت؟»

او خندید: «یک راهب به من گفت که چطور نجات بیابم. من دو امر را بدون کم و کاست اطاعت میکنم. هیچ وقت قضاوت نمیکنم و همیشه آنها را که بر ضد من گناه میکنند میبخشم. پس خداوند مجبور میشود که مرا هم ببخشد».

این تیالوجی خوبی نیست مگر من با شنیدن آن خوش شدم زیرا او واقعاً چیزی را که میگفت انجام میداد.

در سال ۱۹۵۱ زنان بیشتر کمونیست به ظاهر شدن در کمپ ها و زندانها آغاز نمودند. در سرناوودا من ماریورا دراگوسکو را دیدم که توسط رژیم سابقه به نام انقلابی

درجه اول زندانی شده بود و حال به کمپ های کار جبری توسط رفقاییش بخاطر اینکه ضد انقلابی بود فرستاده شده بود.

ولی او به جنگ خود برای عقاید کمونیستی ادامه میداد. جامعه عالی مارکسست نزدیک بود. در میسلی، زندان بزرگ زنان، او از طفل دو ماهه خود نگهداری میکرد بعد طفلش را از او جدا کرده به یتیم خانه حکومت فرستادند. او نمی دانست که کدام وقتی طفلش را خواهد دید یا نه. او با جورج کریستیسکو که یکی از بنیادگذاران حزب بود شفقت نشان داده بود کسی که در سال ۱۹۰۷ بخاطر فعالیت های سوسیالیستی زندانی شده بود. او سکرتر اول حزب کمونیست نیز بود و حال به عمر ۷۲ سال همراه با ما در مزرعه ها از طلوع آفتاب تا غروب آن در باران، برف و باد کار میکرد.

بعضی اوقات من عرابه دستی او را از خاک پر میکردم. او خود را مانند حیوانی به آن تیله میداد. کش کردن عرابه نسبت به تیله کردن آن مشکل تر بود. من آن چیزی را که ریچارد کمی پیش از دستگیری اش گفته بود به یاد آوردم و آن را به او تکرار نمودم: «تحت ظلم زندان بهترین جای است».

یک لبخندی بر چهره او ظاهر شد. یک نگهبان بر او صدا زد و او عجله کرده بار خود را برد. روز بعدی وقتی ما با هم بیرون بودیم من به گوش او گفتم که متأسف هستم که بخاطری سخنان من در مشکل افتاد.

«نه، صحبت مانند موسیقی است. من چیزی متفاوت را بعد از مدت زیادی شنیدم. همانطوریکه بعد از رنگ نضواری زیاد به اشتیاق رنگ های دیگر هستم به اشتیاق این هم بودم». بعد او به من گفت: «این کمونیزم که آنها بر آن عمل میکنند کمونیزمی نیست که من برای آن جنگیدم و رنج کشیدم. من احساس کردم که این درست نخواهد بود که اعتراض نکنم! ما که ایمان دار بودیم برای اولین بار فهمیدیم که چقدر ثروتمند هستیم. مسیحیان جوان و پیر ثروت زیادی نسبت به ثروتمندترین زنان پیر و اشخاص برجسته داشتند. مردم که مغز، تعلیم و ثروت خوب داشتند وقتی از کانسرت ها و کتاب ها محروم میشدند اکثراً مانند بته های خانگی که دفعتاً در آفتاب گذاشته شده باشند خشک میشدند. قلب و مغز آنها خالی بود».

خاتم یک پروفیسور از شهر کلج به نام نایلیسکو یک روز به من گفت: «چقدر شما خوش خواهید بود که میتوانید فکر کنید و خود را مصروف نگهدارید. من این کار را کرده نمیتوانم. من میکوشم یک شعری را به یاد بیاورم و در همین وقت نگهبانان داخل اطاق میشوند. فکر من دوباره به کمپ همیشگی میرود. من نمی توانم فکرم را تمرکز بدهم. من نمی توانم خود را تعلیم بدهم».

زنان که در اجتماع شناخته شده بودند زیاد قابل ترحم بودند. زندگی نسبت به دیگران برای آنها مشکل تر بود. آنها اموال بیشتر را از دست داده بودند و منابع کمی داخلی داشتند که آن خلاء را پر کند. خاطرات کلاه ها، پل ها، بازی های سابقه، هتل ها، شب های اول، روز های آخر هفته و عاشقان در افکار آنها مانند آهن که در سیت عقبی موتر باشد قیل و قال میکردند. اول اعصاب آنها مانند دستان سفید شان از بین میرفتند.

بعد از کار زنان نزد زندانیان مذهبی میآمدند و خواهش و حتی هذر میکردند که چیزی را که از کتاب مقدس به یاد داشتیم به آنها بگوییم. کلمات ما آرامش، امید و زندگی به آنها می بخشیدند.

ما هیچ کتاب مقدس نداشتیم و خود برای آن بیشتر از نان گرسنه بودیم. چقدر آرزو داشتم که کاش بیشتر کتاب مقدس را از یاد میداشتیم. ولی ما آیاتی را که میدانستیم روزانه تکرار میکردیم و از طرف شب هم وقتی ما برای دعا شب زنده داری میکردیم. مسیحیان دیگر پیش از دستگیری شان قصداً آیات درازی را حفظ کردند زیرا میدانستند که نوبت آنها بزودی خواهد رسید. آنها به زندان ثروت آورده بودند. وقتی که دیگران جنگ و مشاجره میکردند ما بر بستر های خود خوابیده کتاب مقدس را برای تمرکز فکری و دعا استعمال میکردیم و در شب های دراز آیات اتررا حفظ میکردیم. ما چیزی را که زندانیان نو با خود آورده بودند می آموختیم و به آنها چیزی را که ما میدانستیم میآموختانیدیم. پس یک کتاب مقدس که نوشته نشده بود در تمام زندانهای رومانیای میگذشت.

تفکر عمیق تر و عمیق تر میرود. در مرحله اول چیزی که تفکر میکند «شما» نیست مگر چیزی را که اشتباهاً «شما» فکر کرده اید یک مجموعه چیزی است که شما از اخبار، کتاب ها و سینما میدانید. جسم که در شما است در واقع بسیار کوچک است. در مرحله دوم شما باید چیزی را که «شما» نیست کنار بگذارید یعنی چیزی که به فرض گرفته شده است تا که به «شما» حقیقی برسید. زمانی که «شما» شوید این نسبتاً آسان میشود که با کسی محبت مینماید صحبت کنید. در یک لحظه مشخص مثل نویسنده ای که مفکوره اش برای او تصویری میشود شما هم بر کسی که تفکر میکنید چنین میتوانید. عیسی گفت: «برکت یافته کسانی هستند که قلب پاک دارند زیرا آنها خداوند را خواهند دید».

من با ریچارد صحبت میکردم بلخصوص در سالهای که او زندانی بود. او به من پیام میفرستاد. من یک اطمینان عمیق داشتم که ما در ارتباط بودیم و اینکه او حاضر بود. من کاملاً متیقن بودم که افکار من به او هم میرسید. این لحظات در تمام چهارده سال که ریچارد زندانی بود بار بار اتفاق می افتاد و مدتی زیادی بعد از آنکه من آزاد شدم هم ادامه یافت. من نوتی در کتاب مقدس خود دارم که با پنسل چند ماه بعد از آزادی ام نوشته بودم:

ریچارد آمد که با من ملاقات نماید در حالیکه من مطالعه میکردم او به طرف من خم شد. من همیشه این ترس را داشتم که او هم به کمپ کار فرستاده نشده باشد. چطور میتوانست این کار را تحمل کند. صرف نوشتن و وعظ تمام انرژی او را خلاص میکرد. وقتی یک زن به من گفت که ریچارد مرده است. من به او باور نکردم. من از همه در کاتال میپرسیدم که آیا در مورد ریچارد چیزی میدانند در حالیکه همیشه از خبر بد میترسیدم ولی هیچ کس چیزی نمی فهمید.

بعد سه زن از زندان و کاریستی جایکه زندانیان مریض برده میشدند آمدند. آمدن هر زندانی نو مانند آمدن یک پوسته رسان بود. ما همان سوالات تکرار را میپرسیدیم به امید خبر دوستان خود که در زندان بودند. هیچ کسی در مورد ریچارد نشنیده بود.

چند روز بعد یک زن از همین دسته زندانیان که تازه آمده بودند نزد من آمد. او گفت: «هر باری که در مورد خداوند صحبت میکنید زندان و کاریستی به یادم میآید. من آنجا برای مدت کمی بودم مگر ما در آنجا هم واعظ داشتیم. و کاریستی به یک محل مذهبی مبدل شده بود. دیوال های اطاق ها ویران شده بودند تا اطاقها را کلاتر بسازند. ولی چند اطاق کوچک باقی مانده بود که زندانیان خاص در آن انداخته میشدند. در حالیکه ما به انتظار ایستاد بودیم که به حمام برویم صدای یک مردی را از پشت دروازه قفل شنیدیم. او میگفت که عیسی را محبت نمایید و بر مهربانی خداوند اعتماد نمایید.»

ما بسیار حیرت کردیم. هر کس در زندان میپرسید که این شخص کی بود. ولی البته این چیز مخفی نگهداشته شده بود. حال او مرا دیده بود و متیقن بود که آن شخص ریچارد بود. او بسیار مریض معلوم میشد. بعد از چند روز او وعظ را بس کرد. آن زن شنیده بود که او مرده است.

در پنهان چقدر اشک ریختم. چطور درد قلبم را پاره میکرد. ولی از این غم امید پیدا شد. من به دعا ادامه دادم و از خداوند خواستم که به عمر آن شخصی که حتی او را در زندان خدمت نموده بود سال های صحت و زندگی علاوه کند.

من در این تشویش بودم که میهای زندانی شده و به کاتال فرستاده شده خواهد باشد. او دوازده سال عمر داشت و پسرانی کوچکتر از او در کاتال بودند. هر روز من یک پسری را به نام مارین موتزا میدیدم که به سن میهای بود با خواهر چهارده ساله اش. پدر آنها رهبر سابقه حزب گارد آهنی بود. او مفکوره های ضد یهودی را با ایمان عمیق ارتودوکس مخلوط نموده بود. وقتی در جریان جنگ داخلی هسپانیه شورشیان به کلیسا ها بی احترامی کردند او گفت: «آنها بر چهره مسیح فیر میکنند. من دیگر تحمل کرده نمی توانم» و به هسپانیه رفت و در جنگ به طرفداری از فرانکو دیکتاتور بعدی هسپانیه کشته شد.

چی اختلافاتی در قلب انسان است! او یک شهادت خوب مسیحی را به جا گذاشت. او گفت: وقتی عیسی وعده کرد که دروازه های دوزخ بر کلیسای او حاکم نخواهد شد او در باره کلیسای که جنگ میکرد صحبت نمود. این وعده عملی نخواهد شد اگر مسیحیان وظیفه خود را انجام ندهند! چی یک فکر خوب!

حال خاتم و اطفال او صرف برای این زندانی شده بودند که مربوط به او بودند. خاتم موتدا گفت: وقتی کمونیست ها حکومت را از دست بدهند پسر من مارین پادشاه آینده روماتیا خواهد بود زیرا پادشاه اخراج شده مایکل هیچ وقت بر نخواهد گشت. تمام جنبش گارد آهنی مملو از تضاد های داخلی بود. بنیادگذار آن کادرینو مردم را حتی جنایت یهودی بودن را مرتکب نشده بودند کشت. ولی در میان آخرین کلمات او اینها بودند: «این مورد بحث نیست که یک انسان چطور می میرد صرف این مهم است که او چطور دوباره زنده میشود» کاتدرینو توسط دشمنانش کشته شد.

در کمپ سرناوودا به ما پوست کارت ها داده شد و گفتند که میتوانیم فامیل و دوستان خود را دعوت نماییم که به روز معین یکشنبه به ملاقات ما بیایند. من شک داشتم که این فریبی نباشد. آیا به این واسطه به دادن اسمهای دوستان خود احمق ساخته نمی شویم که بعداً توسط پولیس مخفی تعقیب شوند؟ پس من روز ها را گذشتادم و از خود پرسیدم که به کی آنرا بفرستم و آیا آنجا خواهند بود که کارت من برسند؟ مردم زیادی دستگیر شده بودند.

هر کس در اطراف من پوست کارت می نوشت. بعضی از خود میپرسیدند که آیا کسی است تا جواب بدهد یا نه. آیا خانه ای است. پسرانی خواهند بود که ایمان خود را از دست داده اند یا دستگیر شده اند، شوهران در زندان هستند یا با زنان دیگر زندگی میکنند. من تراژی های زیادی را در جلو خود دیدم.

مگر وقتی آتروز عالی فرارسید هیچ تراژی های ظاهر نشد زیرا اگرچه خویشاوندان ما آمدند به ما اجازه ملاقات با آنها داده نشد. من روز یکشنبه بسیار پیش از زنگ ساعت پنج صبح برخاستم. چراغ روشن بود (خاموش کردن چراغ ها ممنوع بود) بیرون هنوز مانند نیم شب تاریک بود و شیشه ها یخ بسته بودند. من برای صبح به انتظار بودم و در آخر صبح رسید. من بیرون دویده رفتم به این امید که خویشاوندان خود را که در میدان به انتظار ایستاد هستند ببینم. من از آنجا بسیار دور بودم. آن فاصله توسط سه دیوال که با سیم خاردار پوشانده شده بود و یک منطقه بیرونی یعنی جای هیچ کس (منطقه که شما به آن داخل شده نمی توانستید) جدا شده بود.

آنجا من پسر را دیدم قد درازتر و لاغرتر با لباس های خراب. من شخص را که در

پهلویس ایستاد بود شناختم. او کشیش کلیسای ما بود. از آن وقت تا حال حادثات تراژیکی در میان ما و او خلاء خلق کرده است مگر ما او را به یاد میآوریم و برای کمک عالی شان که او و خاتمش در وقت مشکلات با ما نموده اند ممنون هستیم و حتی اگر او از ما نفرت میکند ما هیچ وقت از محبت کردن با او باز نمی ایستیم.

من اشاره کردم و اشاره کردم ولی آنها نمی توانستند مرا در میان زناتی که در پشت سیم های خاردار قطار شده بودند بشناسند. من به عجله به اطاق رفتم که به آن زن که در پهلویم بستر داشت بگویم. او به من دید و بر لباس های کهنه و لکه، بوت های کهنه، باقی مانده کرتی تابستانی و یک توته تکه که کمریند من بود نظری انداخته گفت: «شما طفل بی چاره را میترساید اگر او شما را به این حال ببیند» او گفت که پیراهن مرا بگیرید حدالقل یک توته است.

تاتیا یک پیراهن چپسی دراز و روشن را به من داد. والیا یک دستمال سفید را بر موی هایم انداخت. جوراب ها و حتی یک دستمال به من قرض داده شد. در حالیکه ما از زیبایی خود ستایش میکردیم یک تعداد زنان به اطاق آمدند.

رینا در میان آنها بود. ما باید سزا میدلیم. در هفته گذشته زندانیان زیادی نورم کار را پوره نکرده بودند بنابراین ملاقات کنسل شد. آنها تمام شب از بوخارست سفر کرده آمده بودند و تمام پول خود را به خوشی به مصرف رسانده بودند برای هیچ. ما صحبت کرده نتوانستیم و حتی لباس ها و غذای را که آنها آورده بودند گرفته نتوانستیم.

این دسته مردم که برای ملاقات آمده بودند تقریباً ۳۰ نفر بودند و تمام روز در دروازه به این امید که قوماندان تصمیم خود را تغییر خواهد داد انتظار کشیدند. او چنین نکرد. ما دیگر هیچ چاتسی نداشتیم که به آنها ببینیم یا اشاره کنیم. تمام روز نگهبانان ما را از دیوال های زندان دور میکردند. تفنگ های قلعه مراقبت بر ما نشانه گرفته بودند. هر بار یک زنی که از سیم خاردار تیر شده بود راپور میداد: «آنها هنوز هم آنجا هستند» ولی شام آنها پس رفتند.

این ناممکن معلوم میشد که من میهای را ببینم اگر بر پوره کردن نورم کار هر کس آنها پافشاری میکردند. تعداد زیاد زندانیان از زندان جیلوا آمده بودند. گرسنگی و بیماری آنها را بسیار ضعیف ساخته بود و نمی توانستند ضروریات رو به افزایش را پوره نمایند. ولی ما نتوانستیم دوباره پوست کارت بنویسیم. یک بار دیگر پوست کارت ها توزیع شدند.

بعد از چند یکشنبه میهای دوباره به سرناوودا آمد. این بار هیچ سزائی به ما داده نشد. ولی ملاقات ها مطابق حروف الفبا پیش میرفت و نام من همیشه در آخر میآمد. شاید روز بگذرد بدون رسیدن نوبت من.



لباس های قرض شده از یک زن به زن دیگر می رفت.

«من چطور معلوم میشوم؟»

«درست!»

بیشتر آنها تمام شب بیدار بودند به این فکر که چی خواهند گفت و کلمات را تکرار میکردند. مگر اکثراً وقتی آن لحظه میرسید آنها آنقدر تحت تاثیر میآمدند که صحبت کرده نمی توانستند و اگر شما میخواستید در مورد خویشاوندان خود پرسید نگهبانان مانع میشدند. حتی لباس های که به ما گفته شده بود خواهیم گرفت به این یا آن بهانه رد شد. این ملاقات ها به دیگران هم بیشتر از خوشی میداد. آنها به عجله لباس های را که به قرض گرفته بودند پس میآوردند که توسط زن بعدی پوشیده شود.

دیگران خفه به ما میدیدند شاید روز دیگر ملاقات در دو یا سه ماه آینده نوبت آنها باشد. ما به یک اطاق دیگر نزدیک دروازه برده شدیم. البته این ملاقات برای تمام روز نبود طوری که در جیلوا به ما وعده داده شده بود. صرف برای ۱۵ دقیقه در حالیکه در همان اطاق ایستاد میشدیم ده متر دورتر و نگهبانان به هر کلمه گوش میدادند.

ولی وقتی من پسر را دیدم من فراموش کردم که زندانی بودم، چطور معلوم میشدم و در کجا بودم. من با چشمام او را در آغوش گرفتم. چقدر او لاغر بود و جدی! من به او نگاه میکردم و او به من. ۱۵ دقیقه مانند برق گذشت. احساسات ما وقت را گذشتاند. ما بسیار کم صحبت کردیم.

من به یاد دارم که از اینطرف جای که ما را از هم جدا میکرد صدا زد: «میهای با تمام قلب به مسیح ایمان بیاور!» با دادن بهترین مشوره ای که می توانستم. من از تجربه خود در زندان در میان مردم زیاد، پیر و جوان فهمیده بودم که تنها مسیح میتواند آن امیدی را بدهد که تاریکی را روشن میکند.

او مانند هزار ها دختر و پسر بدون رهنما گذاشته شده بود. کمونیست ها از آنها مفاد خواهند کرد. همانطوریکه در مثال پسر مسرف دیده میشود که همه چیز خود را از دست داد و بعد برای کمک نزد یک شخص پیر رفت کسی که او را چوپان ساخت. من گفتم: «به عیسی ایمان بیاور!» زیرا میدانستم که تنها عیسی کلمات زندگی ابدی را دارد و بهترین رهنما برای یک طفل بی مادر است.

او به من بسیار زیبا معلوم شد. هر مادر متیقن است که پسرش زیباترین همه است. چیزی که در این ملاقات مهم بود بعداً شگوفه کرد مانند یک درخت از یک دانه کوچک. این که چطور او کلمات مرا گرفته بود من بعد از آزادی ام فهمیدم.

من به سختی توسط نگهبانان بر شانه ام تپله شدم و آنها مرا بردند. در اطاق همه گرد

من جمع شدند و می پرسیدند که میهای چی گفت و چطور بود. ولی من صرف سرم را تکان میدادم. ساعت ها من صحبت کرده نمی توانستم. من در جای دیگری بودم در زندان نبودم.

در وقت شام زناتی زیادی بودند که برای کسانی که نیامدند انتظار کشیده بودند. حال در حالیکه بر بستر های خود افتاده بودند به آواز بلند میگریستند.



## کارسر

شب در هر اطاق یک زن باید برای نگهبانی بیدار میماند. اینکه برای چی شما نگهبانی میکردید هیچ وقت توضیح نمی شد (من تصور میکنم برای جلوگیری خودکشی بود) ولی شما مجبور بودید به پای ایستاد باشید. سزای به خواب رفتن در حین نگهبانی ترسناک بود. یک چراغ برهنه برق در وسط اطاق آویزان بود و به آرامی می جنبید. قطار های زنان دور میخورد و بعضی ها به آواز بلند خر میزدند. بعضی ها در خواب میگریستند. هر چهره نشانه های رنج و ترس را داشت. چی ساعات درازی بود. چقدر به شکل پریشان کننده ای باد در بیرون میوزید مثل اینکه باد همه این مردم عجیب پیر و جوان، زنان فیشنی و آواره زیر پل های شهر را با هم در این جا جمع کرده باشد. یگانه چیزی که آنها در مجموع داشتند درد بود.

زمانی که من طفل بودم از شب نفرت داشتم. حال برای آن اشتیاق داشتم چون از کار کشنده آزاد میشدیم. ولی وقتی تاریکی میشد من خوابیده نمی توانستم. من برمیخاستم و برای زنان که در کمپ ها بودند، برای میلیون ها زندانی در جهان کمونیستی و همچنان مسیحیانی که به آرامی در غرب میخوابیدند و آنهایکه من تصور میکردم برای ما دعا میکردند دعا میکردم.

یک بار چون بیدار میماندم پیشنهادی کردم که نوبت نگهبانی را من بگیرم. آن شب نوبت تانیا بود. او هیچ مشکلی در خوابیدن نداشت ولی او این پیشنهاد را با بی ادبی رد نمود. او گفت: «خودت بخواب» مگر از روی مهربانی اینرا گفت.

بعد وقتی مرا هنوز هم بیدار یافت او آمد که بر بستر من بنشیند. ما در بیخ گوش یک دیگر صحبت میکردیم. او به من یک قصه دزدی خود را گفت. او در زندان بود که ۴۰۰۰ زن در آن بندی بودند. در میان آنها یک زنی بود که در رژیم سابقه خود قوماندان آن زندان بود.

تانیا گفت که آن زن در وقت جنگ قوماندان زندان کمونیست ها بود و حال خودش در همان جا زندانی بود درست جایکه او به آن مربوط بود. نه تنها اینکه او کتاب ها را می پزید و پول غذا را خود میگرفت کار که همه آنها میکردند او دختران زرنگ را برای چند روز آزاد میکرد بعد وقتی آنها می آمدند از چیزی که آنها دزدیده بودند حصه خود را میگرفت.

وقتی من کوشیدم در باره خداوند با او صحبت کنم تانیا جواب داد: «پیش از اینکه به حضور خداوند برسید رسولان شما را خواهند کشت!» این یک ضرب المثل معروفی در روماتیا بود. هیچ کمی در وقف بیرونی رسولان نبود مگر تعداد کم آنها مفکوره داشتند که چرا چنین هستند. من به او گفتم که رسولان واقعاً ما را کمک میکنند، برای ما میانجیگری میکنند و میتوانند ما را به نزد خدا ببرند. رسولان کسی را نمی کشند.

من گفتم که دو جهان وجود دارد: جهان روحانی و مادی - ولی صرف در جهان مادی قانون خداوند میگوید دزدی نکنید. در جهان روحانی قانون اینست که هر چی دزدی کرده میتوانید دزدی کنید. هر قسم فریب، دانش و ادب که میخواهید دزدی کنید. در جهان مادی اگر از من دزدی کنید من آن چیز را از دست میدهم. مگر در جهان روحانی من چیزی را از دست نمی دهم. من بر ضد دزد بودن شما نیستم. مشکل اینجاست که شما نمی دانید چی را دزدی کنید. هر چیزی که امروز بگیرید یا فردا در وقت مرگ آترا از دست خواهید داد. ولی دانش و فهم خداوند وقتی که یکبار از کسی گرفته شود شما آترا برای ابد خواهید داشت.

شاید این کلمات بی فایده نبودند. این دانش همیقا در ما است که دزدی نکنید، به استثنائی بالا و یکی از قوانین اساسی جهان هم میباشد. چیزی در ما می گوید: «خواهش مال کس دیگری را نداشته باش و جدا باش. نه تنها اموال او بلکه وجودش هم کمیاب است». خداوند این را مقرر کرده است که مردم در جهان مانند ستاره های آسمانی به فاصله معین از یک دیگر قرار داشته باشند. او برای هر شخصیت دیوال شرم، غرور، عزت و ترس را داده است و هیچ کس باید از آن دیوال خیز نزند. هر انسان مانند یک اتوم است که نمی توانیم به آن به زور داخل شویم بدون از هم پاشیدگی آن که در حقیقت آزاد کردن انرژی ویران کننده و انقلابی است و میتواند جهان را ویران کند. اگرچه اکثراً تانیا گرسنه میبود او پرندگان را فراموش نمی کرد. هر زندانی بر بستر خود غذای خود را میخورد و با احتیاط توته های نان را جمع میکرد. هر توته نان ارزش داشت. ولی تانیا آنها را گرفته به بیرون از کلکین برای گنجشکان می انداخت. یکبار او به همسایه خود گفت: «بعضی از شما مسیحی هستید؟ همه از گپ پر هستید! شما هیچ وقت به پرندگان نان نمی دهید».

با دیدن چنین دختران که توته های قیمتی نان خود را به پرندگان میدادند من به این متیقن شدم که هیچ انسان کاملاً بد نیست. اگر طبیعت انسانی به اختیار خودش گذاشته شود خواهشات خوب خود را حدالقل در چنین چیز ها نشان خواهد داد. غذا دادن به پرندگان در حالیکه خودتان گرسنه هستید.

با دریافتن یک خاصیت دیگری در شخصیت دزدان تحت تأثیر قرار گرفتم. این

خاصیت مربوط به مردم تبت میباشد که برای هزار ها سال قوی ترین حس ماورای طبیعت را داشته اند. سوین هیدین میگوید که در حالیکه ما در اروپا به پرندگان خانگی غذا میدهیم تا بعد آنها را بخوریم تبتی ها کیک های خورد بر سنگها برای پرندگان آزاد میگذارند. سوین هیدین خودش وقتی گم شده بود با خوردن این کیک ها زنده ماند. آیا جهان حیوانات یک بخش از براهمن ها نیست؟

در زنان قاتل و هر قسم زندانی جنایتکار شما میتوانستید یک توته کوچک خوبی بی علاقه را بیابید. در سرناوودا هر یکشنبه وقتی ما به امید استراحت میبودیم از لکچر های بی حکمت رنج میبردیم.

پشین سرگروپ اطاق ما را به تالار میبرد جایکه یک زن گوینده با ما صحبت میکرد. او چنین سخنان خود را آغاز کرد که در مورد خداوند چی فکر میکرد که چیزی زیادی هم نبود ولی به همه اخطار داد که اگر کسی در مورد خدا صحبت کند سزا خواهد دید. او توضیح داد: حال در بیرون از زندان همه کمونیست هستند. تنها شما در این حماقت مذهبی اصرار میکنید و مقصد ما اینست که شما را از این حماقت با تعلیم دادن دوباره تان بکشیم. حزب حال قدرت را بدست دارد و خویتر می فهمد. شما اینجا در زندان نیستید. من نمی خواهم حتی این کلمه را بشنوم. شما در یک دانشگاه تعلیم دوباره هستید. شما خوشی آینده خود را خواهید ساخت. شما برای نسل های آینده کار میکنید و با گذشتن از نورم کاری که برای شما معین شده است شما منحیث یک شهری اصلاح شده بزودی آزادی خود را حاصل خواهید کرد.

بعد یک کنسرت پروپاگندا انجام شد. در میان ما خوانندگان و دختران فلم هم بودند که از اقلیت های جرمنی نمایندگی میکردند. آنها مجبور بودند که سرود های کمونیستی بخوانند، جرمنی را مسخره کنند و شوروی را ستایش نمایند. من درد تحقیر آنها را احساس کردم. درد جسمی میگذرد و در چند ساعت فراموش خواهد شد مگر تحقیر حتی اگر کم هم معلوم میشود قلب را خشک میسازد. حال من به فهمیدن این آغاز کردم که چرا عیسی در مورد مسخره شدن و مصلوب شدن صحبت کرد. من پیش از این حیرت میکردم که چرا چنین کلمه ای ارزش ذکر را داشت. حال می فهمیدم که چقدر درد میکنند و دردش چقدر ادامه می یابد.

یک زن جرمنی بر ستیژ در آخر ایستاد بود. او زن سن میانه بود که زماتی زیبا و چاق بود. در حالیکه سرود میخواند او دستاش را در غم به هم فشار میداد و آوازش میلرزید. افسران در قطار اول چوکی ها از خنده هیاهو کردند. چی از این خنده آور تر بوده میتوانست که یک زن رنگ پریده جرمنی خودش را مسخره میکرد؟ در حالیکه او ادامه

میداد اشک بر گونه هایش جاری شد.

بعد یک زن دیگر آمد که تا حال جوان بود. او یک شعری را که مملو از تشکرات بود برای روسان خواند چون ما را از نازی ها نجات دادند: «مادر شوروی تشکر برای چیزی که امروز انجام داده ای اردوی سرخ پر جلال به ما تمام راه را نشان داده است، وغیره وغیره» برای این شعر همه حاضرین به آواز بلند خوشی کردند و سرگروپان اطاق ها جلو همه بودند. هر کسی که کمی هوا خواهی نشان نمیداد در مشکل می افتاد. جاسوسان با دقت عکس العمل آنها را که از نگاه اجتماعی پوسیده بودند مراقبت میکردند.

من نتوانستم زنتی را که در این نمایش ها شرکت داشتند ملامت نمایم. چیزی که برای بعضی ما پریشانی بود ساعت برای استراحت و فرار برای دیگران بود. همه این کار را میکردند. آیا مشهور ترین کمپوزر مذهبی رومانی آورل بارانگا دست خود را برای نوشتن سرود های کمونیستی نگشتاند؟ او حال در یکی از کمپ های کانال زندانی بود.

اشخاص کمی مقاومت نمودند آنهایکه توسط این لکچر های بی حکمت که هر یکشنبه تقریباً در هر کمپ دایر میشد تحت تأثیر قرار نمی گرفتند. کثافتاتی را که آنها میآنداختند بر شما می چسبید.

من نمی توانستم کف بزخم. هر کس میگفت: «فرض کن چی فرق میکند؟ آیا ارزش لت و کوب را دارد؟» ولی وقتی من آواز خداوند را شنیدم و کشور رسوا شده و زیبایی را که در کثافت پایمال شده بود دیدم من نتوانستم. همیشه مردم در آخر تالار ایستاد میبودند من خود را در میان آنها گور میکردم.

مگر فرار کرده نمی توانستم. کسی راپور مرا داد و شام مرا به دفتر قوماندان بردند. چشمان او از زیر کلاه بیک دارش پلک نمی زد.

«من اطلاع دارم که شما نتوانستید در لکچر و دروس تعلیم دوباره امروز پیشین کف بزنیید، ورمیراند. تمام رویه شما در اینجا نشان داده است که شما ضد انقلابی هستید و قابل اصلاح توسط تعلیم دوباره نیستید.» او چند عبارت تشریفاتی را گفت بعد لبان خود را لیسید: «ما کوشیدیم که با شما خوب رفتار نماییم و حال میتوهای دیگری استعمال خواهد شد.»

به من اجازه داده نشد که آن شب پس به اطاق خود بروم. من به اطاق نگهبانان برده شدم و در کارسر انداخته شدم. کارسر یک الماری تنگ بود که در دیوال ساخته شده بود در آن صرف ایستاد شده میتوانستید. دروازه آهنی چند سوراخ برای داخل شدن هوا داشت و غذا از زیر دروازه داده میشد. کارسر ها در هر زندان موجود بودند. این کارسر ها در شکستادن مقاومت پیش از اقرار کمک میکرد و در کانال این معمول ترین سزا بود.

بعد از چند ساعت پاهایم میسوختند. خون در سرم به آرامی و درد حرکت میکرد. چند ساعت آنها مرا در اینجا خواهند ماند؟ چند سال دیگر در چنین حالات مقاومت خواهم کرد؟ من فکر کردم این شیطان حال در سراسر جهان در پنخس شدن است. آنها میلیون ها مردم را عذاب خواهند داد و هیچ کس فرار کرده نخواهد توانست. ولی این راه دیوانگی بود. من می دانستم که مردم در این بکس ها دیوانه شده بودند. آنها گذاشته بودند که این افکار ترسناک بر آنها غالب شوند. مگر چطور از این افکار فرار کنم؟

ریچارد به من در مورد راهب به نام مانت آتوس گفته بود. کسی که دعا قلب را پیوسته تکرار میکرد. آنها با هر تکان قلب میگفتند: «خداوند عیسی، پسر خداوند بر من رحم کن» من این دعا را تکرار میکردم.

من ریچارد را به یاد آوردم که شب ها را میگذشتند تا به من راز های حساب کتاب مقدس را تشریح کند. حروف کتاب مقدس هم اعداد استند (الف = یک، ب = دو و غیره) و هر عدد یک ارزش سمبولیکی خود را دارد. پس می کوشیدم که آنها بشمارم. قطره های آب از چت اطاق پائین می افتاد. من اعداد را می شمردم تا وقت بگذرد.

یک: یک خداست.

دو: دو میز قانون

سه: برای نیروی سه گانه

چهار: مسیح منتخبین خود را از چهار گوشه جهان جمع خواهد کرد.

پنج: برای پنج کتاب موسی

شش: نمبر حیوان در کتاب مکاشفه ۶۶۶ است.

هفت: نمبر مقدس است.

ولی صدای آب که می چکید ادامه پیدا کرد و وقتی من به اعداد پانزده و شانزده رسیدم اعداد هیچ معنی نداشتند و من پس به شروع رفتم. یک، دو، سه، چهار. من نمی دانم این کار چقدر طول کشید مگر در یک لحظه من به سادگی به گریستن آغاز کردم تا جلو مایوسی را بگیرم.

یک، دو، سه، چهار من فریاد زدم و دوباره یک، دو، سه، چهار. بعد کلمات من از هم پاشیدند. من نمی دانستم که چی میگویم. فکر من استراحت کرده بود. هنوز هم روح من به گفتن چیزی به خداوند ادامه داد. من باید این را بیشتر توضیح بدهم زیرا این برای دوباره زنده شدن در زندان کلیدی است. با تمام فکر و حقارت شما خواهش اینرا میداشتید که فکر تان را آرام کنید. شما با مایوسی تلاش میکردید که فرار نمائید در حالیکه توسط افکار خود بسته و قید میبودید افکاری که میتوانست شما را به مشکل عمیقتر عصبی ببرد.

همانطوریکه یک پای زخمی در پلاستر گذاشته میشود که استراحت کند یک فکر اذیت شده، مریض و فکری که برای پریشانی خود در غم است استراحت میکند اگر میخواهد که صحتمند باشد.

این مشهور است که در کلیسای اولیه چیزی به نام «گلسولالیا» یعنی صحبت به زبان های نامعلوم موجود بود. مذهب هیچ وقت نتوانسته است عبارتی در کلمات بیابد. از ابتدا این در موسیقی، رقص و رسامی نشان داده شده است. زبان یک وسیله ناکامل است. وقتی من میگویم: من مریبای سیب را دوست دارم، من خاتم را دوست دارم و من خداوند را دوست دارم من سه چیز کاملاً متفاوت را با همان یک کلمه بیان میکنم. در میان محبت و نفرت که در کلمات بیان شده نمی توانند همانقدر فرق احساسات موجود است مثل کسرهای که در میان اعداد یک و دو موجود است. احساس یک مادر برای طفلش را نمی توان در کلمات اظهار نمود. مادر بار بار این کلمات را استعمال میکند: کالام، جوجو یا هر چیز دیگری و وقتی طفل آنرا بشنود بسیار خوش میشود.

پس این صحبت به زبانهای نامعلوم و کلمات پاشیده موجود است. از اعماق قلب در لحظات غم و رنج آوازها و اصطلاحات محبت به طرف خداوند و دیگران از ما خارج میشود و از کلماتی ساخته شده اند که در کتاب لغات موجود نیست. فکر از کار میافتد طوری که کتاب مقدس میگوید: «آن کسی که به زبان نامعلوم صحبت میکند با مردم نی بلکه با خداوند صحبت میکند»

در کارسر این از کار انداختن فکر و به این ترتیب اجازه دادن به صدا های بی معنی که از اعماق قلب خارج شوند سلامت عقل مرا نجات داد. بعد از یک یا دو ساعت پس به فکر آمدم و استراحت کردم. من هم دریافتم که صحبت به این زبانهای نامعلوم فایده زیادی دارد. شما هیچ وقت دروغ نمی گوئید و کسی را فریب نمی دهید. یک روز بزودی یک تفتیش توسط قوماندان آلبون که به شکل رسمی در کمپ ها میگشت صورت گرفت. تفتیش کوتاه و سریع بود. او در اطراف سرناوودا قدم زد، هیچ چیزی نگفت و یک نظر راضی بر قطارهای زنان که لباس نسواری داشتند انداخت. وقتی نزدیک به رفتن بود یک دختر چپسی نزد او دیده رفت. وقت زیادی را دربر نگرفت تا چیزی را که در فکرش بود بگوید. او به طور مخفیانه با یک افسر پولیس امنیتی ملاقات میکرد و حال حامله بود.

نتیجه آن این بود که آلبون به بوخارست راپور داد، یک بازپرسی براه انداخته شد پس از آن تمام زنان از سرناوودا بیرون کشیده شده به یک کالونی کار که از مردان چند میل دور بود نزدیک به کانال برده شدند. این کمپ به نام کیلومتر ۴ یاد میشد.



## کمپ کی ۴: زمستان

ما از کمپ صبح وقت برای کار در کناره های دریائی دانوبی رفتیم. یک بستر سنگ ها باید در آب گذاشته میشد. از صبح تا شام ما سنگ های سنگین را در یک قایق می انداختیم. بعد آن قایق بزرگ به دریا داخل شده سنگ ها را در کناره های آن خالی میکرد. این کار بدون ساختن یک سد ناممکن بود و در چند دقیقه ما تر شدیم. در اثر باد سرد که بر دشت بارانگان می وزید لباس های ما را یخ زد. این مثل این بود که در لباس آهنی بسته شوید. انگشتان من در اثر خنک سرد و گرخت شده بودند و توسط سنگ های سنگین زده شده بود. شام وقتی ما به اطاق بازگشتیم ما تنها توانستیم با لباس های تر خود به بستر برویم. هیچ جای نبود که لباس ها را خشک کنیم و اگر چیزی را شب آویزان میکردید یقیناً دزدیده میشد. عموماً من لباس مرطوب خود را مثل بالشتی زیر سرم میگذاشتم و صبح در حالیکه هنوز هم مرطوب میبود آنرا میپوشیدم. لباس ها در راه به طرف کار خشک میشدند درست در وقتی که دوباره تر شوند. چقدر من برای کم آفتاب اشتیاق داشتم در حالیکه در باد که قایق ما را تکان میداد میلرزیدم. من مانند سبد لاجر بودم و طوری معلوم میشد که باد درست بر من میخورد.

در هفته دوم من به کار بار کردن سنگ ها به قایق گماشته شدم. دیگر زندانیان سنگ ها را به قایق میبردند و بعد در دریائی دانوبی میانداختند. حدالقل من خشک میماندم. ولی سنگ ها تیز بودند و همیشه دستان مرا پاره میکردند. مفصل های من خشک بودند و ناخن های من شکسته و پر خون بودند. خستگی کامل مانع درد من میشد ولی طوری معلوم میشد که مانند خوابی چند اینچ بالاتر از زمین پرواز میکردم. یک سنگ را بردار و خم شده آنرا به فاصله ۲۰۰ متر پرتاب کن. سنگ را بردار.... من در این فکر بودم که خواهم توانست دوباره راست ایستاد شوم.

پیشین به اندازه بلندی کمر بند یک نگهبان در افق موتری ظاهر شد. زنان با ترس و تیزی به آن نظر انداختند. هیچ کس چیزی نگفت. حتی نگهبانان ترسیده بودند. نور بر بات آن موتر میدرخشید. یک موتر جدید و خوب پالش شده. این صرف یک معنی داشته میتوانست: پولیس مخفی. کدام زندانی برای بازپرسی بیشتر خواسته شده است. هر زن در آنجا به خاموشی دعا میکرد: «پس به اطاق های شکنجه نی!»

یک دفعه نگهبانان به جیغ زدن آغاز کردند. کنترل کننده گان نورم کار که همیشه از

آقایان خود بیشتر بدکار بودند و امر خود را تکرار میکردند. مگر این بار کسی برده نشد. به جای آن یک زن جوان به نگهبانان تسلیم داده شد. باد لباس نخ‌ری را بر بدن لاغرش میزد. با چهره نضوری رنگش او به ما با ترس نگاه کرد. ما در خاک سفید شده بودیم و چشمان ما در چهره هایمان مانند ماسک های مرگ در عید کارنوال بزرگ معلوم میشدند.

نگهبانان او را جلو تپله کردند. من دیدم که او پا برهنه بود. او به کار آغاز کرد. دیدن این صحنه ترحم آورد بود. او یک سنگ را چند اینچ کش میکرد بعد پاهای او از کار میافتاد و او بر زانو میافتاد و به این ترتیب پایش پاره میشد. او باز کوشید که ایستاد شود و چند اینچ دیگر آترا پیش کشید. چهره ترسیده و رنگ پریده او صرف این معنی را میداد که او ماه ها و شاید حتی سال ها را در اطاق های زیر زمینی گذرانده باشد.

این ناممکن بود که آن روز پیشین با او صحبت کنم. به یک طریقی او تا دوباره رفتند به کمپ طاقت کرد. ما از زیر قلعه های مراقبت گذشتیم و نگهبان که قطار را رهبری میکرد صدا زد: «دوباره راپور ۳۵۰ دزد را میدهم». ناوقت شام بعد از آن که من دو ساعت را در پوست کردن کچالو در آشپزخانه گذراندم دوباره به اطاق رفتم و آن زن را در بستری میان بستر من و یک زن دیگر یافتم. خاک سفید بر چهره او چسپیده بود به استثنائی آن جای که اشک هایش در آن راه پیدا کرده بودند. من کمی آب آوردم و او را کمک کردم که چهره خود را بشوید. او پلک زده به من طوری نگریست مثل اینکه نیم کور باشد. وقتی کمی خوب شد دیگران گردش جمع شدند.

«چیز بیچاره ۳۰ سال عمر خواهد داشت!»

«دوست داشتی است. همین طور نیست؟»

«ما باید چیزی برای پاهایش پیدا کنیم!»

«و این لباس! این صرف یک گلم است!»

یکی از دختران فلم جرمنی به نام کلارنس ستراوس در بندل لباس های خود جستجو کرد و یک جوره لباس کلوله را کشید. از یک کس دیگر یک کفش آمد. این خزانه ها که اینقدر با سخاوت داده شده بودند اشک های تازه ای به چشمانش آورد و به آهستگی او به گفتن کم از قصه اش آغاز نمود.

برای دو سال او در یک اطاق زیر زمینی وزارت داخله بود. در جریان بازپرسی در بوخارست او برای ده روز بی خواب نگهداشته شده بود در حالیکه بازپرسان بر او کار میکردند. آنها چراغ های قوی را بر چهره اش شروع کرده بودند شب و روز. حال او صرف میتوانست اشیائی را که در فاصله که دستش میرسید قرآن داشتند ببیند. ولی معلوم میشد هیچ کدام اینها برایش آنقدر مهم نبود بغیر از یک سوال بزرگ.



آیا این حقیقت دارد که ما میتوانیم اطفال خود را ببینیم؟ من یک پسر و یک دختر دارم و به مدت دو سال آنها را ندیده ام و از آنها شنیده ام. من آنها را با مادرم که هفتاد سال داشت و صحتش هم خوب نبود تنها گذاشتم. آیا کدام راه خبر گرفتن موجود است؟ خواسته های او به شکل عنبر به ما گفته میشد. ما کوشیدیم او را تسلی بدهیم. من به او در مورد ملاقاتم با میهای گفتم. ولی این اشتباهی بود.

مطلب شما اینست که ما به فاصله یک اطاق از هم دور خواهیم بود! ولی من دیده نمی توانم! او گریست و رویش را بر بالشت گذاشت.

در روز های بعدی بعضی از زنان کوشیدند بقیه قصه او را بشنوند. بخاطر اینکه او بسیار ضعیف بود ما هر کمک که کرده می توانستیم به او کردیم. من او را مجبور کردم که کمی از نان من بخورد و به او گفتم:

حال ما میدانیم که چرا عیسی در شام آخر نان و بعد شربت را برکت داد. اکثر مردم در شروع غذا شکر میگویند و پس. ولی در اینجا من آموخته ام که هر چیز ارزش خود را دارد. هیچ کسی در اینجا دیگر نمی گوید که من سوپ لوبیا خوردم اگر همراه آن کمی نان خشک باشد بلکه آنها خواهند گفت که ما سوپ لوبیا با نان خشک خوردیم. این یک طریقه شکر گذاری از خداوند است.

دفعته او در آغوش من در حالیکه میگریست افتاد. بعد کمی آرام شد.

مادر من هم مانند شما مذهبی بود. چقدر میخواهم حال او را ببینم یا او را لمس کنم. او تمام قوت را داشت او سنگی بود که ما به آن آویزان بودیم و من بسیار احمق بودم که به او گوش ندادم. او بقیه قصه خود را به من گفت. این یک شکل دیگر مضمون تراژیک بود که بیشتر عام شده بود. قصه یک کمونیست وفادار. در سال ۱۹۵۱ حزبیان بیشتر به زندان آمدند که توسط رفقا سابقه شان دستگیر شده بودند. ترحم آورد بود که سرگردانی آنها را میدیدید. فاشست ها می توانستند در نفرت و خوشی غوطه بزنند. آنها روز جلال خود را داشتند. مسیحیان میتوانند محبت نمایند روز آنها آمدنی بود مگر زنان کمونیست گم شده بودند. آنها مانند یک خدا به حزب اعتماد کرده بودند. حال این مثل تماشای قتل عام بی گناهان بود. آنها بیشتر از مردم مانند من رنج کشیدند. ما برای چیزیکه آمدنی بود آماده بودیم و دیده بودیم که چه نوع رژیم بر ما از ابتدا حاکم بوده است.

هلینا کولیو بی چاره! او در وزارت تعلیم و تربیه رتبه بلندی داشت. شوهر او حزبی وفاداری بود و پست خوبی در حکومت داشت. هلینا برای کمونیزم بی باکانه کار میکرد. در او روح طبقه کارگری بود. دو طفل کوچک او به حیث اعضای وفادار شرکت کمونیست های جوان بزرگ میشدند. او صادقانه برای کمونیزم میمرد و ایمان داشت که

وقتی حزب قدرت را در رومانیا بدست بگیرد آترا به جنت مبدل خواهد ساخت.

بعد او رابطه ای با یک مجسمه ساز پیدا کرد. آن مجسمه ساز بسیار کامیاب بود اگر شما میخواستید اینرا از روی تعداد مجسمه های ستالین معلوم کرده میتوانستید. او میتوانست یک مجسمه را در یک هفته آماده کند. ولی مجسمه ساز از او خسته شده او را ترک نمود. هلینا که این رشته را جدی گرفته بود بسیار تلخی احساس کرد. در یک لحظه ای بی اختیارانه او به یک دوستش گفت: «او یکی از آن کله های است که با دزدان در کوه ها کمک میکنند. من خودم را بر یک ضد انقلابی ضایع کردم».

دوست او هم یک کمونیست سرسخت بود. او مجسمه ساز را به پولیس مخفی رسوا کرد و آن مجسمه ساز بی حد شکنجه شد آنقدر که بلاخره او دیوانه شد.

بعد خود هلینا دستگیر شد. او با این مرد میخواستید. او میدانست که معاملات مجسمه ساز با ضد انقلابیون چی بود. حال او باید اقرار میکرد! برای او این بی فایده بود که بگوید که در قهر این را گفته بود و اینکه یک عضو وفادار حزب است. دو سال خواب ترسناک او از اینجا آغاز شده بود. بلاخره او به محکمه آورده شد. مجسمه ساز هم آنجا بود در ده دقیقه محاکمه او به مدت ده سال زندانی شد. آن مجسمه ساز کاملاً شکسته بود. او نه به هلینا نگاه کرد و نه در محکمه صحبت کرد.

بدتر از همه شوهر او هم حاضر بود با دو طفلش. البته پولیس مخفی از آنها هم صرفه نکرده بود. شوهرش وظیفه خوب خود را از دست داده بود و اطفال از مکاتب شان اخراج شده بودند. آنها توسط رفقای خود در جاده اذیت میشدند.

من هر شب در مورد این خواب میبینم. حتی در روز من در مورد گریگوری شوهرم وهم دارم. من او را طوری که در محاکمه بود میبینم با چشمان مرده مانند ماهی و چهره نصواری. چرا من اینکار را کردم؟ چرا ما با هم ملاقات کردیم؟! من دوباره کلمات ریچارد را به یاد آوردم که دوزخ نشستن در تاریکی و به یاد آوردن گناهان گذشته است. یاد های گذشته مانند آتش میسوخت. شما هیچ دفاعی نداشتید؛ نه کتاب، نه رادیو، نه جایکه وقتی این یاد ها بر شما میآیند به آنجا فرار کنید. اینجا فریب های انسان از کاز میافتاد. تیوری ها در مورد طریقه های جدید اخلاق کار نمی کرد. اینجا شما میدانستید که اخلاقیات جدید شهوت گذشته بود. پشیمانی هلینا بسیار زیاد بود من میدانستم که او چی احساس میکرد.

تقریباً هر زن در زندان در همین نوع پشیمانی میسوخت. تقریباً هر کس که مذهبی بود. بی دینان مشهور با صدا زدن به خداوند خود را حیران میساختند. هر کس آرزو داشت دعایش شنیده شود. مگر دعا های آنها غلط بودند. به این معنی بود که دعا میکردند که

حاصل جمع دو و دو چیزی دیگری بدون ۴ شود. انبار گناهان صرف میتوانست پشیمانی و غم بیاورد. بیشتر پشیمانی ها بر مسائل زنا، رسوائی ها، ناکامی های روابط جنسی و غیره میبود. زنان اشتیاق زیادی داشتند که در این موارد صحبت کنند و درد خود را کم نمایند. من کلمات داود را به یاد آوردم که چنین یک گناهی کرده بود: «آن شخص برکت یافته است که گنااهش پنهان است» یعنی آنقدر توسط خداوند پوشانیده شده باشد که ضرورت دور کردن پوش برای مردم نباشد.

در اطاق ها رادو خاتم یک تجار مشهور بوخارست بود. او یک شخصیت شناخته شده ای در جامعه پیش از جنگ بود مگر حال دوستان سابقه اش هیچ وقت زینایدا نادو را با کلاه ها و لباس های فرانسوی و زیوراتش که مایه حسد آنها بود نمی شناختند. لهجه صحبت فیشنی او با آن چهره لاغر عجیب معلوم میشد.

شام هر وقتی بر بستر های خود می نشستیم او مرا می دید که به اطرافم به جماعت غیر معمولی جنایت کاران، فاحشه ها، راهبه ها، روستائیان و پروفیسوران نگاه میکردم. او از من پرسید: «چی نتیجه میگیرید؟» در حالیکه موی های چرب خود را به پشت سر شانه میکرد عملی که مربوط به آن روز های خوب او بود. «شما تمام اینها را دیده اید چی فکر میکنید؟ من خودم تنها یک فکر دارم: اگر آزاد شوم من برای تمام عمرم با زاحتی با خوردن پوست نان زندگی خواهم کرده. مانند دیگر زنان او یک احساس عمیق ملامتی را برای ضایع کردن زندگی خود دارد. اکثراً دل نادل من بعضی از آن اذیت های درونی خود را ظاهر میسازم. او میآمد تا بر بسترم بنشیند یا به من از آن طرف اطاق خیره میشد همیشه من جواب او را با خنده میدادم. بعد از چندین هفته او مشکل خود را به من گفت. وقتی کمونیست ها قدرت را در کشور بدست گرفتند او بیوه ای با یک طفل خورد بود. محافل پر مصرف به پایان رسیده بودند، پول خلاص شده بود و زیبایی او هم رو به خرابی بود.

او در یادهای خود گریسته گفت: «تمام آشیا دوستداشتنی من از من گرفته شدند. من مجبور بودم که کار کنم. دستان من خراب شدند. تمام دوستان سابقه ام مانع این کارم شدند و بعد من چاتسی داشتم که دوباره ازدواج نمایم».

او حرکت پس شانه کردن موی های خود را باز انجام داد.

«مگر مردان اطفال مردان دیگر را نمی خواهند. من می دانستم که جینی بی چاره من که در همان وقت آنجا بود مانع این کار بود و من ...»

عرق بر پیشانی او پیدا شد. این مبارزه میان گفتن و نه گفتن بود: «من به فراموش کردن دخترم آغاز کردم. من به او غذای درست نمی دادم. این چیز درستی نبود. او زیاد میگریست و من بر او جیغ میزدم «خاموش شو شیطان کوچک» او لاغر تر میشد ولی من

توجه نمی کردم. مثل این بود که بنمیرد. او دست مرا گرفته تاب میداد مثل اینکه در حال احتضار طفلیت باشد. اگر او مشکلی میداشت هیچ کمک با او نمی کردم».

آواز خشک او گفت: «من توجه نمی کردم! من او را تنها می گذاشتم و بیرون میرفتم تا خوشگذرانی کنم. با آن مرد! من فکر کردم او نجات من بود.

من شب های سرد زمستان وقتی او میخواهید کلکین را باز میماندم. این امکان داشت که او ریزش شود. البته من اینرا حال احساس میکنم. در آن وقت من به خود میگفتم: «هوای تازه برای طفل خوب است. من باید به او غذای زیاد ندهم» من او را نمی کشتم ولی میگذاشتم از بی تفاوتی من بمیرد».

او آخرین کلمات اقرار خود را در گوشم گفت تا کسی دیگر نشنود. پنجاه آواز به طور عموم با شکایت ها، مشاجره ها و یادها بلند، قسم خوردن ها و خواندن سرود های خراب بلند شده بود. «من تا حال به هیچ کسی نه گفته ام و میدانم که هیچ بخشش برای من موجود بوده نمی تواند».

من کوشیدم او را بفهمانم که چنین نبود. من گفتم که در ترجمه اصلی انجیل به زبان یونانی برای کلمه مسیح کریستوس (Christos) نوشته شده است که نزدیک به کلمه کریستوس (Chrestos) که به معنی کریم است میباشد. ما نمی توانیم به شکل دیگری در مورد خداوند فکر کنیم. در نام او فیض و بخشش است.

او گفت: «اگر من آزاد شوم من صرف یک خواهش دارم و آن اینست که خوب باشم زیرا من در هر راه دیده ام که خوب نبودن چی معنی دارد». من جواب دادم که هیچ کس در واقعیت خوب نیست. به این علت رسولان به ما میگویند که اگر ما بگوییم که گناه نکرده ایم در اصل دروغ میگوییم. ولی اگر ما به گناهان خود اقرار نماییم بعد او (عیسی) عادل است و میبخشد.

رینا قصه خود را به پایان رسانید. شوهر که او انتظار داشت یک خوشگذران به اثبات رسید. رینا بلاخره خادمه او شد و معاش کمی میگرفت که او را از رفتن برای کار به فابریکه مانع میشد. این و سرمایداری گذشته او یگانه اتهام برضد او بودند. او توسط یک همسایه حسودش به نام پوسیده اجتماعی رسوا شد و به دو سال زندان بدون محاکمه محکوم شد.

در جریان سفرم در زندان و کمپ های مختلف من مردم زیادی را دیدم که به دلایل خیالی و پوچ زندانی شده بودند. در کمپ کی ۴ یک خاتم پیر بود که به نام گرانی اپوستول شناخته میشد. یگانه جرم او این بود که او یک وقتی با یک دیوانه مهربانی کرده بود.

آن دیوانه یک فلز شناس پیر بود که سکه های ساخته و بر آن نوشته بود امپراطور رومانیای نیکولای. البته خود او نیکولای بود و عالی ترین خوش او این بود که این سکه ها را به مردم بدهد. او توضیح میداد: «این را نگهدارید زیرا هر کس که این را داشته باشد وقتی من بر تخت بنشینم وزیر من خواهد شد.»

پولیس مخفی این امپراطور غریب را دستگیر نمود و از تمام دوستان و آشنایان او تحقیق کرد. هر وقتی که پولیس آن سکه ها را نزد کسی میافت آن زن یا مرد محاکمه میشد. او امر زندان برای مدت ۱۵ و ۲۰ سال با مهر های رابزی آن توزیع میشد. هلینا حزبی وفادار فریاد زده گفت: «چقدر شرمناک است! آیا نتوانستید بی گناهی خود را به اثبات برسانید؟»

«من آن را به خوبی به اثبات رسانده میتوانستم ولی به کی به اثبات میرساندم؟ خداوند و پادشاه بسیار دور بودند همانطوریکه وقتی دختر خورد بودم بزرگان میگفتند. هنوز هم همین طور است. چی کاری کرده میتوانستم. آنها نادان هستند یا ترسیده.»

گرانی اسپوتول زن زرنگی بود اگرچه زندگی خود را به حیث خادمه گذرانده بود. او یک سادگی داشت که بواسطه بهانه ای حقیقت اشیا را میدید. او گفت: «علت این نیست که حاکمان ما نادان هستند بلکه در نادانی خود مغرور هستند. پسران که در دفاتر خادم بودند افسران پولیس مخفی شدند. این فخر نادانی در تمام حکومت دویده بود تا بالا جایکه جورجودویچ که کارگر سابقه خط آهن خود را رئیس حزب میگفت. یک فکاهی در آن وقت موجود بود: جورجودویچ با فخر به دیگاولی گفت که او بی سواد را در رومانیای از بین برده بود. او به دیگاولی گفت آیا تا حال هم مردم بی سواد دارید؟ جنران دیگاولی جواب داد بلی ولی نه در حکومت.»

افسران که در کاتال بودند حتی در باره صحبت کردن با زنان پوسیده و کثیف تصور کرده نمی توانستند. ولی اگر حالات آنها را مجبور میکرد که با ما صحبت نمایند ما بار بار همان شعار های تکرار را می شنیدیم. چند بار به من گفته شد است که بشریت چهار شخص عالی را تولید نموده است: مارکس، اینگل، لینین و ستالین. اگر شما از آنها در مورد پلاتو، برگسن و ایدیسن میپرسیدید آنها هیچ چیزی نمی گفتند زیرا نمی دانستند بخاطریکه در باره آنها نشنیده بودند.

حماقت آنهایکه در قدرت بودند و ترس بیروکرات های پریشان در پایان به لست دراز مردم بی گناه و بی ضرر در زندان علاوه نمود. یک زن داکتر که تصادفاً گفته بود که او همیشه ترمایتری را استعمال میکرد که در غرب ساخته شد بود در زندان با ما بود. خواندن ترمایتر غربی نسبت به ساخت روسی آن ساده تر بود. بزودی بعد از آنکه به زندان



رسید به او گفته شد که بیان ضد انقلابی خود را بنویسد. با او یک نرس هم یکجا شد که صرف به اتهام رسوا نکردن یک خائن یعنی راپور ندادن کلمات خراب رئیسش به پولیس به حیث یک نرس وفادار محکوم به چند سال زندان شده بود.

یک ملاقات عجیب دیگر در میان دو خاتم ثروتمند صورت گرفت. به طور خلاص بگویم یکی از آنها خادمه پادشاه کارول بود و دیگرش خادمه وزیر داخله کمونیست جورجسکو بود. هر دو آنها این اشتباه را کرده بودند که در مورد روز های خوب گذشته خود صحبت کردند. خادمه سلطنتی به شکل اتوماتیک به علت ارتباطش با محکمه داغی شده بود. خادمه جورجسکو چیز های زیادی را در مورد اینکه وزیر جدید چطور زندگی میکرد افشا کرده بود مثلاً اینکه او ۵۰ دریشی داشت با چمپاتزی و محافل او. او خادمه خود را به زندان فرستاده بود. بعدتر خودش هم که توسط رفقاییش زندانی شده بود به زندان آمد. من صد ها نفر را از فرقه های مختلف مذهبی دیدم که از موافقت با کمونیست ها انکار نموده بودند. زنان از ساینس مسیحی، تیوسوفیست ها و شاهدان یهوه.

آئی ستاتیسکو گفت: «امروز شنبه است و باید هم باشد. آنها آدوینتست های روز هفتم را میزنند!» هر شنبه زنان که مربوط به این فرقه بودند برده میشدند و به کار مجبور میشدند و هر باری که آنها از کار کردن انکار میکردند با آنها مانند حیوان بد رفتاری میشد مگر هیچ چیزی آنها را مجبور کرده نمی توانست که کار کنند. ایمانداران کاتولیک، ارتودوکس و پرتستان برای اینکه از لت و کوب خود جلوگیری کرده باشند در روز های یکشنبه هم کار میکردند ولی آدوینتست ها هر هفته رنج میکشیدند.

زناتی زیادی به زندان به علت ظهور مریم باکره آمدند. این ظهور در یکی از جاده های بوخارست صورت گرفت. کسی به کلکین کلیسا اشاره کرده فریاد زد: «ببینید مریم باکره!» و فوراً صد ها نفر به دیدن این چیز آغاز کردند. پیشوایان اخطار دادند و پولیس آنها را دستگیر کرد ولی باز هم مردم میآمدند تا آترا ببینند. پولیس فکر کرد که این مسله را با شکستادن شیشه آن کلکین حل خواهد کرد. فوراً مریم باکره در شیشه دیگری ظاهر شد. به این ترتیب تمام شیشه ها شکستاده شدند. بعد مریم باکره در جاده پیروزی حرکت کرد و در شیشه های دفتر مرکزی پولیس ظاهر شد. بعد خود پولیس این را به چشم می دیدید (بیشتر آنها از فامیل های ارتودوکس قوی بودند) دستگیری های دسته جمعی آغاز شدند و به این ترتیب ادامه یافتند. کلارا ملکه محل رقص و آواز جرمنی گفت که این لائری است بعضی اوقات شما یک تکت را میکشید که بر آن زندان نوشته شده است و بعضی اوقات آزادی.

زیناده رادو گفت: «تکت که من میخوامم (غرب) است». او به طرف من دور خورده

گفت که شما چی میگویید؟

من گفتم که من تکتم را بسیار پیش کشیده ام. بر آن نوشته شده است جنت. ساعت ۱۱ شب دروازه باز شد. نگهبانان داخل اطاق آمدند در حالیکه با بلند ترین آواز خود جیغ میزدند.

«همه برخیزید! تفتیش قوماندان!»

کلاتگ کلاتگ کلاتگ بر آهن زده شد.

زنان ترسیده و گیج از کمپل های نصواری خود لرزیده پریدند. ما کوشیدیم همه اشیاء خود را جمع کنیم. شاید حرکت کنیم. قوماندان چارشانه ما با یونیفورم، کلاه و بوت های پالش شده خود مثل اینکه کدام رسم گذشت نظامی باشد داخل شد.

«زنان میخوام همه آن کسانی که میتوانند به زبان خارجی صحبت کنند یک قدم جلو بیایند. من جلدی میگویم یک زبان خارجی نه زبان روسی یا سربی بلکه فرانسوی، انگلیسی و این قسم چیز ها.»

یک تعداد زنان جلو آمدند. معلمین، ژونالیستان و زنان سرشناس سابقه. اسم های ما نوشته شدند. نگهبانان بسیار کوشیدند که در این کار احمق معلوم نشوند. کار آنها همیشه تحقیر آمیز بود. در آخر «ورمیراند» به حیث گوینده زبان فرانسوی و جرمنی نوشته شد و آنها رفتند. ما دو ساعت خواب خود را از دست داده بودیم و برای دو ساعت دیگر مباحثات ادامه یافت که این چی معنی داشت؟ کلارا تصدیق کرد که این برای ترجمانی است.

«آمریکایان می آیند!»

«فرانسویان می آیند!»

یکی از فاحشه ها گفت: «سگ های ماده خوشبخت. چرا شما باید وظیفه خوبی داشته باشید صرف برای اینکه میگوید که چند کلمه به زبان قوریاه صحبت کرده میتوانید و تو کلارا ستراوس میگوئی که فرانسوی میدانی. ما میفهمیم که تو یک دزد هستی.»

کلارا خندیده گفت: «فرانسوی صحبت نکنم عزیزم فرانسوی من مشهور است. اویو پریس جی لانگوئیس، جی برولی پور تیسی، او به اپوستول نظری انداخته گفت: «کیو دیس جی؟ ایلست پویت مورت پویسکیول ریسپایر این ویوس. تونجور دیوانت میس یوکس...»

«آه بیائید کمی بخوابیم!»

ولی زندانیان جنایتکار از حسادت و بدخواهی میترکیدند. نزدیک صبح بود که مرا خواب برد خوابی که از رویا های ناراحت کننده پر بود. هنوز هم وقتی ما صبح رفتیم که در دشت کار کنیم در قلبم سبکی احساس میکردم. آیا این حقیقت بوده میتواند؟ کار به

حیث ترجمان در یک دفتر گرم دور از این باد ابدی؟ کدام مجلس بزرگ بین المللی دایر میشد؟ دسته ما زندانیان پر از آوازه ها بودند.

من آن روز نزدیک به یک زن خورد یهودی به نام چی سیکا کار کردم. من او را در کمپ چندین بار دیده بودم. او یک لبخندی آرام و شیرینی داشت که وعده آرامش در میان آن همه چهره های دردناک بود. با اینکه از نگهبانان نگران بودم به او گفتم که دیشب در اطاق ما چی اتفاق افتاده بود.

او گفت: «این کار ها در هر اطاق میشوند و در هر کمپ. بعضی اوقات آنها داخل آمده می پرسند که خارجی ها کی ها هستند. جرمنیان و یهودیان به عجله نام های غیر رومانیائی خود را میدهند به این فکر که به آنها اجازه هجرت داده خواهد شد. ولی این کار هیچ معنی ندارد و صرف برای زیاد ساختن رنج های شما است».

بزودی دریافتم که او درست میگفت این صرف یک اذیت دیگری بود که فکر ما را خسته سازند. بار ها زندانیان در اطاق ها از بستر های شان بعد از نیم شب کشیده میشدند برای یک نمایش تلخ دیگر. یک بار آنها با لست زنان ورزش کار آمدند. این آوازه بود که رومانیا کمبود ورزشکار برای مسابقات المپیک داشت و هر کس که میتواند خیز بزند، شنا کند یا بدود برای تمرین انتخاب خواهد شد. بسیاری از آنها به مشکل قدم زده میتوانستند. این ما را برای تعلیم دوباره آنها بیشتر آماده میساخت. یک زن خواننده مقرر شده بود که سرود های کمونیستی بخواند. او با سرود ملی انترنیشنل آغاز میکرد:

«برخیزید ای همه گرسنه گان جهان و با ما آغاز نمایید»

یک درامه به نام خوشی حقیقی هم نمایش داده شد. این درامه نشان میداد که چطور خوشی حقیقی شامل اجمار یک کاتال برای سوسیالیزم است و شعر های داشت که ترس امپریالیست ها را اظهار میکرد. وقتی به ما گفته شد که برای میلیون ها آمریکائی که گرسنه بودند گریه کنیم من واقعا زنان را در حال گریه دیدم.

بعد از اینکه کوشش های پلید کاکا سام تا کار کاتال را از حرکت باز باندازد به صفر ضرب شد یک کمونیست جوان این سرود را مانند یک گیلان پر سروصدا خواند:

«چقدر پلر خود ستالین را دوست داریم. خوشی ما در حزب هیچ وقت از بین نخواهد رفت»

غمناک ترین بخش آن ستایش و خوشی در آخر بود. در میان شکنجه شده و شکنجه کننده یک رابطه محبت و نفرت میتواند به میان بیاید. پیش از اینکه یک خانه اجمار شود باطلاق و تمام جانوران مودی که در آن است باید پاک شود. نگهبانان جوان که درس داده شده بودند که از دزدان مراقبت مینمایند این عبارت های را که در مکاتب تعلیمی آموخته



بودند تکرار میکردند. به این ترتیب ما آموختیم که متوجه دختران چشم سفید که تقریباً ۲۰ سال عمر میداشتند باشیم. تا جاییکه اصول آنها اجازه میداد آنها بیشتر از مردان وحشی بوده میتوانستند.

ولی بعد آنها در کاتال مقرر شدند و ماه ها و سالها را در پهلوی زندانیان خود در آن دشت گذشتاندند. آنها همراه با ما راه طولانی را می پیمودند. آنها بالای سر ما ایستاد میشدند و ما کار میکردیم و اگرچه این جداً ممنوع بود آنها بعضی اوقات با ما صحبت میکردند.

بعد از مدتی آنها دیدند که صرف با دزدان سروکار ندارند بلکه با زنان بسیار ساده دهاتی مانند فامیل خود سروکار دارند. این وقت جمع آوری اموال به شکل جبری بود. وقتی که حیوانات و زمین از مالکان آنها گرفته میشدند. وقتی نگهبانان فهمیدند که خویشانندان خود شان گرسنگی میکشیدند و دستگیر شده بودند آنها شک کردند.

آنها غرور خود را در وظیفه و ایمان شان را در حزب از دست دادند. حمله بر کلیسا درست با ضبط اموال که به آن مربوط بود پیش میرفت. این عقب نشینی برضد نتایج کمونیزم تبدیلی های عجیبی در بعضی از نگهبانان ما به میان آورد.

ما در کمپ کی چهار چند دختر مکتب داشتیم که بخاطر اینکه در جنبش وطن پرستان شامل شده بودند به زندان فرستاده شده بودند. در میان آنها یک دختر ۱۵ ساله به نام ماریا تیلی بود که زیبایی غیر عادی داشت. طوری معلوم میشد که کار جبری صرف زیبایی او را خوب میساخت. جلد او شفاف تر میشد، چشمان تاریک او روشن تر میشد و ساختمان ظریف بدن او بیشتر واضح میشد. او یک اعتماد قوی داشت که از این احساس ناشی میشد که او را همه دوست داشتند و ستایش میکردند.

نینا یک نگهبان که گونه های سیب مانند داشت به من در گذشته کم مهربانی نشان داده بود. او به این دختر زیبا و ظریف که از جهان دیگری بود بسیار توجه داشت.

«چقدر شرم آور است! چرا؟ او یک طفل است. آنها به من گفتند که من از قاتلان و دزدان مراقبت خواهم کرد ولی او یک خاتم نو جوان است!»

یک روز نینا از کارین یکی از دوستان مسیحی من پرسید: «شما یکی از راهبه ها هستید؟»

«نه من خاتم یک کشیش هستم.»

«آه، آنها به من در مورد شما گفتند شما غذای خود را به دیگران میدهید و غیره. شما مریض میشوید. در یک دقیقه به تشناب بروید و دست خود را به سمت راست کلکین دراز کنید.»

او رفت به کلکین دستش را دراز کرد و چیزی را که در کاغذ پیچانده شده بود یافت. یک ساندویچ. این کار خود نینا را به کمپ کار فرستاده می‌توانست اگر این سخاوت او به کسی معلوم میشد. کارین و من چندین بار با او صحبت کردیم. او به من گفت که چطور وقتی طفل بود همیشه به کلیسا می‌رفت و حتی وقتی او در سازمان جوانان کمونیست شامل شده بود چند میل به قریه دیگر قدم میزد جایکه او شناخته نمی‌شد.

دیکبار وقتی پس می‌آمدم یکی از رهبران سازمان جوانان را دیدم. او از من بار بار می‌پرسید که کجا رفته بودم. او گفت امروز یکشنبه است آیا به کلیسا رفته بودی؟ من گفتم تمام آن چیز را سال‌ها پیش ترک نموده‌ام. من امید داشتم که کاش این جرت را می‌داشتم که به او بگویم که با کار خود کار داشته باشد مگر چی فایده. وقتی خانه آمدم خوب گریستم. من مانند پطرس خود را احساس کردم که از عیسی انکار کرده بودم.

او گریه کرده بود مگر این قدرت که مانند پطرس توبه کند در نینا نبود. او اجازه داده بود که از کلیسا جدا شده به ملیشه داخل شود و بعد نهبان کمپ شود. او سخنان ساختن یک جهان بهتر (از بین بردن طبقه سوم یعنی جانوران موزی در این جریان) را بلمیده بود و مطابق او امر زندانیان را لت و کوب کرده بود. حال او دید که کمونیزم چی کاری در قریه های مانند قریه او انجام داده بود و احساس گناه داشت.

او به کارین کمک می‌کرد و از روی بعضی نشانه‌ها فکر می‌کنم که او با ماریا نوجوان هم دوست بود. آن دختر مکتب بعد از اینکه نینا دیگر با ما نبود به من گفت که او برایش چی کار های نموده بود.

والدین من هنوز هم کم پول داشتند. وقتی اموال ما ضبط شد یک چند چیز باقی ماند. من از نینا خواستم که آیا می‌تواند پيامی به والدینم برساند که من صحت دارم. وقتی او رفت پدرم به او وعده پول یا تحفه ای داد اگر او برای من چیز های مانند آسپرین، چاکلیت و یا یک کرتی پشمی می‌آورد. این کار قیمت زندگی نینا را داشت ولی او این کار را انجام داد و اشیا را به کمپ قاچاقی آورد و از رشوت گرفتن هم انکار کرده.

رفتن نینا به خانه ماریا برای او یک مکاشفه ای بود. چیز های زیبا، خانه آرام، مهربانی فامیل ماریا همه برایش یک تجربه جدید بود. عقیده او به کمونیزم بیشتر تکان خورد.

وقتی اولین بار به صحبت با او آغاز نمودم کاری مشکل بود. در آن وقت او هنوز هم طعنه های را که در مکاتب تعلیمی خود آموخته بود در مورد مذهب استعمال می‌کرد. قلب او بسته بود. وقتی من در باره مسیح با او صحبت کردم او گفت: اولی ما کمونیست‌ها دوستان خوب مسیح هستیم. اگر جنتی است و مسیح قاضی آن است ما را از همه زیادتر دوست خواهد داشت. شوهر شما یک کشیش است شما چی فکر می‌کنید که او چند نفر را

به مسیح آورده است، یک صد؟ یا یک هزار؟ مگر ما کمونیست ها متوجه این هستیم که مسیح هر سال هزار ها مشتری داشته باشد کسانی که با نام او بر لبانشان جان می سپارند. ما جنت او را پر میسازیم. او باید ممنون ما باشد.

من اشاره کردم که این بیشتر از آنکه او فکر میکرد معنی داشت. همان شخص بدکاری که مریم مجدلیه را گناهکار ساخت او را برای سید شدن هم آماده نمود. کسی که در شاول نفرت مسیحیت را کاشت تهداب پولس آینده را هم گذاشت. کتاب مقدس میگوید که هر جایکه گناه زیاد است آنجا فیض هم بیشتر است. من به این فکر هستم که کمونیست ها با این شوخی های که مسیحیان را به جنت می فرستند ترحم آسمان را برای بدکاری خود جلب نکنند. این قدمی بود برای ایمان آوردن او.

نینا دوباره مسیحی شد مگر این چیزی است که به سادگی پنهان شده نمی تواند. یک خائن مانند کیم فیلیپ می توانست سال ها زیر پوشش کار کند زیرا بدی در همه جا است و او در آن پنهان شده می تواند. زیر هر سنگ تخماتی است ولی خوبی یک پروانه کمیابی است که حتی به چشم های بی احساس تاثیر میگذارد. هیچ کس نمی تواند آن را از دست بدهد و بعضی مردم خواهند خواست که آترا به قتل برسانند.

در سال ۱۹۵۱ نینا از کمپ کی چهار غائب شد. برای مدتی زیادی ما نمی دانستیم که به او چی اتفاقی افتاده بود. بعد سه زندانی جدید آمدند که نگهبانان سابقه کمپ های کانال بودند و برای گرفتن رشوت از زندانیان محکوم به چند سال زندان شده بودند. نینا هم همراه با آنها به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود.

ماریا بی چاره بی حد پریشان بود. او گریست: «این همه غلطی من است!»  
 من گفتم این را جلدی نگیر. این چیزی بود که او میخواست در قلبش انجام بدهند. او خوشی بیشتر به حیث یک زندانی خواهد داشت نسبت به آن که یک نگهبان باشد. ما اکثراً در باره نینا صحبت میکردیم. کارین گفت که او میدانست که در پیش روی نینا چی بود و در آخر به حیث یک مسیحی بسیار قوی از زندان آزاد خواهد شد. رنج به او قدرت زیادی خواهد بخشید که با دیگران صحبت کند ولی اگر در زندان مرد چطور؟ این برای مقصد خوب خواهد بود و خداوند حتی یک گیلان آب که به کسی در رنج داده میشود را بی عوض نمیگذارد. خداوند عوض آترا به او هم خواهد داد. آنهایکه برای ایمان شان جان میسپارند یک میراث بزرگی تاثیر برای خوبی را به جا میگذارند.

## دانوبی

در طول شب برف زیاد بارید. وقتی ما در مقابل اطاق های خود قطار شدیم هنوز هم دانه های بزرگ برف میبارید. در پشت پرده سفید برف قلعه های مراقبت اسکلیت مانند تقریباً غائب شده بودند. مگر باد گم شده بود. هر آواز مرده و گنگ بود. از دودکش های آشپزخانه ها دود بلند میشد. این وعده گرمی صرف یک مصیبت اضافی بود. به زندانیان سیاسی کار آشپزخانه بسیار کم داده میشد. لباس شوی هم همین طور بود. کار روزانه سخت بود، ۳۰ روی جایی، ۳۰ پوش بالشت بر علاوه پیراهن ها و زیر پیراهنی ها که همه با دست شسته میشدند با خرابترین صابون ها. ولی این کار حداقل در داخل تعمیر بود.

آن صبح زنان زیاد از معمول کوشیدند که راپور بدهند که بیمار هستند. آنا کریتزینو داکتر کمپ که خودش هم زندانی بود در این کار علاقه نداشت.

او گفت: «هیچ تکلیفی ندارید! برای کار آماده هستید»

چطور زندانیان از آن آواز زار او نفرت میکردند. آنا برای اینکه دور از برف در داخل تعمیر بماند خود را فروخته بود. او قدرت مرگ و زندگی را داشت که با یک حساب شاید برای طبابت چیز تازه باشد. او میدانست که با فرستادن بعضی از زنان به کار آنها را به مرگ محکوم میکنند. بعضی آنقدر ضعیف بودند که با شنیدن اینکه باز باید برای کار بیرون بروند ضعف میکردند. ولی او اوامر خود از دفتر طبی حاصل میکرد. هر قدر زنان زیاد را که او اجازه میداد بیمار باشند به همان اندازه چانس زنده ماندن و آزادی او کم میشد.

در اطاق نمبر ده یک داکتر زندانی دیگری بود که عزت خود را نگهداشته بود. هم اطافان او هر کاری میکردند تا او را در داخل تعمیر نگهدارند حداقل برای چند روزی. او بیشتر از ۲۰ سال عمر داشت و توان میل ها رسم گذشت را نداشت. کار را کنار بگذارید. او از نگاه طبابت بهتر از داکتر آنا میدانست. ولی قوماندان کمپ از انتخاب آنا به حیث داکتر زندان خوب راضی بود. داکتر اطاق نمبر ۱۰ مجبور بود که عرابه ها را کش کند.

یک اسپرین، نوشیدنی گرم و یا کدام ادویه تسکین کننده دیگر برای ما صرف خواب بود. ما درد دندان را تحمل میکردیم. کمپ مملو از مریضی های مختلف زنانه بود که ناشی از کار سخت بود. آنها به خوبی توسط داکتران زندان تشخیص میشدند ولی معالجه

سخن دیگری بود. در حالیکه در برف قدم میماندیم کارین گفت: «بباید در مورد آنا فکر نکنیم. او قابل ترحم است. هر وقتی که من میشنوم که جیغ زده میگوید که برای کار آماده هستید یک دوستم به یادم میآید. یک زن داکتر که قصداً در ملیشه شامل شد. برای مسیح او آن لباس نفرت آور را بر تن کرد و نقش یک کمونیست سر سخت را بازی کرد تنها برای اینکه دیگران را کمک نماید. او کار بزرگی برای بیماران انجام داد پیش از اینکه توسط یک جاسوس رسوا شود. حال او در زندان است.» ما در زیر آسمان تاریک و بر دشت سفید راه میرفتیم. در خاموشی سروصدای چکش زدن در معدن سنگ به طور عجیبی بر ما بد میخورد.

همان صبح انگشتان من در میان دو سنگ سنگین آمد و زخمی شد. بالا کردن هر تخته سنگ به لاری کار مشکل بود. یک زن پیر که به کمپ ما تازه آمده بود به مشکل من متوجه شد و کوشید که مرا کمک کند. او از من پرسید که آیا در زندان کدام دختری را به نام فانی مارینسکو دیده بودم.

من گفتم که بلی من او را خوب میشناسم. من به او درس زبان فرانسوی میدادم. در جیلوا ما با هم دوست شده بودیم.

«به او چی اتفاقی افتاد؟»

من گفتم که او به جنت رفت. به علت بیماری سرطان جان سپرد زیرا مدتی زیادی بدون معالجه مانده بود.

بعد او به گریستن آغاز نمود و من فهمیدم که او مادر فانی بود. یک نهمیان نزدیک ما آمد و ما نتوانستیم دیگر صحبت کنیم. اگر طفل کسی هم میمرد او باید کار میکرد. او کور کورانه به اطراف حرکت میکرد و توته های سنگ را بر میداشت در حالیکه اشک بر گونه هایش جاری بود. قلب های ما و دستان زخمی من به یک اندازه خون ریزی داشتند.

تا روز بعدی من نتوانستم چند کلمه تسلیت هم به او بگویم. ما برای غذای چاشت انتظار میکشیدیم. من گفتم که فانی حال در جنت است. او با ایمان در نجات دهنده جان سپرد کسی که دهنده زندگی ابدی است.

«در جنت! چقدر به آسانی گفته میشود مثل اینکه دختر شما بوده باشد.»

پس من به او گفتم که من هم تمام فامیلم را در حکومت نازی ها از دست داده بودم و همچنان اطفال یتیم را که به اسرائیل توسط کشتی میرفتند. هنوز هم باید انسان آرامش و صلح را از دست ندهد. ما همه فانی هستیم ولی زندگی ابدی با خداوند است. او آرامش ما است.

ما با هم نشستیم در حالیکه از انگشتان خود مراقبت میکردیم و به انتظار سوپ بودیم.

دستان و پاهای ما از خستگی میلرزیدند. او به من گفت که نامش کورنیلیا بود. من گفتم دختر شما با زندانیان زیادی در لحظات مایوسی کمک کرد و به آنها در باره زندگی ابدی میگفت. من با دیگران کمک میکردم و شما مرا کمک کردید که آن سنگ سنگین را بردارم. در جنت یک کسی دیگری است که به آنهایکه ما از دست داده ایم توجه کند. او کمی تسلی یافت.

یک شام او به اطاق من آمد. در شب های سرد نگهبانان زیادی بیرون نمی بودند و او از آن طرف حویلی فرار کرده آمده بود بدون اینکه دیده شود. من احساس کردم که کسی بر بسترم نشست و دست مرا لمس کرد. من چشمانم را باز کرده نشستم.

کورنیلیا با لرزه لبخندی زده گفت: «اجازه بدهید چند دقیقه اینجا بنشینم طوری معلوم میشود که شیطان در پهلوی شما کم قدرت داشته باشد». هر مسیحی کم از جلال خداوند را منعکس میسازد. در وقت رنج و مشکل دیگران اترأ خواهند دید. او گفت: «تمام زندانیان اطاق ما سزا دیدند. من پیش از این بیرون آمده نتوانستم. این هفته ما هر شام باید زمین را پاک میکردیم». او بازوان لاغر خود را بر واسکت کهنه خود فشرد. «ولی من اینجا برای شکایت کردن نیامده ام. من میخواهم به شما چیزی بگویم چیزی که تا وقتی زنده هستم به کسی دیگر نخواهم گفت».

چهره لطیف او بیشتر روشن شد و رنج او به خوشی تبدیل شد: «من دیشب بدون اینکه لباسم را بکشم خوابیدم و یکباره من در یک میدان بزرگی بودم آتقدر بزرگ مانند دشت بارانگان جایکه که ما کار میکنیم. ولی تا جایکه چشم دیده میتوانست همه از گل پر بود. هوا از یک خوشبوی شیرین پر بود. مانند سوسن وادی ها و من احساس کردم که دخترم آنجا بود. اگرچه میدان بزرگ بود باز هم مانند خانه ام معلوم میشد. من هیچ وقت اینقدر گل ها و بته های زیاد را در یک جا ندیده بودم. صدای زنبور ها هم بود و ابرهای پروانه ها با دسته های آنها که همه با رنگها مختلف میدرخشیدند به طرف من آمدند. من به این اندازه آرامش روحانی احساس کردم. طوری معلوم میشد که تمام زیبایی و جلال زمین یک جا با هم جمع شده باشد».

در حالیکه در یک کنج تنها ایستاد بودم من یک زنی را دیدم که به طرف من میآمد. او چشمانی داشت که با نرمی به داخل قلب شما مینگریست. او در دستان من یک دسته گل سوسن سفید وادی را گذاشت. آوه خوشبوی آن شیرین بود. هنوز هم از من نرفته است. از مرکز آن وادی آواز یک مردی را شنیدم، قوی و شیرین که با وضاحت کلمات غزل سلیمان را تکرار میکرد: «مانند سوسن در میان خار ها محبت من به تو در میان دختران است» و وقتی من بیدار شدم فهمیدم که هنوز در کانال هستم و آن نگهبانان ترسناک و دیوانه برای

من انتظار میکشیدند. ولی وقتی آنها ساعت پنج زنگ را زدند و من برخاسته به معدن سنگ رفتم طوری احساس میکردم که در چمن میرقصم تا عزیز خود را خوش بسازم. من هنوز هم وادی گل ها را میبینم. آن خوشبو را احساس میکنم و آن آواز را می شنوم. آن زن را من هیچ وقت فراموش نخواهم کرد».

یاد این خواب در قلب او زنده بود. او با چشمان تازه بر هزار ها مهربانی، زیبایی، نشانه ها و حیرت ها که ثبوت حضور خداوند بودند میدید. بعضی اوقات سنگ های یاد ها که ما از وادی رنج ها میگرفتیم زیبا بودند.

چند روز بعد گرمی آمد. من با شنیدن صدای چکیدن آب از بام اطاق بیدار شدم. زمین آهنی به گل مبدل شده بود. توته های سیاه برف هنوز هم بر دیوال ها بود ولی هوای نرم آنها را شکست میداد. چطور ما در این ماه اشتیاق داشتیم که از قید زمستان آزاد باشیم.

حتی نگهبانان خوشی احساس میکردند. آنها بر ما و یک دیگر غو و جیغ میزدند مانند سب های مست. باد سبک کم که عطر داشت از جنوب میوزید. شاید عطر دریا یا بهار. من دوباره بر قایق کوچک کار میکردم. بعد بیرون رفتیم در آبهای آرام و سیاه دانویی تا سنگ های بزرگی را در آب باندازیم. تکه های بزرگی و سیاه در آب شنا میکردند. دستان و پاهای من بی حس و آبی رنگ بودند. آسمان آبی در میان آبر های که سفیدی تازه ای داشتند ظاهر شد.

مردان نگهبان در یک قطار به کمپ میآمدند و میرفتند. آنها تنها مردانی بودند که زنان زندانی میدیدند و بعضی اوقات شوخی های هرزه در سر آنها میگشت. امروز بیشتر از هر روز دیگر.

آتی ستائیسکو یک فاحشه کوچک همیشه این کار را پیش میبرد. زینایدا گفت: «چطور جرت کردی که بگوئی که پیتر دستان مانند شادی دارد و مانند شادی موی هم در پشتش دارد. من متیقن هستم او در موی پوشانده شده است از سر تا پای اگر کسی دیده بتواند».

آتی دهان پر از دندانهای طلائی خود را نشان داده گفت: «و زنانی هم در اینجا هستند که این را دارند». یک خنده آغاز شد. زینایدا حیرت کرده گفت: «اگرچه آنها در ما چیزی نمی بینند که توجه شان به ما جلب شود. من نمی توانم فکر کنم. آیا یک دسته مخلوقات آشتها ناور و بد جنس مانند ما را تصور کرده میتوانید؟ من متیقن هستم که ما همه به شکل ترسناکی بوی بد میدهیم». این سخنان فریاد های خنده را از دوستاش به بار آورد.

من خاموش ماندم. ولی سخنان آتی ضرر زیادی نسبت به آنچه او قصد داشت به من رسانده بود. در آخر روز ما خسته و توته قطار شدیم نگهبانان صدا زدند که حرکت کنید ما به طرف یک جای که لاری ها به انتظار ما ایستاد بودند حرکت کردیم.



این راه گل پر و لشم از کنار دریا میگذشت. من میدانستم که چشمان یک نگهبان به نام پیتز بر من دوخته شده بود. او به رفیق خود که یک جوان بد شکل بود با بینی هموار اشاره کرد بعد او پایش را جلو پای من گذاشت که من در گل بی افتم. زنان نگهبان از خنده غریبند.

دستی دراز شد و مرا کش کرد. در حالیکه در گل می لغزیدم من کوشیدم که برخیزم و در بغل پیتز جیغ زدم.

او گفت: «چیزی که حال شما ضرورت دارید یک حمام است». یک زن نگهبان گفت: «او را در دریائی دانویی غوطه کنید». من دستان یک مردی دیگری را حس کردم. یکی از دستاتم گرفت و دیگری از پاهایم و مرا برداشته یک بار جنباتاندند. بعد من در هوا پرواز کردم و بر زمین سنگی پائین آمدم. نفس من قید شد. من بی حرکت شده بودم ولی هنوز هم به هوش بودم. آب یخ به شدت بر من جاری بود و مرا بر سنگ ها کشیده بود. موج ها در کنار من تاب میخورد. از کنار دریا صدا های شنیده میشد ولی من نمی فهمیدم. هر باری که میکوشیدم برخیزم آب جاری مرا پائین میانداخت. من بیهوده میکوشیدم و خود را بر سنگ ها زخمی میکردم.

دو دست از بازوان من گرفت. من از آنجا کش کرده شدم. دست کسی که مرا گرفته بود لغزید و او بر زمین افتاد و درست در آب نشست. بعد من در کنار دریا دراز افتاده بودم. کسی با سیلی زدن بر پشتم مرا مجبور کرد که بنشینم. برای اولین بار دردی را در بغلم احساس کردم. گیچی مرا مجبور کرد که دوباره دراز بکشم. وقتی احساس مریضی خلاص شد من هنوز هم دراز افتاده بودم و به آواز دریا گوش میدادم. آیا این دریائی زندگی است که در آسمان جاری است؟ ولی بعد من بالا به آسمان دیدم هنوز آسمان نبود.

زنی گفت: «او خوب است! برخیز!» او در حالیکه به من مینگریست بالای سرم ایستاد شد «حرکت کن اگر نمی یخ میندی» نگهبان جوان که چهره روستائی داشت مرا کمک کرد که بنشینم. پیتز دیده نمی شد. من کوشیدم که لب دامن دراز خود را فشار بدهم.

«بیا، بیا!»

آنها مرا بالا کش کردند. من میلرزیدم. لرزش من بیشتر از تاثیر شاک بود نه سردی. قطار زندانیان چند متر پیش رفته بود. من از عقب آن می لنگیدم به کمک تپله های یک زن نگهبان. وقتی ما در قطار شامل شدیم زنان دیگر با نظر های دلسوزانه به من می دیدند. ما به انتظار لاری ها بودیم.

پیتز صدا کرد: «این خویتر است یک حمام سرد!»

لباس های من سرد و کشال بودند و بوت هایم از گل پر بودند. من خود را فشار دادم



و در باره دردی بلغم حیرت کردم. درد بیشتر میشد. وقتی در لاری سوار بودیم هر خمیز آن درد زیادی به من میرساند. لاری که در حال جنبیدن بود به من احساس مریضی بخشید. زینایدا زمزمه کرده غضب خود را نشان داد: «این پیتر وحشی! رئیس تیم ما و یک زندانی جنایتکار در لاری بود. بعد از آنکه آنها خنده می کردند مرا از آب حتماً میکشیدند نه پیش از آن زیرا آنها باید دوباره به نگهبانان راپور همان تعداد زندانیانی را میدادند که صبح بیرون کشیده بودند. یک غلام کم ضرری به حکومت بود.

به یک قسمی ما پس به اطاق رفتیم جایکه من آب لباس های تر خود را فشار داده خشک کردم. بغل من کرخت شده بود و جلد من از دست تا پایم خراشیده شده بود. در طول شب من میکوشیدم جای راحت تری برایم بر بستر پیدا کنم ولی هیچ چنین جای نبود. صبح من نزد داکتر کریتزینو رفتم. بر یک سمت بدنم یک کبودی بزرگ زرد رنگ مانند نقشه افریقا پخش شده بود و ناممکن بود که دستم را از کمر بالاتر بلند کنم.

داکتر گفت: «برای کار صحتمند هستید»

من همراه با دیگران افتادم.

«شما را چی شده است؟»

زن ناظر به من نگاه میکرد. شاید من خم شده بودم. من ضعف احساس کردم. من گفتم امروز نمی توانم به کار بروم. من درد زیادی احساس میکنم مثلی که قبرغه ام شکسته باشد. ولی پیتر متوجه من بود. او دستم را گرفته مرا از قطار بیرون کشید: «مشکل اینست که او دیروز نورم کار خود را پوره نکرده است. آنرا پوره کن!»

او مرا چرخ داد و بر پشتم با لگد محکم زد. من آنقدر لگد زده نشدم مثل اینکه بر قطار زنان افتادم. پس آروز من به کار رفتم و روز بعدی هم. دو استخوان قبرغه من شکسته بود. بعد از آزادی من داکتران این را تشخیص نمودند. مگر خداوند مرا شفا داد. ما در زندان معجزه های شفا را زیاد دیده ایم.

## کمپ کی ۴: تابستان

فصل بهار رسید. در کنار سرک که به معدن سنگ میرفت سبزه های تازه در میان چمن کهنه سر زده بود. یک کم سبزه شیرین در آب ملایم که سوپ نامیده میشد و چاشت به ما داده میشد لذیذ بود. ولی در دشت اگرچه باران میبارید سبزه خوب نسبت به خاروخس بسیار کمیاب بود. در آنجا تنها شکل های سخت زنده جات زنده مانده میتوانستند. در آن باد روان که پیش از اینکه سوپ به دهان برسد آنرا از قاشق های ما میگرفت.

مانند تمام آن چیز های که با خوردن آن زندانیان سیاسی صحتمند شده میتوانستند سبزه هم متنوع بود. وقتی که نگهبانان متوجه نمی بودند ما بر آن مانند رمه میچریلیم. ما متوجه جاسوسان هم بودیم که حتی در این کار نیز آنها جاسوسی میکردند با باور کردن به این وعده که اگر با اینکار خود آنها زود آزاد خواهند شد.

قورباغه ها هم بازی خوب بودند زیرا گوشت خام آن هم لذیذ پنداشته میشد. گرفتن آنها به طور حیرت آوری مشکل بود. ولی بعضی اوقات یک قورباغه در معدن سنگ جست و خیز میزد جایکه آن یکباره بزرگترین سزا را میدید. تعداد زیاد آنها در کنار دریا زندگی میکردند. شب صدای آنها میل ها دور شنیده میشد. من به یاد آوردم که کتاب مقدس در مورد روح مانند قورباغه ها صحبت میکند. من در گذشته در مورد این فکر میکردم. بعد کمونیست ها با نعره های کمونیست شان آمدند.

«حزب زنده باد کرک کرک. جمهوری دیموکراتیک رومانیای کرک کرک. ناپود باد امپریالیست ها کرک کرک کرک» من فهمیدم.

مار ها کم معروف بودند. یک نسل سبز رنگ آن بلعیده میشد ولی سروصدا محل کار آنها را میترساند. تعداد کم آنها توسط کسانی که کار پاک کردن بته های از رشت باز مانده و غرس کردن سبزه به جای آن را برای جلوگیری از سایه گیری زمین میکردند گرفته میشدند. یکبار یک پشک وحشی در چمن میدوید و در دهانش یک مار بود. یک باران سنگ بر آن حیوان حیرت زده بارید ولی بدون ترک کردن شکار خود فرار کرد.

اشتیاق برای گوشت یا کدام پروتین نتیجه خوراک ما سوپ بود. کچالو، لوبیا یا کلم یکی هم خوب نداشت. بیماری های که از کمی ویتامین پیدا میشود عام بودند. تقریباً همه اسهال بودند. نرمی بیره ها و بیماری های عجیب جلدی پیدا میشد. پاره شدگی ها و کیودی ها را میکروب میگرفت و زخم ها تا قطر چهار اینچ بر پاها پیدا میشد. زهر در

تمام بدن ما پختن میشد و ما را به خستگی کامل میرساند.

ولی ما کمتر از مردان تکلیف میکشیدیم. بخش های خاص برای افراد گارد آهنی و پیشوایان در کمپ های شبه جزیره ها بودند و کاملاً از دیگر زندانیان جدا بودند. آنها ساعت های طولانی تر کار میکردند و غذا هم کم میخوردند. زنده ماندن زندانیان مربوط به نپاکی و یا بی رحمی زندانی نبود. هر چیز که حرکت میکرد خورده میشد.

یک پیشوا که در این کمپ زنده ماند بود مرا متیقن ساخت که سگ بسیار لذیذ است. ولی صادقانه بگویم من نمی توانم موش ها را به شما سفارش کنم. کمپ کار کاپی میدیا از مردان سالخورده تشکیل شده بود. بیشتر آنها ۷۰ سال داشتند. در حالیکه مانند حیوان عرابه ها را کش میکردند و اکثراً پا برهنه کار میکردند. آنها هیچ وقت نمی توانستند نورم کار را پوره کنند مگر اگر کسی یک بار نورم کار را پوره میکرد نورم بلند برده میشد. این پالیسی براندازی بود.

آنهایکه نمی مردند وقتی ضعف میکردند عموماً تا به مرگ ت و کوب میشدند. به ما گفته شد که قبرستان در شبه جزیره دو چند بزرگ تر از خود کمپ بود. نورم کار صرف به خاطر تجاوز روسان بر کشور ما نبود. کتاب مقدس میگوید که یهودیان در مصر غلامانی بودند که باید نورم کار خود را پوره میکردند. این نورم کار همیشه بلند برده میشد. در اول به آنها قالب برای ساختن خشت داده میشد. بعد آنها باید قالب پیدا میکردند و باید همان تعداد خشت ها را بدون قالب میساختند. فرق میان فرعون و اردوی سرخ این است که فرعون کوشش نکرد که جنت زمینی بسازد. تمام خبر های ما از زندانیان نو جمع میشد و از آنها هیچ طالع نداشتیم. یک شام دروازه اطاق ما باز شد که ۲۰ زن دیگر را قبول کند. آنها همه فاحشه ها بودند که از جاده ها جمع شده و از خانه های خود توسط پولیس کشیده شده بودند. این طریق کمونیست ها برای خاتمه دادن به مشکلات امپریالیستی اجتماع بود که مانند همیشه درمان خرابتری بود. این گروه جدید همه از زندان آمده بودند. آنها خوار ترین زنانی بودند که ما تا حال دیده بودیم. شاید بخاطر این بود که آنها مدتی زیادی را با هم گذرانده بودند.

حال با فریاد ها و مشت ها و سخنان هرزه آنها یک لانه را برای خود خالی کردند. یک گروه کوچک راهبه ها با خشونت به یک کنار زده شدند. آنها در آن کنج اطاق نزد زندانیان سیاسی پناه بردند. زندانیان سیاسی کوشیدند که با زندانیان جدید دلیل بگویند. فاحشه ها با خنده جیغ زدند. محکومین قانون عام با چهره مریض نگاه میکردند. برای جپسی ها مشکلات راهبه ها بی معنی بود مانند همیشه آنها در سرود ها، مشاجره ها و سخنان خود مصروف بودند. فاحشه های زیادی بیماری تومر لب داشتند و از بشقاب های ما

استفاده میکردند. هر جایکه آنها جمع میشدند هوا در آنجا نرم معلوم میشد. بدبختانه بعضی از آنها قلب های داشتند که مانند جسم های شان پر از مرض بودند.

راهبه ها در زیر روشنی سرخ رنگ یک چراغ برهنه ازدحام کردند مانند یک دسته پرنندگان جوان که گرد مادر شان جمع میشوند. خواهر مری یک راهبه سالخورده بود و نگاه های مرتاض و روح صاف داشت. چهره ترش، بینی تیز و عینک های گرد او همیشه پاپ پیوس را به یاد میآورد. لبخند زیبا او مانند لبخند یک طفل ظریف بود و این خودش یک خزانه بود. مگر زینایدا شکایت کرد که اگر او به لکچر دادن در مورد جسم خاتمه ببخشد خوب خواهد بود. چقدر سخت او مبارزه میکرد که گله کوچک خود را در ایمان نگهدارد. هر شب فاحشه ها میآمدند تا آنها را بدرند. خواهر سالخورده مری در مورد بیرنارد قصه کرد که یکبار بدون توجه به زنی دیده بود. در حالیکه برای چیزی که صورت گرفته بود ترسیده بود او جسم خود را با ایستاد شدن در آب یخ تا گردن تمام شب رنجاند. فاحشه ها همیشه با نیم گوش میشنیدند: «او اینکار را برای چی میکرد؟ چیز های که مردم انجام میدهند تا یک تکان بگیرند!»

چطور آنها می خندیدند، اشاره میکردند و خود را میخاریدند.

راهبه سالخورده به خواهران جوان خود بر ضد حتی بالا کردن چشمان شان به طرف نگهبانان اخطار داد. بعضی از آنها زیبا و جوان بودند. آنها در خطر مرگ قرار داشتند. حتی جای دادن این قسم افکار هم گناه بود. آنها باید چشمان خود را به مثال رسولان میدوختند.

«خنده آور است که چطور بعضی مردم طالع دارند. من هیچ وقت کدام یکی این رسولان را ندیده ام. اگرچه من همه آنها را دیده بودم. این فریب ها را مردم می فهمند. آیا آن اسقف را به یاد دارید؟»

آنها اسقف را خوب به یاد داشتند. راهبه ها شرمند شده بودند. یک زن به نام ویکتوریا طوری که از ظاهرش معلوم میشد یک خاتم محترم بود. ویکتوریا به یک طریقی لباس زندان خود را به شکل آزاد تری که چین داشت و مانند بادبانی بود ساخته بود. اینکه آیا او آن را تغییر داده بود یا آن لباس بر او یک شخصیت ترسناکی را گرفته بودند معلوم نبود. او گفت: «وقتی من برای چک طبی خود هر هفته میرفتم (فاحشه ها توسط حکومت کنترل میشدند) افسر پولیس همیشه مرا از قطار میکشید. اوه من واقعاً چیزی بودم. اگر چه حال شما خنده خواهید کرد. آن افسر پولیس مرا برای شب به قصر اسقف میبرد. یک شخص پیر با ریش سیاه. من باید مانند پسران پتلون میپوشیدم.»

این احساس شد که آنها آن اسقف شیطان را حمایه میکردند کسی که خوب پول میداد

و نظریه هر کس را در جهان تصدیق میکرد. راهبه سالخورده ادامه داد: «عفت» در حالیکه با صبر دست خود را به آرامی به طرف همسایه اش میبرد «مانند یک آینه است. حتی نفس کشیدن هم روی آترا لکه دار ساخته میتواند. هیچ وقت به فکر شیطانی اجازه ندهید که فکر شما را خراب کند». او شاید از یک چوب با دوام و سخت ساخته شده بود. همین دوام او بود که حمله دیگران را دعوت میکرد.

یکی از دختران جوانتر در مسخرگی شامل شده گفت: «شما در مورد پیشوا خود خویرتر میدانید نی؟ حال من برده شدم که چیزی با آنها انجام بدهم. اوه آنها همه چیز را در مورد زنان میدانستند. آنها در مورد روح خود زیاد فکر نمی کردند. در اصل یک آینه!» راهبه گفت: «توماس تحفه عفت را آنقدر به بزرگی به دست آورده بود که یک فرشته وعده کرد که او آترا هیچ وقت از دست نخواهد داد. برخلاف این اگر موقع برای گناه پیدا میشد او مانع دیدن زن میشد». فاحشه ها به خنده آغاز کردند. آنها جیغ زدند، نعره زدند و بر زمین افتادند.

ویکتوریا زاری کرد و در حالیکه یک دست خود را بر شکمش فشار میداد گفت: «پسر سالخورده بی چاره! یک وعده قشنگی! نه چیزی که برای آن دعا میکرد! همه باز جیغ زدند. ویکتوریا چشمان خود را پاک کرد.

«ما بواسطه شما میبینیم!» از طریق هر کسی که دیده میشد خواهر مری لکچر خود را برای چیزی صاف تری ترک کرد. او به جدیت گفت: «بیائید سرود بخوانیم».

آنها با هم زمزمه کردند «درود مریم پر از فیض» و همه فاحشه ها با هم نشانه صلیب را کشیدند. آنها هر چیز مقدس را آنها مسخره میکردند. ولی این نشان های مقدس اعصاب آنها را خراب میکرد یا آنها را دوباره به آغاز احترام میآورد. این وقتی را در بر میگیرد که سرود را خواند و آنها اجازه دادند که سرود به پایان برسد. مثل اینکه مریم به چهره آنها دیده باشد. یک دختر جوانتر با موی های سیم مانند دوباره آغاز کرد. ولی این بار کلمات کفر آمیزی در مورد مریم باکره را گفت.

یک فریاد و قیل وقال در میان زندانیان در اطاق بر پا شد و زنان فاحشه در گرد آن دختر که سخنان کفر آمیز گفته بود جمع شدند تا از او حفاظت کنند.

آنی ستاتیسکو فریاد زده گفت که ما از شما کافی شنیدیم و آن دختر را یک سیلی زد. او به آن دختر گفت که او کی بود، از کجا بود و به کجا خواهد رفت.

او بیشتر توضیح داد که بعضی از زنان پست هستند.

فاحشه ها با شک حد پستی خود را ملاحظه نمودند و در حالیکه برای لحظات توسط این مشاخره خاموش شده بودند. با فهمیدن اینکه این آتش از هم مسلک آنها بود بی توجه

معلوم شدند.

آنی از آنهایی نبود که بگذارد مذهب با کارش مداخله کند نه او با کلمات خداوند یا انجیل آشنا بود ولی هیچ کسی باید در حضور او به مریم باکره بد نمی گفت. او مریم مقدس را می شناخت و به او احترام میکرد برعلاوه مانند مادر خود از او دفاع میکرد. چرا این مریم باکره اینقدر مردم را الهام مینمیشد کسانی که برای خداوند کور بودند، این محبت عمیق؟

فاحشه ها از زندگی همه اصول اخلاقی را خارج کرده بودند مگر من با نظریه راهبه ها هم موافقت کرده نمی توانستم. نظریه آنها با زندگی مخالفت میکرد. من گفتم که به زبان عبرانی کلمه کیدیشا یک ریشه دارد که به معنی فاحشه و مقدس است زیرا قدوس دادن خود انسان بدون فرق نژاد یا مقام با محبت به کسی دیگری است، دادن چیزی که در شما بهترین است.

مریم مجدلیه یک کیدیشا بود ولی او تبدیل شد و حال بجای رفتن از آغوش یک مرد به آغوش مرد دیگر او خوبی را که در او بود به همه مفت میداد. یک محبت واقعی موجود است که دیگران را کمک نماید. این به این معنی است که شما در این مبارزه که آنها را کمک می نمایید تا به رتبه بلندتر برسند زندگی میکنید و می میرید. یک معنی اساسی در محبت موجود دارد که در جسم دیگری شامل شوید. جسم از بین میرود و توسط گرم ها خورده میشود ولی محبت روحانی ابدی است.

در مورد اسقف که توسط زنان فاحشه مسخره شد بگویم که من او را میشناختم. برخلاف تمام ضعف هایش وقتی کمونیست ها او را دستگیر نمودند او گفت: «من یک زندگی مسیحی نداشته ام مگر می توانم به حیث یک مسیحی بمیرم» گناهکاری را که این زنان مسخره میکردند حال در جنت یک سید بود. او در شکنجه جان سپرد.

دو دختر که به اطاق ما رسیدند از یک طبقه دیگری بودند. آنها را زنان کوچه می شناختند مگر با آنها کم صحبت میکردند و در کنج آخر اطاق بستر یافته بودند. آنها دو خواهر بودند با آواز آرام و مؤدب صحبت میکردند و خوب و جدی بودند. ولی آنها هم به کار جبری در کانال فرستاده شده بودند. یک راز و غم این خواهران را محاصره نموده بود. هیچ کسی زیاد در مورد گذشته آنها نمی دانست. اگرچه دیگر زنان زیاد آنها را تفتیش میکردند. آنها به امید مکاشفه خود آن خواهران بودند. ویکتوریا در حالی که موی خود را با آب تر میکرد گفت: «بعضی از دختران نمی فهمند که چطور با دیگران مخلوط شوند ولی ما در یک کشتی هستیم. اگر ما مشکلات خود را به رفقای خود نگوییم پس رفقا برای چی هستند برعلاوه من میخواهم بفهمم؟»

ولی دیانا که ۱۹ سال داشت و فلوریا که هفده سال داشت به او چیزی نگفتند اگرچه ویکتوریا شاید از تاثیر عادت مسلکی اش به رویه آزار دهنده با دختران ادابه داد. این بی احترامی به ویکتوریا که به او هیچ چیزی گفته نشد او را قهر ساخت. او با پاهای کثیف خود بر اموال دیگران، خود آنها و افکار آنها لگد میکرد. او بر قصه های دود زده میخندید و سگرت میکشید. من زناتی را دیده ام که بر سوخته های سگرت نگهبانان میجنگینند ولی ویکتوریا طوری که معلوم میشد از خود منابع داشت که از آنجا اكمال شود.

پس آن خواهران غلامی میکردند، میخوابیدند و شاید رازی که نزد آنها بود راز باقی میماند اگر دیانا نام مرا از دهان یک نگهبان نمی شنید. او فوراً از من پرسید که آیا ریچارد ورمبراند را میشناسم. من گفتم که خاتم او هستم.

او گفت: «اوه، در مورد من چی فکر میکنید؟»

من پرسیدم که مطلب او چی بود. او گفت که پدرش واعظ بود. او برای دخترانش از کتاب های ریچارد می خواند کتاب های که او آترا غذای روحانی خود میگفت. او برای ایمانش به زندان فرستاده شده بود و شش طفل و خاتم مریض او تنها ماندند. دیانا و فلوریا کلاترین آنها بودند. وقتی پدر آنها به زندان رفت هر دو آنها کار خود را در فابریکه از دست دادند و بزودی فامیل آنها با گرسنگی مواجه شد.

یک جوان به نام سیلیویو یک شام او را به سینما برد. او گفت که برای دیانا اجازه کار پیدا کرده میتواند. آنها به یک رستوران رفتند و بعد از غذا با مقدار زیاد شراب آنها عشقبازی کردند. بزودی این باز اتفاق افتاد. هیچ چیزی بیشتری در مورد اجازه نامه های کار گفته نشد ولی آن جوان به دیانا به شکل تحفه پول داد برای فامیلش. دیانا انکار نکرد. یک هفته بعد سیلیویو یک دوست خود را به دیانا معرفی نمود و آنها را تنها گذاشت. وقتی آن شخص کوشید که با او عشقبازی کند دیانا قهر شد. ولی او هم پول را که زیاد ضرورت بود معرفی کرد و گفت که او صرف به مشوره سیلیویو عمل کرده بود. دیانا قبول کرد.

بعد از یک سلسله مشتریان که توسط سیلیویو معرفی شده بودند شرم از بین رفت. او با این زندگی عادت پیدا کرد تا حدی که اینکار را نسبت به کار فابریکه خوش داشت. از طریق گفتن قصه من دانستم که دیانا چیزی را پنهان میکرد. او ایستاد و چهره مرا بررسی کرد.

«من فکر کردم که شما از من نفرت خواهید کرد. آیا این شما را پریشان نمی سازد که من فاحشه شدم؟»



من گفتم که شما فاحشه نیستید بلکه یک زندانی هستید و هیچ کسی همیشه فاحشه، آشپز یا سید نمی باشد. هر کس خودش است. کار هاپرا که شما انجام داده اید صرف قسمتی از وجود شما است. اینها در هر وقتی تبدیل شده میتوانند و من ایمان دارم که با گفتن این چیزها به من شما تبدیل شده اید.

مگر دیانا تسلی نیافت. او بر بستر باریک خود نشست و دستانش را به هم فشرد. چهره او از پریشانی و ملامتی خفه بود. او بلاخره گفت: «اگر من تنها می بودم آنقدر بد نمی بود ولی من خواهرم را هم با خود یکجا نمودم. سیلویو این را پیشنهاد نموده گفت که این درست نبود که من تمام مسوولیت فامیل را به دوش داشته باشم. پس در آخر من آنها را به هم دیگر معرفی کردم و به او اجازه دادم که خواهرم را بیرون ببرد».

بزودی فلوریا هم در این کار شامل شد. بزرگترین مشکل آنها این بود که چطور این را از برادر ۱۵ ساله خود پنهان نگهدارند کسی که هر دوی آنها را ستایش میکرد. مانند پدرش او هم مذهبی بود با یک طبیعت ذیخس مگر بی خبر از دنیا. طوریکه دیانا میگوید «او نمی خواست که یک مگس هم تکلیف ببیند».

ولی طریقه زندگی این دو خواهر، ساعت های ناوقت شب آنها و پول در خانه آنها بزودی به همسایه ها گفت که چی اتفاق می افتاد و آنها این را به برادر این دو خواهر گفتند. این شاک او را دیوانه ساخت. او به دیوانه خانه برده شد. وقتی زیادی نگذشته بود که پدر آنها از زندان آزاد شد و وقتی از حقیقت اطلاع یافت او گفت: «من از خداوند صرف یک چیز میخواهم آن اینکه مرا پس به زندان بفرستد تا این را ببینم».

حال اشکهای دیانا از چهره اش پائین میآمد.

پدرم به راه خود رفت. او به اطفال درس انجیل میداد و به پولیس رسوا شد. جاسوس بعد به من گفت که او این کار را کرده بود تا پیره مرد را از راه تجارت خود دور نماید. آن جاسوس سیلویو بود».

پیش از چندین تراژیدی رسوائی پیدا کردن کلمات آسان نبود. من در آخر گفتم: شما در مورد چیزی که انجام داده اید شرمنده هستید. در جهان رنجها جایکه خداوند هم بر صلیب میخ کوب شد شما نام او را که بر خود دارید یعنی «مسیحی» را نمی توانید اجازه بدهید که کثیف شود. ولی این احساس درد و گناه شما را به یک عدالت روشن خواهد رساند. به یاد داشته باشید که سربازان قلب عیسی را پاره کردند تا گناهکاران به آسانی بتوانند به قلب او داخل شده بخشش بیابند.

او فکر کرده به گفت: «شرم و رنج. بلی من اینها را میشناسم ولی چیزی دیگری است که باید بگویم. من همیشه از کاری که می کردم نفرت هم نداشته ام و حال همیشه



افکار خراب به سرم میآید. من نمی توانم مانع آنها شوم. من چی کاری باید کنم؟ من چی کرده میتوانم؟!

دیانا برای کمک دعا کرد و کمک یافت. میگویند که هر قدر که روح کامل باشد به همان اندازه درد احساس میکند. دیدن چندین نفر که در مایوسی میپرسیدند حال که این خواهشات جنسی در قلوب آنها داخل شده بود در کجا پناه یافته میتوانستند ترسناک بود. کی دیانا را که دختر یکی از شهدا مسیحی بود قضاوت خواهد کرد؟ او گناه کرد تا برای فامیلش نان پیدا کند. شاید گناه بزرگ تر از مسیحیان جهان آزاد بوده باشد که این تکلیف را قبول نکردند که به دختران مانند او یک توتۀ نان بفرستند.

روز های بهار طول کشید. در غرب وقت شام آسمان از رنگ طلائی زیبا و قرمز پر میشد. در آنطرف دانوبی. قدم زدن به جای کار به خوشی مبدل شد. زمین سیاه و رخنه دار شد. درختان برگ های سبز و درخشنده کشیدند. برگ ها آنقدر کوچک بودند که اشتیاق لمس کردن آن برای انسان پیدا میشد.

هوای معطر بر همه ما تاثیر گذاشته بود. روشنی، برگ ها، سبزه، آفتاب و هر چیز تغییر میکرد. ما هم مانع تبدیلی خود نشدیم. رفقات های جدید شگوفه کردند.

ماریا در حالیکه در روشنی آفتاب صبح نشسته بود موی های خود را در گیسو بند تاب میداد. استاد پاوالا که خوش داشت خود را سخت و عیبجو نشان بدهد با او کمک کرد و آنها مورد کتاب ها صحبت کردند. ماریا که چشمانش از شوق روشن بود سوالاتی در باره نویسنده آن کتاب ها می پرسید.

زینایدا و کلارا مانند دزدان سخت بودند و قصه های لباس های را که در کاتسرت های شبانه میپوشیدند در مورد محافل که اشخاص سلطنتی در آن اشتراک میکردند و مباحثات بر کلاه ها و کنج های دامن شان میگفتند.

هر کس زیادتر راضی شد که محبت نماید و کمتر ضرر برساند. مگر یکی از چک کننده های نورم کار مرا با یک اتهام حیران ساخت.

«ورمیراند خود را نزد خود نگه میدارد و دوست پیدا نمی کند»

من گفتم که هر کس در اینجا دوست من است.

آن زن قهر شده گفت: «شما و صحبت زرتنگ شما»

من شک داشتم که این حقیقت خواهد بود. من کوشیدم که با دیگران صحبت نملیم. بعضی از زنان به طریقه مبالغه آمیزی عکس العمل نشان دادند مثل اینکه من مستقیماً از جنت آمده باشم. دیگران حیران بودند و بر من شک کدام هدف خراب را میکردند. این در روماتیا مشهور بود که یک توطئه یهودی در جریان است که با نفوذ کردن در مسیحیت آنها

اترا خراب نمایند. من یک یهودی بودم و شاید من هم مربوط به آن توطئه بودم. مگر من یک دوست داشتم که واقعاً به من نزدیک بود.

این صحبت نبود که اول ما را با هم ارتباط داد بلکه خاموشی بود. وقتی که راهبه‌ها شکایت میکردند و آه میکشیدند او خاموش میبود. خاموشی او بیشتر از صحبت همسایه‌هایش سخن میگفت. در حالیکه نشسته بود و میکوشید که لباس‌های خود را بدوزد بعضی اوقات چشمانم بر او استراحت میکرد.

او بالا مینگریست و به آرامی نگاه‌های مرا میدید یا در حال کار در معدن سنگ من احساس میکردم که به او نزدیک هستم. در میان ما رابطه‌ای موجود بود. او نزدیک به ۳۰ سال عمر داشت، خورد و تاریک با چشمان سیاه که مهربان و عمیق بودند.

«من کاملاً متیقن بودم که شما یک مسیحی هستید» او لبخندی زد و با چشمان چلنجی خود به من نگریست.

من که همین طور احساس کرده بودم خندیده گفتم که من هم فکر کردم که شما یکی از ما هستید. آیا سال‌های زیاد دیگری برای شما باقی مانده است؟

«صرف دوازده سال»

صرفاً آیا این به نظر شما نمی‌آید؟

«خداوند میتواند ما را آزاد کند اگر بخواهد و اگر میخواهد که من در اینجا بماتم خواهم ماند».

خاتم جمیل خاتم یک هوجا بود. او برای یک شرکتی به نام کمک به جنایتکاران کار میکرد. من کوشیده بودم که با مردم کمک نمایم که در جریان تصرف نازیان رنج برده بودند. ارتباطات با فاشست‌ها او و شوهرش دستگیر شدند و بعد زندانی شدند.

یک بار قوماندان کمپ کی چهار از او پرسیده بود که چرا زندانی شده است. او کوشیده بود که توضیح بدهد ولی قوماندان هیچ وقت در باره این شرکت نشنیده بود. او گفت: «حتماً مطلب شما از کوریا است. شما با کوریائی جنوبی کمک میکنید!»

خاتم جمیل از یک جزیره به نام آدا کالی در دانوبی بود و از اینکه در میان مسیحیان بود زیاد مأیوس معلوم میشد. کاتولیک‌ها، ادوینتست‌ها، شاهدان یهوه و تیوسوفیستها اشتباهات اسلام را توضیح میدادند ولی خاتم جمیل مشاخره نکرد. او جواب داد: «ماهومیت ال آمین نامیده شده است یعنی وفادار. پس من به چیزی که او میگوید اعتماد میکنم». او با دعا خداوند موافقت نمی‌کرد: «پلر گفتن به خداوند یک مفکوره سبک و انسانی را نشان میدهد. برای ما خداوند مالک است».

حتی در حالیکه ما قرار داشتیم او هر چیزی را که میخورد می شست و سوپی را که شک داشت از روغن خوک آماده شده است نمی خورد. زنان یهودی ارتودوکس این کار را میکردند. پاولا گفت: «این تعصب موهوم پرستان است. شاید دو هزار سال قبل یک دلیلی برای اینکار بوده باشد».

ولی وقف این زنان به مذهب شان احترام به آنها را به وجود آورد. زندانیان دیگر نه پاولا از آنها میخواستند که با آنها غذا را تقسیم نمایند. با این تعداد زیاد فرقه ها و مذاهب زیاد مباحثات مذهبی موجود بود. ولی ناگواری روز های گذشته رفته بود. یک درک تازه ای به میان آمد حدالقل در میان زنان. در بیرون ما نمی توانستیم بدون مباحثات در این جهان حصه بگیریم. اینجا ما در یک اطاق بودیم و یک سطل تشناب و هر چیز دیگر را استعمال میکردیم. ما خواهران بودیم.

## دشت باراگان

یک اشتباه در پلان گذاری کاتال صورت گرفته بود. مناطق آبیاری کوچکتر را آب دانوبی خواهد برد اگر کناره های بند بلندتر اعمار نشوند و بته های ریشه دار غرس نشوند تا از لغزش زمین جلوگیری نماید. پس ما از معدن سنگ به میدان رفتیم تا در گرمی تابستان زمین بکنیم و بیل بزنیم. آفتاب ماه اگست بر دشت وسیع باراگان میتابید. ما ساعت ۵ صبح از خواب برمیخاستیم و به عجله برای اجتماع میرفتیم. داس ها و بیل های که بیشتر کهنه بودند به ما توزیع میشدند. بعد قطار دراز مار مانند به حرکت میآمد که یک ابر سفید خاک را از خود به جای میگذاشت.

من در کنار جانیتا دختر یک تجار سابقه کار میکردم. او یکی از نزدیک ترین دوستان و همکارانم در کلیسای مخفی شد. (حال او یکی از شخصیت های برجسته آن کلیسا است) او برای من و دیگران که خوب کار کرده نمی توانستیم نورم کار را پوره میکرد. ما دریافتیم که در یک روز تولد شده بودیم. در روز های سالگره به جای تحفه ما چند کچالو خام را به هم دیگر میدادیم. یک میدان بزرگ در جلو ما به طرف افق امتداد یافته بود. با گذشتن روز آن هم گرم تر میشد. درختان در باد میلرزیدند. هیچ گادی یا روح زنده ظاهر نمی شد.

یک قطار ۵۰۰ زن که مبارزه میکردند بر زمین پخش شده بود.

در پشت ما نگهبانان با خستگی غو میزدند.

«دهان تان را ببندید! و تیز تر کار کنید!»

«هی این کدام خر نیست که عرعر میکند یک نگهبان امر میکنند. حرکت! آنها در

حالیکه قورق میکنند از سر ما میگذاشتند.

جانیتا گفت: «چطور ما برای تابستان اشتیاق داشتیم» ما گیج در آفتاب سوزنده کار

میکردیم. زنان بر دشت خالی بیل میزدند. هیچ سایه ای نبود. من کلمات ایروب را به یاد

آوردم: «خادم با اشتیاق خواهش سایه را داشت.»

ماریا تیلی دختر مکتب در پهلوی ما با دستان خود که از آفتاب سوخته بود بته های

زمین را پاک میکرد. جانیتا گفت: «ما نمی توانیم به شما برسیم!»

«بیل مرا امتحان کنید. این خوبتر است»

«نه این صرف به معنی چند آبله خواهد بود»

«خاتم و مربراند شما امتحان کنید»

پس ما با ادب به این ترتیب بحث می‌کردیم. دختر مکتب، خاتم یک کشیش و زن محترم اجتماع. نگهبانان رسیدند و فریاد های تهدیده آمیز میزده گذشتند. ماریا میخواست در مورد زندگی جانیتا بداند. مجالس، مسابقه ها و نان چاشت. جانیتا گفت که من حال در مورد آن چیزها صحبت نمی‌کنم. در محبس من آموخته ام که یک لبخند ارزش همه آنرا دارد.

ما صد متر دیگر بیل زدیم. عرق که با خاک و کثافت مخلوط میشد از چهره های ما سر کرده بود و والیریا طوری معلوم میشد که یک نقاب تراژیک را پوشیده باشد. او ادامه داده گفت:

«در محبس من خوابی دیدم. من یکی از شکنجه کننده گان کمونیست را در حال حمام کردن در تب حمام خود دیدم و دیگر افسران قطار در دروازه ایستاد بودند تا همین کار را کنند. من بر آن مرد برهنه جیغ زدم که از این جا خارج شو. این جای تو نیست. او جواب داد که من متیقن هستم که شما مسیحیان حوضی مانند آن یکی که در بیتسدا است در قلب خود دارید. مردم به آن با کثافت داخل میشوند و پاک خارج میشوند. او از تب حمام بیرون شد. جسم برهنه او حال سفیدتر از برف بود و او چهره دوست داشتنی داشت. او همان شخصی بود که مرا لت و کوب کرده بود. بعد دیگران لباس های خود را کشیده به تب حمام داخل شدند. با این من بیدار شدم. من مکاشفه در خواب حاصل کرده بودم. وقتی کسی به زندگی یک مسیحی داخل میشود حتی اگر آن شخص را شکنجه هم نموده باشد در او یک تصویری صاف و زیبایی خود را میابد. ما او را درک می‌کنیم. شاید او برای دیگران یک جنایتکار باشد مگر برای ما او بیشتر دوست داشتنی میشود.»

این قصه ما را خوش ساخت. در آنجا این وظیفه مقدس بود که در دیگران امید را نگهداشت. در میدان بزرگ چقدر به آرامی ساعت ها میگذشتند. چطور ما مانند یک ماشین که صرف یک حرکت را انجام میدهد بیل میزدیم.

«آن گادی را دیده میتوانید؟»

آوازی در آخر قطار بالا شد.

«باید زود بیاید» ولی تاتک آب نیامد.

حتی نگهبانان که بوتل های آب داشتند با اشتیاق به طرف افق میدیدند. نا وقت بود و در حالیکه آنها از جیغ زدن و رسم گذشت خسته شده بودند استراحت می‌کردند. ما توانستیم کمر خود را راست کنیم. راحت!

ماریا زرد معلوم میشد: «اگر زود آب ننوشم من ضعف خواهم کرد.»

من گفتم ضعف نکن آنها شما را لگد خواهند زد.  
در حالیکه کار میکردیم من در مورد میهای فکر کردم. من بدن لاغر و چهره پر اشک  
او را دیدم. کمونیزم دوست دارد جوانان را دزدی کند. آنها میهای را هم دزدی خواهند  
کرد. آن مردم که نمی دانستند مهربانی چی است از او چی خواهند ساخت؟  
چقدر دعا های پریشان از مادران در کاتال برمیخاست.  
من با سروصدا در قطار به حقیقت آورده شدم. یک زن ضعف کرده بود. نگهبانان او را  
میزدند که ایستاد شود. او مانند ماهی در بغل آنها جست میزد. ماریا ترسیده بود و تیز تر در  
زمین بیل زد.

«ماریا ببین تانک آب!»

دور بر سرک یک چیز سیاه در حرکت بود.

میدان با آواز های تشنه وزوز میکرد. نگهبانان صدا زدند: «خاموش شوید و پس به کار  
آغاز نمایید». آن گادی تمام روز در آفتاب حرکت کرده بود. تا وقتی که به ما میرسید آب  
تازه نخواهد میبود. ما اسپ پیری را که آن را کش میکرد دیده توانستیم. ما طوری میدیدیم  
مثل که کدام خیال باشد که در هوا از بین خواهد رفت.

زینایدا گفت: «من یک درجن گیلاس آب یخ، یک توتو گوشت خوک و یک کوه میوه  
میخواهم. نارنج، انگور...»

فریادی های «آن را ایستاد کنید» برخاست.

زندانیان پی در پی از میدان به کنار مزرعه خارج میشدند زیر چشمان نگهبانان. در  
کمپ اسهال خونی که با مگس ها زنده بود شایع بود. زندانیان زیادی از این متاثر شده  
بودند. عضلات آنها مانند چوب لاغر بود و جلد آنها از تکلیف نصواری شده بود. ما از  
صبح تا حال نه چیزی نوشیده بودیم و نه چیزی خورده بودیم.

حال از چاشت هم گذشته بود. بر آن دشت گرم، هشت ساعت.

یک نگهبان به طرف سرک پیش روی آن گادی رفت بعد آترا ایستاد کرد و پس گشت.  
زینایدا گفت که در گادی غذا است. زنان به زمزمه قهرناک آغاز نمودند. زندانیان  
عادی که نزدیک سرک کار میکردند وسایل کار خود را انداختند. آنها به فریاد زدن آغاز  
کردند. نگهبانان تفنگ های خود را کش کردند.

یک گروه زنان که جیب میزدند بر آنها رفتند. یک ضربه تفنگ اتوماتیک بر آن گروه صد  
نفر را میکشفت. ماریا روی خود را بر شانه من پنهان نمود. برای ده دقیقه این مقابله ادامه  
یافت. زنان از کار انکار نمودند.

آنها میگفتند: «آب! ما آب میخواهیم!»

تفنگ ها بر-قبرغه های ما تپله شدند. ما را در یک دسته با زندانیان عادی جمع کردند. ریسمان و دستان آهنی سرد زنان قهر را پس جمع کرد. من ماریا را نزد خود گرفتم.

در این وقت گمادی غذا به آن محل رسید. ولی راننده ترسیده آن در حالیکه از میان گروه شورشی ما میگذشت بی احتیاطی کرد. تپیر گادی بر یک سنگ آمد. راننده جلو غلط را کش کرد و اسب جهت خود را تغییر داد و برای یک دقیقه گادی بر یک بغل تکان میخورد. نگهبانان صدا زدند و کوشیدند که ما را نجات بدهند. قطعی ها پائین افتادند. ۵۰ کیلو مکرونی جوش داده شده در خاک افتاد.

یک سروصدائی بلند شد. آب، نگهبانان و گرمی فراموش شد. غذا! غذای قیمتی پائین در خاک افتاده بود. زنان پاکتا ها را باز کردند و بر مکرونی ها افتادند.

آنها مشت های پر مکرونی را گرفته به دهان خود داخل میکردند. آنها یک دیگر را تپله میکردند، تنه میزدند و جنگ میکردند.

زنان دیگر با ترس به این نمایش ترسناک نگاه میکردند.

جاتیتا به خنده آغاز کرد خنده ای که او را تکان میداد.

او گفت: «غذای چاشت خورده شد» و دستان خود را بر سرش ماند. نگهبانان خوش بودند. خطر دفع شده بود.

یک ساعت بعد سوت زده شد و آنها پس به کار رفتند. آتروز هیچ آب نیامد. پیشین دو لاری دیگر ملیشه امنیتی رسید. وقتی که من کار میکردم پرده های سیاه در مقابل چشمانم حرکت میکرد. زبان من بزرگ معلوم میشد. من آخرین کلمات عیسی را که بر صلیب گفته بود به یاد آوردم: من تشنه هستم.

در دوزخ آب نیست. من پیژیکاتو را در آغاز فلم «من تشنه هستم» به یاد آورم. او میخواست یک تصویر مسیح مصلوب را به بیننده گان خود منتقل نماید کسی که طوری معلوم میشد که بر لبان خود قطره های باران را احساس میکرد.

من برای حتی نداشتن همین خیال هم حسود بودم. بلاخره نزدیک به غروب آفتاب ما بر سرک برای بازگشت جمع شدیم. یک میل دور از دروازه کمپ از کنار یک گرداب آب کثیف گذشتیم. یک زن بعد از دیگری زانو زد که با دست آن مایع کثیف و گل پر را بنوشد. یک نگهبان در آن جا گماشته شد تا مانع زنان شود.

روز بعدی یک بازپرسی در کمپ آغاز شد. این شورش ما برای ما چند ساعت کار اضافی روز های یکشنبه را به بار آورد. قوماندان گفت: «این جای صحتمندی نیست».

پاولا توجه ما را جلب کرد: «رفقا مبارزه طبقاتی به اوج خود رسیده است. در روماتیا صرف دو طبقه باقی مانده است: خوش بینان و بد بینان. خوش بینان فکر میکنند که تمام

رومانیا به سایبریا برده خواهد شد. بدبینان میگویند که آنها مجبور خواهند بود که قدم زده به سایبریا بروند.

ولی زناتی کمی خندیدند. زنان هر روز در محل کار ضعف میکردند. شب در گرمی خفه کننده اطاق آنها نیمه برهنه بر بستر های خود میافتادند. طوری معلوم میشد که بسیار کم استراحت کرده باشیم وقتی صبح زنگ آهنی نواخته میشد. شب خواب های دوامدار چیزی کمیاب بود.

یکبار مرا پاولا با تکان دادن دستم از خواب بیدار کرد: «آنها دیانا را لت و کوب کرده اند. بیا او را زیاد زده اند.»

آن دختر بی هوش افتاده بود ولی به سنگینی نفس میکشید. بر زمین از بینی او خون جاری بود و موی او چسپناک و تر بود. لبان او کرخت بودند. ما لباس های او را باز کردیم و دیدیم که بدنش به شکل ترسناکی کبود شده بود.

«این نگهبانان چی قسم بازی میکنند!»

پاولا میلرزید. دیانا زاری کرده حرکت کرد. چشمان او باز شد. او در بیخ گوشم گفت: «فرق نمی کند. من به آنها اجازه ندادم.»

ما او را مجبور کردیم که چیزی بنوشد. وقتی او کمی به حال آمد چنین توضیح داد که دو زن فاحشه او را از اطاق به جایکه نگهبانان به انتظار او بودند بردند. او ۱۹ سال داشت و زیبا بود. زیبایی او نگهبانان را تحریک کرده بود. او تسلیم نشده بود. بلاخره آنها او را در نزدیک ترین اطاق انداخته فرار کرده بودند.

ما هر دو کمپل های خود را بر او انداختیم زیرا حتی در اطاق هم خنک بود. من و پاولا تا دم صبح در پهلوی او نشسته بودیم و در بیخ گوش یک دیگر صحبت میکردیم. پاولا گفت که او زکی است. شاید وقتی استاد بوده باشد. پاولا به تلاش هم فکران خود بود. او اول شاگرد بود و بعد تمام زندگی استاد بود. او اکثراً میگفت من در مورد درس دادن یک صنف خواب می بینم. من قطار های شاگردانی را میبینم که به انتظار هستند تا من صحبت کنم. من میبینم که از دروازه مکتب میگذرم و تمام صدا هایرا که در یک مکتب میباشد می شنوم.

قصه های که او نوشته بود برایش در اتحادیه نویسنده گان جای پیدا کردند. او با آنها به تاریخ ۲۳ اگست (رسم گذشت روز آزادی) اشتراک نموده بود. او چند مؤلف مشهور رومانی را میشناخت. شاعر میهای بینوک، داستان نویس ها و نویسنده گان مشهور که کتاب های نوشتند تا کمونیزم را جلال بدهند و غرب را بد بگویند. اگیتپروپ متوجه این بود که هر چیزی که مینویسد برای پیشرفت سوسیالیسم باشد. دیگران



پروپاگندا را به راه انداختند و یا در مورد مظالمینی نوشتند که دور از جهان واقعی نبود. پاولا این سرود های «اصل کامل» که ستالین را ستایش میکرد احمقانه خواند. ولی او گفت که آن سرود های جنگی که برای خداوند خوانده شده است هم همین طور است. من گفتم فرق این است که در یک سرود انسان خالق تمام اجسام زنده را ستایش میکند و در دیگری یک مخلوق مریض را که میلیون ها انسان را به قتل رسانده است. من پرسیدم که چرا او دستگیر شده بود.

«من یک صحبت غیر عاقلانه در مورد دروغ گفتن در کتاب های تاریخ کردم. آنها اشخاصی را انتخاب میکردند که تمام چیز ها را در کتاب های تاریخ طوری که روسان میخواستند دوباره بنویسند. تمام افکار در زنجیر بسته استند. ولی با ما نویسنده گان بسیار خوب رفتار میشد. ما امتیازات خاص، معاش زیاد و مراکز تفریحی داشتیم».

من گفتم ولی این معاشات که صرف برای رومانی بلند معلوم میشود یک تضمین است که شما چیزی را نخواهید نوشت که خوش آنها نمی آید. هنر و مذهب به طور مساوی شکنجه میشوند. آنها صرف به شکل مخفی زنده مانده میتوانند.

پس ما تمام شب بحث کردیم. زندانیان زمزمه میکردند و در خواب دهن خود را کج میکردند. نام های پدران، مادران، عاشقان و دوستان گرفته میشدند و جیب های بلند شنیده میشدند. ولی اکثراً کلمه مادر زیاد شنیده میشد. وقتی که آنها خواب میدیدند عمر و فرق طبقاتی از بین میرفت و روح پریشان در اعماق خواب میگريست.

این معنی عمیق تری نسبت به صدا زدن به والدین را داشت. این صدای برای یک توجه مادرانه ای بود که در آسمان برای ما وجود دارد. من رویاء یوحنا مبشر را به یاد آوردم به کسی که خداوند مادر مقدس خود را سپرده بود. این رویاء به او داده شد تا حیرت بزرگی را در آسمان ببیند — یک زنی که لباسش آفتاب بود و در زیر پایش مهتاب بود.

من نزد معاون قوماندان کمپ که زن سرخ چهره با دستان سنگین و بزرگ بود و دندانهای درخشنده داشت برده شدم. طوری معلوم میشد که یونیفورم او حرکات او را مانند زنجیر آهنی قید کرده باشد. «شما به زندانیان در مورد خداوند وعظ میکنید. این کار باید خاتمه بیابد!» او اخطار داد.

من گفتم هیچ چیزی نمی تواند به آن پایان ببخشد. با قهر او مشت خود را بلند کرد که مرا بزند. بعد ایستاد و به من خیره شده گفت: «برای چی میخندید؟» وقتی این سوال را از من پرسید چهره اش از قهر سرخ شده بود.

من گفتم که اگر من میخندم بخاطر چیزی است که در شما میبینم.

«چی میبینید؟»

خودم را. هر کس که به شخصی دیگری نزدیک شود میتواند خودش را در چشمان او ببیند. من هم محرک بودم. من هم قهر میشدم و جنگ میکردم تا وقتی که دانستم که در حقیقت محبت چی معنی دارد. معنی آن اینست که شخصی برای حقیقت خود را قربانی کند. بعد از آن دستان من مشت نمی شوند. دهنش او پائین شد.

من گفتم اگر به چشمان من بنگرید میتوانید طوری که خداوند شما را میساخت خود را ببینید. او طوری معلوم میشد که سنگ شده باشد و به آرامی گفت: «برو»

من عموماً فکر میکنم که پیلاطوس به چشمان عیسی که پادشاه یهودیان خواهد بود ندیده باشد کسی را که خاتم خودش به حیث یک شخص بی گناه و عادل به او معرفی کرده بود. مسیحیان در هر جا میگویند که مسیح در حکومت پیلاطوس رنج کشید. من به شهادت دادن برای مسیح در میان زندانیان ادامه دادم مگر معاون قوماندان دیگر مداخله نکرد.

وقتی بیل میزدیم ماریا در حین کار در قطار به طرف من حرکت کرد و جای خود را با همسایه های خود تبدیل میکرد. یکبار نگهبانان او را گیر کردند مگر بلاخره او در پهلوی من بود و پیشنهاد کمک نمود. نگهبانان مرا در حال صحبت با او دیدند.

«به کار آغاز نمایید»

ما با خستگی بیل میزدیم مگر آن روز من احساس مریضی میکردم. سرچرخی مرا تقریباً از کار انداخت و هر باری که میکوشیدم کمرم را راست کنم نگهبانان صدا میزدند: «امشب در کارسرا انداخته میشوی!»

موج های تاریک بر من میآمد. وقتی که ماریا صحبت میکرد طوری معلوم میشد که آواز او از فاصله دوری میآید. او میکوشید که من فراموش کنم که چی احساس میکردم. من توانستم تا چاشت بر پایم ایستاد بمانم. من یک گیلان سوپ را نوشیدم و نان هم خوردم ولی پیشین آن روز ضعف کردم.

بعد من چهره ماریا را در بالای سرم دیدم، او حرکت میکرد مثل اینکه از یک چاه تاریک به آرامی صدا بزند. نگهبانان مرا کش کردند. در گلویم آب انداخته شد تا وقتی که سرفه کردم.

«او خوب است»

آنها بر ماریا قسم خورده گفتند: «اینجا برای صحبت ایستاد نشو به کار آغاز کن!»

او گفت: «مرا ترسانید!»

من خود را ترسانده بودم یک چیزی ترسناک و خاصی در ضعف یک ایماندار موجود است. شما به خود بر میگردید و درک میکنید که کاملاً تاریک هستید. این شما را در شک میاندازد که به روح به حیث یک چیز جدا ایمان داشته باشید. این فکری است ترسناک تر

از فکر مرگ. بعد از مدتی من توانستم خود را متیقن بسازم که ضعف صرف یک خواب بی رویاء است. چرا باید روح همیشه به اختیار خود انسان باشد و همیشه به خود بگوید که من هستم؟ این یک زندگی حقیری است که در آن شخص همیشه به خودش بگوید که او زندگی میکند. ما پس به کار رفتیم و بته های را که ریشه های محکم داشتند پاک می کردیم. آفتاب بی رحم تمام انرژی ما را از ما می گرفت. من به مشکل بیل را در دست گرفته میتوانستم.

پیشین همان روز ابر های طوفانی در افق جمع شدند. وقتی برای ختم کار سوت زده شد آسمان از ابر سنگین بود. به هفته ها باران نیاریده بود و ما آرزوی باران را داشتیم. ما از کمپ دور کار می کردیم و لاری های خراب در سرک به انتظار ما بودند که ما را پس ببرند. وقتی به لاری ها سوار شدیم در حالیکه نمی توانستیم بنشینیم ولی حدالقل نمی افتادیم رعد و برق آغاز شد و اولین قطره های گرم باران بر روی ما افتاد. بعد باران آغاز شد در حالیکه مانند دیوال بر دشت حرکت میکرد. در چند ثانیه ما همه تر شدیم. ماریا صدا زد: دوست داشتی! آب دوست داشتی!

ولی آب به شکل به ریختن ادامه داد مثل اینکه از کدام تب بزرگ آب بریزد. غرش رعد و برق آسمان را تقسیم میکرد و یکبار زنان را به جیغ زدن رساند. لاری لغزید و ایستاد شد. تایر های عقبی آن در گل بند مانده بود.

«همه بیرون بیائید. فوراً!»

نگهبانان امر کردند.

آنها تصمیم گرفتند که زیر تایر چوب باندازند ولی چوب نبود. در باران سیلابی که تا زنان در آب بودیم ما زنان با پشت خود لاری را تیله می کردیم در حالیکه مردان نگاه میکردند. تایر ها چرخ خوردند و گل را بر ما پراندند.

لاری در جای که بود باقی ماند. برای یک ساعت ما بی فایده کوشیدیم تا وقتی که افسر به ما امر کرد که دوباره به کمپ برویم. بوت ها و لباس های ما کشال بودند و ما در باران راه میرفتیم.

نگهبانان زناتی را که میافتادند میزدند. در آخر قطار ارواح آزاده به دروازه کمپ رسید. آن افسر صدا زد: «رفیق قوماندان دوباره راپور ۲۲ دزد را میدهم».

زدان تر شده به اطاق های خود رفتند. بعضی ها فوراً به کار در آشپزخانه گماشته شدند. دیگران لباس های خود را خشک می کردند و به خواب رفتند. فکر انسان چقدر عجیب است. پیش از اینکه از لاری پائین شویم یک فکاهی ریچارد به یادم آمد. شخصی به این فیصله رسید که شکایت کردن کار پوچ است. او تصمیم گرفت که در آینده در مورد

خوبی هرچیز صحبت کند. درست در همان لحظه یک تایر گادی اش باز شد. او گفت: «فرق نمی کند. موتر سایکل صرف دو تایر دارد من باز هم ثروتمند هستم». بعد یک تایر دیگر گادی او باز شد. او گفت: «هیچ تشویش نکن. عرابه خاک بری صرف یک تایر دارد. گادی من دو تایر دارد» در این وقت تایر سوم باز شد. او گفت: «خوب گادی سکی هیچ تایر ندارد و باز هم حرکت میکند» بعد او تایر آخری را از دست داد. او با خوشحالی فریاد زده گفت: «من همیشه میخواستم راننده گادی سکی باشم». من با لبخندی به خواب رفتم.

وقت ایستاد شده بود. غلامی تمام زندگی ما بود و کانال جهان ما. ما در قبول کردن لاتری های بی امید خود خسته شده بودیم. حتی اخبار بیرون از کمپ هم تغییر نمی کرد. گزرسنه گی، قطار ها و ستم. بلاخره آمریکایان میآیند. آنها شما را در غلامی نخواهند گذاشت. یاس و نا امیدی به معنی کم شدن کار بود و تکنیک های عجیبی بازی میشد تا نورم کار بلند برده شود.

در یک مجلس ۲۰ زن از قطار های ما کشیده شدند. به آنها گفته شد: «شما خوب ترین کارگران بوده اید. برای اینکار شما آزاد هستید».

قوماتدان بیاتیه ای داد: «رفقا پس این وقت خدا حافظی و تشکرات است. با همدیگر ما مبارزه میکنیم که کمونیزم را اعمار کنیم و حال وقت این آمده است که میوه آترا تقسیم نماییم. حال شما آزاد هستید! برای تحفه خدا حافظی به هر کدام شما یک قرص نان دیگر داده میشود».

بیست دختر فلم در پشت لاری سوار بودند در حالیکه بیرق های سرخ را میچنبتانند و سرود های ملی را میخواندند.

باز فریبی در کار بود. ده میل دور از سرک کانال در کالونی دیگر کار آنها را بردند و به کار گماشتند. اثرات این بر نورم کار در کمپ کی چهار مانند برق بود. ولی این تکنیک در کمپ های دیگر هم بازی شد و بزودی ما به حقیقت پی بردیم.

## ریل

یک صبح بعد از زنگ صبح مستقیماً نگهبانان به اطاق ما داخل شده گفتند: «در یک ساعت همه آماده شوید که حرکت کنید!» این مسله انتقال دو یا سه دسته زندانیان نبود تمام کمپ خبر شده بود. زنان لباس های خود را جمع میکردند، مانند مرغ ها هر سو میدویدند و میکوشیدند که دوستانی را ببینند که شاید هیچ وقت باز نبینند. نگهبانان با جدیت خود به نا آرامی می افزودند. آمریکایان از پرده آهنی گذشته بودند! روسان برلین غربی را اشغال نموده بودند! ما برده میشدیم که به قتل برسیم!

آواز صاف زیناید! گفت: «نه بوت های واقعی!» برای اولین بار توزیع بوت ها جریان داشت. بوت ها از یک عرابه توسط سرگروپ اطاق بدون در نظر داشت اندازه و مقصد آن انداخته میشدند. من یک جوهره بوت را که سه نمبر بزرگتر بود به دست آوردم.

وقتی همه آماده بودند، بکس ها و لباس ها بسته شده بودند، زنان در قطار ها جمع شدند و به انتظار کشیدن آغاز کردند. ما برای چی انتظار میکشیدیم؟ هیچ کسی نمی دانست. ما کجا میرفتیم؟ هر کسی چیزی متفاوتی می دانست. زندگی زندان یک انتظار طولانی بود و این بار تقریباً تا شام انتظار کشیدیم تا به لاری ها سوار شویم. ما به میدانهای تشریفات برده شدیم.

هیچ شورش در کمپ کی چهار صورت نگرفت. اطراف آن خالی بود به استثناء چند کارگر خط آهن. آنها پیش از این هم این کار ها را زیاد دیده بودند. ریل از واگون های خوب و یک سلسله واگون های سیاه و دراز ساخته شده بود. هر کدام آن یک دروازه کلان داشت و چند کلکین خورد بلند که پنجره های آهنی داشت. ظاهراً یک واگون اموال معلوم میشد.

«حرکت، همه داخل شوید!» نگهبانان ریل در این کار تخصص داشتند. آنها به نگهبانان کمپ کی چهار اجازه دادند که ما را در واگون ها تیله کنند کاری که وقت را در بر گرفت. جای ایستاد شدن بسیار کم بود.

«ما دیگر در آن جا جای نمی شویم!»

«خدای من ما در این جا خفه خواهیم شد!»

ولی زنان بیشتری داخل تیله میشدند تا وقتی که ما در واگونی که برای ۴۰ نفر بود ۸۴ نفر شدیم. دروازه بزرگ بلاخره بسته شد و میله ها محکم شدند. وقتی ریل به حرکت آغاز

کرد همه ما را پراند آهن‌ها آواز دادند. واگون ما چند دراز چوکی داشت. بعداً ظاهر شد که یکی از آنها یک کمود را پنهان کرده بود البته بدون آب و کاغذ ولی هیچ کس در باره شکایت کردن آن هم فکر نمی کرد. این کمود یک سرپوش هم داشت.

زنان برای شب جای به جای میشدند. آنها یا مشاجره میکردند و یا گریه میکردند برای چی؟ آنها نمی دانستند. اطاق‌های باد دار کمپ چهار برای ما خانه شده بودند و این منزل نامعلوم تهدید کننده بود. تاجران آوازه پیشگوئی قتل دسته جمعی ما را میکردند. ما را با تفنگ میکشند و بعد در قبر‌های که خود ما خواهیم کند می اندازند. بعضی از زنان ساده گفتند که این خوب تر خواهد بود.

یک زن از شهر پلویستی با آواز قدرتمندانه ما را متیقن ساخته گفت: «نه ما به کمپ ترانزیت گاتسیا برده میشویم و بعد آزاد میشویم». او شنیده بود که دسته آنا پاوکر از قدرت افتاده بود و باز سازی حزبی جریان داشت. واگون از حدس وزوز میکرد. گفته میشد که آنا پاوکر مهیب باید کم از زهر خود را بچشد. زنان کم واقعاً به این باور کردند ولی همه خوش معلوم میشدند.

یک فکاهی گفته شد: «فرق میان یک گوره خر و کمونیست چی است؟ گوره خر خط‌های بر خود دارد ولی حیوانات حزب باید در خط ایستاد شوند». یافتن جای برای نشستن مشکل بود و دراز کشیدن ناممکن. ما کم میخوابیدیم و بعد توسط آواز بریک ریل که یک معطلی پر از راز دیگری را اعلام میکرد بیدار میشدیم. در بیرون کلکین‌های کوچک صرف تاریکی بود. به آهستگی زمین خزانی ظاهر شد. گاو‌ها به آرامی در چمن زار‌ها میچریدند. همین دیدن حیوانات خاکی بعد از دشت‌های خالی باران امید بخش بود. اگرچه درختان بی برگ بودند مگر شاخه‌های سیاه خود را مانند اینکه در دعا باشند به طرف آسمان بلند گرفته بودند. بعد چند زن و مرد روستائی آزاد که بر زمین پارو می پاشیدند دیده شدند. سه دختر کوچک به ما اشاره میکردند بدون اینکه بفهمند که صد‌ها زن را به گریه آوردند.

ریل همیشه به سمت شمال روماتیا در حرکت بود و بعد از یک ساعت در چهار راهی ایستاد میکرد. ما صدای میله‌ها و دروازه‌های را که باز میشدند می شنیدیم. چند سطل آب توسط نگهبانان داده شد در حالیکه چند نگهبان دیگر با تفنگ ایستاد بودند. ولی یک جوان روستائی با آب دادن به حیوانات بلد بود و میدانست که کسی به گریه‌های آنها جواب نمی دهد. به هر صورت نان هم نبود. وقتی ریل به حرکت آمد دوباره پیشگویی‌ها آغاز شدند. چپسی‌ها مانند همیشه در میان خود بدون فهمیدن چیزی پرگوئی میکردند. زنان روستائی از قریه جات به یاد‌ها و فرزاداری اطفال و حیوانات گمشده خود راه داده بودند.

صرف یک چند دوست سابقه ام در واگون با ما بودند. هلینا دختری که هنوز هم برخلاف لت و کوب خود به کمونیزم ایمان داشت، آتی ستاتیسکو فاحشه خوش و کوچک و ماریا تیلی با ما بودند. ولی زینایدا، کلارا ستراوس، گرانی اپوستول و کورنیلیا مارینیسکو نبودند. من نمی دانستم که آنها در ریل ما هستند یا نه.

سیاستمداران ذوقی که پهلوی ما بودند در مورد انتخابات آمریکا صحبت میکردند. ما میدانستیم که انتخابات آمریکا در فصل زمستان صورت میگرفت. ترومن چهار سال خود را در حکومت گذشتانده بود و ایسینهور که به حیث قوماندان اول عساکر آمریکا در اروپا وقتی زیادی را گذشتانده بود همه ما را نجات میداد. یکی از زنان که خوب خبر بود صدا زد: «البته او انتخاب خواهد شد. معلومات من این است که او قدرت خاص به حیث رئیس جمهور خواهد خواست تا کشور های اسیر اروپا شرقی را آزاد بسازد». من میخواستیم بگویم که همین ایسینهور صدها هزار مهاجرین کمونیزم را در آخر جنگ به «اکاکا جوی» که ستالین نامیده میشود تسلیم کرد. بعضی از آنها خودکشی کردند، بعضی اعدام شدند و بعضی در کمپ های سایبریا غائب شدند. ولی من خاموش ماندم. چرا خیال ها را از بین برد وقتی که مردم مثل یک شخص تشنه ای که به آب ضرورت دارد محتاج آن باشند؟

چقدر آهسته ریل از قریه جات میگذشت و در جای که ایستاد میشد غرغر میزد. ریل ایستاد میشد و باز حرکت میکرد. در مناطق بی نام ساعت ها ایستاد میشد. زنان در نگاه کردن مزرعه ها از کلکین خورد نوبت میکردند. آنها آتش های را که روستایان خاموش روشن کرده بودند و به آرامی میسوختند میدیدند و از هوای سرد خزائی لذت ببرند.

این جوش و خروش که ما در حرکت بودیم کم شد و اضطراب انباشته شدن بر سنگ ها زیاد شد. تیوب سیاه پریشان کننده به ناراحت کردن ما آغاز کرد و بزودی با این تعداد زیاد زنان که بیمار بودند حالت به خرابی کشید. برخلاف تشنگی زیاد واگون به حالت بی هوای بد بو رسید. زنان تعلیم یافته زیادی همراه ما بودند: نویسنده گان، ژورنالیست ها، شاعران (شعر های شان چاپ شده بود یا نه) و حتی بعضی از داستان نویسان هم بودند. ماریتا کاپوینو لاغر که در دانشگاه کلاچ زبان انگلیسی و فرانسوی تدریس میکرد یک تحفه حیرت انگیزی به حیث قصه گو بود. او داستان های کلاسیک را با آب و لهاب آن میگفت، داستان های که او زمانی بدون رضایت شاگردان به آنها میگفت. در لحظات دراماتیک صدای قوی او که به آن سر صنف میرسید مانند توپ بلند میشد. یکی از مشهور ترین قصه های دراماتیک او «شبیبه دوریان گری» بود. داستان سزا و جنایت ویلندی که ساعت ها را در بر میگرفت در حالیکه ما در یک منطقه خاموش و خالی منتظر بودیم. این برای ما یک کامیابی بود. در صحنه قتل هر وقتی که دوریان گری بار بار چاقو میزد او یک مشت خود



را بر کف دست میزد. شنونده گمان او تقریباً به ستایش او آغاز میگردند. (ویلدی اوسکار از حالات زندان وقت خود شکایت میکرد. اگر او این زنان را میدید که مانند مواشی سفر میکنند چی خواهد میگفت؟)

«آیا این تعلیم خوبی نیست!» روستایان حیرت زده بودند «که قادر بود همه این داستان را بدون کتاب گفت» زنان تعلیم یافته کمتر تحت تأثیر قرار گرفته بودند و بر اوسکار غریب برای سبکی، جاه طلبی و ضعف های دیگرش تخت تاز کردند. در این مباحثه جانتا گفت که ویلدی در کتاب که احساسات عمیق مذهبی داشت یک معنی حکایتی را جای داده است. در این داستان نقاش مسیح را نشان میدهد کسی که تصویرش را در قلب هر کس رسم میکند. ولی هر قدر که معصومیت دوریان خراب میشد به همان اندازه تصویر مسیح پیچیده تر میشد. تا وقتی که دوریان دیگر به آن نگاه کرده نمی توانست. او مانند تمام انسان ها دیگر آن تصویر را از خود دور میکند. بعد یک روز نقاش دروازه او را تک تک میکند و می خواهد که آن تصویر را ببیند. مگر دوریان این را تحمل کرده نمی تواند که آن تصویر دیده شود. پس مردم کاری را انجام میدهد که دوریان انجام داد. او نقاش را به قتل رساند. مسیح به قتل رسیده است و در وقتی که این کار را میکند او احساس زندگی خود را به قتل میرساند.

این حکایتی از خود کشی یعنی بزرگترین گناه است. ولی در آخر برای همه چیز او بخشیده میشود و تبدیل هم میشود. خون ریزی جلجتا حتی قاتلان مسیح را نجات داد. مثال نقاش ویلدی ادامه میابد. نقاش میدانست که اگر بخواهد تصویر را ببیند تقدیرش مرگ خواهد بود ولی باز هم آمد. توسط قربانی او تصویر دوریان پس به شکل اول خود برگشت. حال نوبت مرینا بود که حیرت زده معلوم شود. او صدا زده گفت: «بسیار دلکش است. این واقعاً یک تصویر بی هوش فکر خود ویلدی است. او تصویر چاق، پنهان و پوف شده ای بود و دوریان گری بچگی های او را ظاهر میسازد بچگی که او برای آن اشتیاق زیادی داشت به حدی که آماده بود تصویر واقعی را به قتل برساند. تصویری که توسط نقاش تقدیم شد تا بچگی خود را باز گرداند. البته او این کار را بعداً کرده».

دیگران با علاقه این کتاب را از نظر مبارزه طبقاتی ترجمه کردند. (انسان در بند و بی چاره و سقوط ثروتمند تبیل) خاتم کاپوینو گفت «این واضحاً یک ضرب المثل است مبهم و مانند تمام کارهای هنری دارای پهلوی های زیادی. ولی یک کتاب انگلیسی خالص نیست در بعضی جاها کاملاً روسی است» ۸۰ زن در حالیکه توسط ریل به آنطرف رومانیا برده میشدند برای لحظاتی ترس را فراموش کردند و توسط اوسکار و ویلدی مصروف شدند. در یک ایستگاه دروازه ها باز شدند و یک بسته بزرگ نان به داخل واگون انداخته شد.



توته های نان سیاه که تازه پخته شده بودند و بوی لذیذ داشتند ولی باید در میان گروپ زنان با احتیاط تقسیم میشد. ما دعوتاً همه آترا خوردیم. در هر لحظه ای ما به منزل رسیده میتوانستیم. اگر غذا نگهداشته شود آترا از دست خواهیم داد. این قانون زندگی زندان بود. برای یک دقیقه زنان فراموش کردند که چطور جلد آنها بر چوب ها مالیده و سائیده میشد و چطور بدن های آنها درد میکرد، میخارید و آنها را عذاب میداد.

برای دو روز قیل و قال میکردیم با ایستگاه ها و بی تفاوتی ها. ولی روز سوم اگرچه معطلی ها طولانی تر شدند نه آب آمد و نه نان تا که شام دروازه ها باز شدند و افسر زندان ظاهر شد. او نشه بود. بدون شک او شراب چسپناک روماتیائی «تزیکا» را نوشیده بود. وقتی او پایش را بر زمین زد بوت هایش بر سنگ ها صدا داد.

«شما زنان امشب خوشبخت هستید» خاموشی ما به علت شک ما بود. «یک قاشق مربا هم با نان داده میشود»

ماریا به جرت پرسید: «قوماندان چقدر راه دیگر را باید بپیمایم؟»

افسر چاپلوسی کرده گفت: «یک روز دیگر».

«به کجا میرویم؟»

او هکک زده گفت: «البته باید کشته شوید» و از خنده غر زد. دروازه دوباره بسته شد و واگون از مباحثات پر سروصدا پر شد. آنهایکه به گریستن آغاز نکرده بودند باز از یک دیگر می پرسیدند: «آیا این حقیقت است؟ ولی او نشه بود. این یک دلیل برای باور کردن به او بوده میتواند. زنان یهودی که گریه میکردند یک دیگر را در آغوش گرفتند و بوسیده خداحافظی کردند. از کمپ های نازیان فرار کردیم و حال این! ریل با آهستگی دردناک حرکت میکرد و بعد از یک ساعت ایستاد میشد و باز حرکت میکرد.

خاتم کپوینو که در پهلوم در خوابی گم شده بود دعوتاً پرسید: «سینه آیا به این سادگی قربانیان یک انسان دیوانه هستیم؟ این همه چی معنی دارد؟ آنها میگویند که او در پشت دروازه های آهنی قفل می نشیند و ترسیده اوامر مرگ بیشتر و بیشتر را صادر میکند و وقتی سفیران خارجی می آیند او صحبت نمی کند بلکه با یک پنسل سرخ بر یک توته کاغذ رسم می کشد. بار بار رسم زنان را میکشد که در شکنجه هستند». او از تشنج لرزیده گفت: «آنها در مورد او طوری صحبت میکنند مثل اینکه او خدا باشد. «اصل» «ستالین» «پدر ستالین» و غیره».

من گفتم این اولین بار نیست که مردم قربانی یک دیکتاتور شده اند که کوشیده است بر تخت خداوند بنشیند. آنها خداوند را متهم میسازند و میکوشند جای او را بگیرند.

وقتی من در مورد ستالین فکر میکنم همیشه فرعون به یادم میآید. کارهای غلامی، ترس و خرابی همه دوباره اتفاق میافتد. یک انسان کوشیده است که جای خداوند را دزدی کند. شما می دانید که چطور فرعون امر کرد که تمام پسران که در قوم یهود تولد میشوند در دریائی نیل انداخته شوند و اینکه فرعون کسی را به حیث عضو فامیل خود بزرگ ساخت که پلان خداوند را برضد او حمل میکرد. در مزامیر دوم گفته میشود که بعضی اوقات خداوند میخندد (بعد از سال های زیادی من فکر کردم که خنده خداوند را دوباره شنیده ام. دختر ستالین، کسی که در کلیسای مخفی روسیه به مسیح ایمان آورده بود!) خاتم کپوینو گفت: «من میدانم که او زیاد دوام نخواهد کرد ولی چی یک انسان را چنین چیزی میسازد؟»

من گفتم بعضی اوقات حالات. آنها همه چیزها را توضیح نمی دهند مگر زیاد توضیح میدهند. او پسر غیرقانونی یک افسر پولیس بود. مادر او در خانه ای باید به حیث یک خادمه کار میکرد و به این ترتیب او حامله شد. پدر قانونی او یک شرابی بود که میدانست ستالین پسر او نبود و او را بی رحمانه لت و کوب میکرد. بعد ستالین به یک دانشگاه ارتودوکس داخل شد جایکه محصلین بیشتر زندانیان بودند. در این وقت حالات هم روبه خرابی بود زیرا او از جمله جیورجیان بود و در آن وقت روسان کلیسای ارتودوکس جیورجیان را بسته کرده به آن آزار میرساندند. پس او یک انقلابی شد. حال ما میبینیم که چقدر انقلابیون ساخته میشوند.

یک شب ترسناک بود. در هر ایستگاه ما میترسیدیم که بوت های پر سروصدا خواهند آمد، دروازه ها باز خواهند شد و زنان بیرون کشیده شده به قتل خواهند رسید. برای ساعت ها زندانیان مسیحی کوشیدند که بقیه زندانیان را تسلی بدهند. همان روز و روز بعدی چیزی اتفاق نافتاد. در وقت غروب آفتاب سرکوه های دور دیده شد که با طلا لمس شده بود. وقتی دوباره تاریکی شد زنان خسته بودند.

«بیرون شوید! همه بیرون شوید!»

هیچ ستیشن یا محل توقف نبود. خداوند عزیز آیا این حقیقت دارد؟ آیا آنها همه ما را قتل عام میکنند؟ در حالیکه جیغ میزدند، قسم میخوردند و گریه میکردند زنان بر زمین سنگی یا میافتادند و یا خیز میزدند. هیچ زینه ای نبود و من به شکل دردناکی بر زانو هایم افتادم. با دیگران کمک شد که پائین شوند نه توسط نگهبانانی که با تفنگ های خود ایستاد بودند و بر زندانیان ترسیده مانند دیوانه ها جیغ میزدند. شاید انتظار طولانی در هوای سرد و مرطوب علت این رویه خراب آنها بوده باشد ولی برای ما آنها مانند شیطان های که از دوزخ بیرون آمده باشند معلوم میشدند. آنها زنان را با مشت بر روی شان میزدند، به یک

بغل میآنداختند، سیلی میزدند و با نشانه های تنگ میزدند. ما کوچکترین چیزی نمی دانستیم که چی باید بکنیم.

«قطار شوید! نزدیک قوماندان باشید» مگر برای قطار شدن جای نبود. زنان بر زمین گل پر لغزیدند و به طرف سیم خاردار افتادند. یک نگهبان جوان فکر کرد که زنان میکوشند فرار نمایند و آنها را با مشت زد. خانم کیوینو یک ضربه چرخ داری حاصل کرد و بر همسایه های خود گیج شده افتاد.

بعد از یک ساعت گنجی کامل چند صد زن در میدان عقب لاری مانند رمه رهنمایی شدیم.

«همه پائین شوید! بر شکم بخوابید. پائین شوید!»

ما را مجبور کردند که بر روی زمین گل پر بخوابیم. یک حقله نگهبانان که قسم میخوردند گرد ما را گرفتند.

«اوه خدا، اوه خدا، آنها ما را میکشند!» زنی که نزدیک به من بود بار بار زمزمه میکرد «نگذار این اتفاق بافتند. نگذار! من هیچ وقت شکایت نخواهم کرد!» او دعا و عذر میکرد. من فکر میکنم همه ما چنین میکردیم.

«بر سرک دزدان! آیا همه کر هستید؟»

ما بسیار تیز در تاریکی حرکت کردیم در حالیکه تهدید میشدیم و مشت میخوردیم بسته های لباس های خود را هم با خود کش میکردیم. افتادن، لغزیدن و نفسک زدن برای هوا و بی حرکتی از اثر سفر چهار روزه با کمر خم بدون کدام فعالیت جسمانی.

«بگیرید! آنها را به آن میدان ببرید! همه پائین!»

دوباره ما بر زانو و روی خود میخیزدیم. نیم قطار گم شد و ما مجبور شدیم که برای آنها انتظار بکشیم تا برسند. این کار چقدر طول کشید من نمی دانم. طوری معلوم میشد که چند ساعت را در بر گرفت تا ما دیوال های بلند یک زندان نو را با دیوال های طولانی کمرنگ در زیر روشنی چراغ های برقی دیدیم. دروازه های سنگین آهنی و چوبی باز شدند و ما به داخل در پنج قطار برده شدیم. در حویلی گفته شد که این زندان ترگوسر است.

یک نام جدید و نگهبانان نو. همان دشنام ها و همان کار های همه روزه. چک نام ها و نمبر ها آغاز شد. وقتی ما به اطاق های خود رسیدیم از نیم شب هم گذشته بود.

چرا اینجا؟ چرا ترگوسر؟ همه میپرسیدند. این یک زندان بود با امنیت بیشتر که در آن قاتلان که به جنایات خطرناک متهم بودند نگهداشته میشدند. نام این زندان در روماتیا مشهور بود. چی رازی! این چی معنی داشته میتواند؟

خانم کیوینو زمزمه کرده گفت: «یعنی دیگر زندان ندارند!» ولی هیچ کس تسلی نیافت.

## ترگوسر

در ترگوسر من به کار در دوکان خیاطی گماشته شدم. زنان شب و روز در شفت های ۱۲ ساعته بر چوکی دراز در یک اتاق بلند و کلان با کلکین های باز نزدیک به چت اتاق نشسته کار میکردند. طوری معلوم میشد ماشین های خیاطی از قرن گذشته باشند و حداقل یک بار هر روز خراب میشدند. بزودی من در حصه گرفتن در فخر ریچارد که سینگر، یهودی که ماشین خیاطی را اختراع نموده بود بند شد.

ما تار ضخیم را در بستر های زندان میدوختیم. مواد سنگین باید بار بار چپه گشته و تاب داده میشد در حالیکه ماشین خیاطی پایدل زده میشد.

زنان شفت شب پی در پی بر ماشین های خیاطی خود به خواب میرفتند. (در روز به علت سروصدای زیاد زندان خوابیده نمی توانستند) پس نگهبانان در قطار ها میگشتند و ما سیلی ها و مشت ها میخوردیم. زنان کمی در آن ساعت کوتاه صبح فکر نمی کردند که زندگی در کانال بهتر از آنجا بود. ترگوسر سخت ترین جنایتکاران کشور را در خود جای داده بود: قاتلان، متجاوزین جنسی، قاچاقچیان و بعضی کاملاً دیوانه.

در ماشین نزدیک به من زنی که تکلیف کنترل احساسات داشت کار میکرد. او یک داکتر را با یک جوره قیچی به قتل رسانده بود. روزانه چندین بار او قیچی را که در تمام میز صرف یکی بود میگرفت. طوری معلوم نمی شد که او متوجه نظر های پریشان همسایه های خود میشد. وقتی او قیچی را استعمال میکرد اکثراً پیش از کنار گذاشتن آن به آن دقیق میدید. آن دیوانه بیچاره در جهان خیالی خود زندگی میکرد. او باور داشت که با یک داکتر که خودش او را کشته بود رابطه ای داشت. حال او بر صابون با سوزن نامه های از عاشقان خیالی خود مینوشت. عاشقان او زیاد بودند و شخصیت های خاص داشتند. نامه های پتر پرواز میکردند، از جان پر از احساسات بودند و نامه های هنری مسایل خانه را در خود داشت. همه این نامه ها به آواز بلند به هم اطاقان حیرت زده او خوانده میشدند.

آنا به وقت خود گریه های احساساتی داشت ولی روزانه وقت زیاد در جهان خیالی خود به خوشی زندگی میکرد. در زندان یا بیرون از آن برای او کم فرق داشت.

چقدر صحنه های اشکبار شناخت را در زندان دیدم. وقتی دروازه اتاق باز میشد طوری معلوم میشد که همیشه مادر، خواهر یا دختر خاله کسی را که از قبل همان جا بود قبول میکرد. هر کدام آنها فکر کرده بودند که دیگر آنها آزاد بود و از اطفال آنها

نگهداری میکرد. وقتی این امید از بین میرفت دیدن غم های آنها ترسناک بود. ما ملاقات های اتفاقی را هم دیدیم. یک صبح زندانی که تازه آمده بود خود را معرفی نمود: «من خاتم کورنیلیسکس از کلاج هستم».

این یک اتفاق بود. ما از قبل یک خاتم کورنیلیسکس از کلاج داشتیم. سرها از بسترها برخاستند تا این مقابله را نگاه کنند. طوری معلوم میشد که شوهر هر دوی آنها ایمل نامیده میشد و هر دو از گارد آهنی سابقه بودند. خاتم اولی قد بلند و سیاه چهره بود. خاتم دومی هم قد بلند و سیاه چهره بود. همسایه من گفت: «معدرت میخوام ولی در اطاق نمبر ۳ من یک خاتم کورنیلیسکس دیگری را میشناسم. شوهر او هم همان شکلی را دارد که شما گفتید. به هیچ کدام از خاتم های کورنیلیسکس زیبا گفته نمی توانستید. یکی قد کوتاه و مکاره با دندانهای زرد رنگ بود. دیگری قد بلند بود و پاهای لاغر مانند چوب داشت. هر دوی آنها پیشنهاد ازدواج را قبول کرده بودند».

یک بحث جدی در میان آنها آغاز شد. خاتم کورنیلیسکس اول زندانی تازه را یک سیلی زد. زندانی دوم موی اولی را کش کرد. نگهبانان به اطاق داخل شدند تا آنها را جدا کنند. همسایه من گفت: «هزیزم این قصه قدیمی است. شوهر آنها از پولیس مخفی در فرار است مانند تمام اعضای دیگر گارد آهنی. او هیچ خانه، کاغذ یا پول ندارد. او یک زن را بعد از دیگری رها میکند یا با آنها ازدواج کرده یا وعده آن را میدهد. بعد زنان او دستگیر میشوند و در زندان با هم ملاقات مینمایند. من در وقت جنگ های شدیدی را دیده ام».

ملاقات میان خورشاوندان هم اتفاق میافتاد زیرا تمام فامیل برای کمک فراریان در کوه ها دستگیر میشدند. رهبر مقاومت قوماندان ارسنیکو شخصی مشهور بود و صد ها نفر برای کمک هواکر او دستگیر میشدند. خاتم او در زندان بود. به او توسط جاسوسان گفته شده بود که شوهر او کشته شده است. این دروغ برای شکستادن روح او گفته شده بود.

ما شنیدیم که جنرال ایسینهور به حیث رئیس جمهور آمریکا انتخاب شده بود. بعد اینکه چندین رهبر کمونیست از حکومت برطرف شدند و از حزب هم اخراج شدند. آیا این آغاز آزادی بود؟ سلویا یک ژورنالیست گفت: «این عروسک ها از چی کاری هستند؟ شوروی هر چیز را کنترل میکند. هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد تا وقتی که ستالین از بین نرود». مگر یک آوازه در تمام رومانیا پخش شد که کار کاتال ترک میشود، کالونی های کار بزرگ بسته میشوند و پلان اسامی اشتباه بود.

آوازه بیشتر به شکل حقیقت مبدل شد. یک شاهد چشم دید از کمپ کی چهار گفت که کمپ بسته میشد. افسران دستگیر میشدند. انجنیران کاتال باید به نام جنایتکاران (دزدی پول حکومتی) خانه نشین میشدند. این فکر نزد هر کس بود. حال از این صد ها هزار

زندانی چی فایده؟ آیا آنها آزاد خواهند شد؟

یک زن جوان از وزارت آنا پاوکر در اطاق ما انداخته شد. او با سخن رانی آتشین خود همه را پریشان میساخت. ما دزدان بودیم و او بیگناه که رنج میکشید. جینی باور کرده نمی توانست که این چیز اتفاق افتاده است.

او چندین بار روزانه گفت: «من قربانی بی عدالتی هستم». خاتم ایلیسکو خاتم یک افسر گارد آهنی به او گفت که برای بی عدالتی کمونیزم را بخواند.

«حزب باید اشخاصی مانند شما را به قتل برساند. با شما بسیار خوب رفتار میشود!»  
«دختر عزیزم من در حکومت انتونیسکو هم در زندان بودم. من صرف برای چند ماه پیش از این که کمونیست ها مرا دوباره به زندان باندازند آزاد شدم. این سال ششم من است. تهدید های شما برای من هیچ معنی ندارد.»

خاتم ایلیسکو مانند جینی پر از مشکل بود. او نفرت بی حد از کمونیست ها داشت. «ما باید بزرگی خود را نسبت به آن سرجوش ها با کار کردن زیادتر از نورم نشان بدهیم. در حکومت کمونیزم کار کنیم یا نه ما کاری میکنیم که برای کشور ما فایده میرساند!» او آتقدر زیاد در دوکان شیرینی کار کرد که نورم کار بلند برده شد و همه از آن رنج بردند. این رویه احمقانه و شورش بود. ولی باز هم بی احترامی به او مشکل بود. او بسیار رنج کشیده بود و اینقدر جرت داشت.

یکی از قصه های که او تکرار میکرد قصه یک زن بازپرس بود که از شکنجه مردان زندانی لذت میبرد. بعد از اولین تطهیر حزبی او در جیلوا فرود آمد. خاتم ایلیسکو گفت: «زناتی که شوهران و پسران شان به دستان او درد کشیده بودند بر او افتادند. آنها بر او یک کمپل انداختند و به رنگ آبی و سیاه او را لت و کوب کرده مبدل ساختند». حتی وقتی چنین نفرت که قابل گفتن نیست وجود داشت آشتی هنوز هم ناممکن نبود. قدرت بزرگی در کلام خداوند وجود دارد. یکبار وقتی از من خواسته شد من از دعا کردن در اطاق انکار کردم تا وقتی که زنان در آنجا حاضر باشند که صلح نمی کنند. من از متی ۵: ۲۳ - ۲۴ نقل کردم:

«پس اگر نذری داری و می خواهی در خانه خدا قربانی کنی و همان لحظه بیادت آید که دوستت از تو رنجیده است نذر را همانجا در قربانگاه رها کن و اول برو و از دوستت عذر خواهی نما و با او آشتی کن آنگاه بیا و نذرت را به خداوند تقدیم کن.»

زنان و مردان تشویق شدند که مشاجره های طولانی و تلخ خود را با این کلمات به پایان برسانند. زندگی آنها تبدیل شد مثل که یک نقل سخنان عیسی میگوید: «شما هیچ وقت خوش نخواهید بود اگر به برادر خود با محبت نینتید.»



ولی یک اتموسفیر شدید ترس و شک در تمام ترگوسر حاکم بود. در دیوال ها وسایل ثبت آواز بود. کمونیست ها میکوشیدند که چنین چیز ها را برای مقاصد خود استعمال نمایند. در هر اطاق جاسوساتی بودند و پیغام های غلط میرساندند. جواب سوالی را که زندانی نو به دست میآورد بعد در بازپرسی سخت که دوام داشت استعمال میشد. کمونیست ها در زندان به این اطمینان داشتند که به قتل خواهند رسید. آنها بی رحم بوده اند و بی رحمی خواهند دید.

در همین وقت اشخاص دوست داشتنی و پرمحبت به قتل میرسیدند. دختر یکی از افسران بلند رتبه کمونیست که مسیحی بود یک شام خبر شد که باید نیم شب با یک دسته سربازان برای قتل خود مقابل شود این چیز ها پی در پی صورت میگرفتند و سزای مرگ بر بهانه پست و انتقام ها صادر میشد.

این دختر پیش از اینکه برای ملاقات داماد آسماتی نیم شب برود با هم اطاقان خود آخرین بار غذای شام خود را خورد. به آرامی او کاسه گلی را که غذا داشت برداشت. او گفت: بزودی من دوباره خاک خواهم شد. ماده ای مانند این کاسه. کی میداند که پیش از این این کاسه چی بود؟ شاید جسم زیبایی یک مرد جوان بوده باشد. بزودی از جسم من سبزه نمو خواهد کرد. ولی چیزی بیشتری از مرگ وجود دارد که ما بر این زمین هستیم و آن اینست که در وقتی که زندگی میکنیم روح خود را به شکل شاهانه بچرانیم. وقتی او را میبردند او در ایمان آوازش را بلند کرد. در حالیکه از راهرو میگذشت این آواز او از یک دیوال به دیوال دیگر منعکس میشد. کلمات او همان کلماتی بودند که ما در کلیسا میگوییم. مگر با ایمان دیگری زیرا او هر کلمه را جدی میگفت. او برای یک خدا به مرگ رفت و به زندگی ابدی قبول شد.

هفته ها گذشتند. دو بار روزانه در ترگوسر ما حساب میشدیم ولی نگهبانان کمی حساب کرده میتوانستند. این کار ساعت ها را دربر میگرفت. بعد چک اطاق ها آغاز میشد. میله های کلکین ها چوبی بودند. حویلی بسیار سرد بود و ما هر صبح دعا میکردیم که در حساب کردن زندانیان اشتباه زیادی رخ ندهد. یک روز حساب به سرعت حیرت آوری صورت گرفت و فوراً بعد از آن این صدا به گوشم آمد: «همه اشیا خود را جمع کنید! ما حرکت میگردیم».

## فارم خوگ ها

در لاری ها ما به طرف فارم «فرما روزی» برده شدیم. ما فوراً به کار در مزرعه آغاز کردیم. ولی زمین مانند آهن بود و نباتات بی چاره از مدتی زیادی خشک و یخ زده بودند. کار مدتی زیادی معطل شده بود. هیچ انگور سال آینده نخواهد بود و طوری معلوم نمی شد که کسی به این توجه میکرد. این کار آنها نبود. آنها با انجام کار های بی کاره بازی میکردند و یک راپور خود را میفرستادند.

این باغ انگور یکی از مشهورترین باغ ها در روماتیا بود. مالک آن حال در زندان بود. ولی قربانیان جمع آوری جبری اموال به شکل دسته جمعی به هیچ صورت تنها سرمایه داران نبودند. محکمترین ضربه به روستایان و دهقانان خورد زده میشد. کوشش های آنها که بر ضد این سیستم شورش کنند با بی رحمی کوبیده میشد و بعد آنها بی تفاوت میشدند. آنها تا جایکه ممکن بود کم کار میکردند. بعد برای ناکام شدن در پرداخت قرضه های خود به حکومت هزارها نفر آنها زندانی میشدند. زمین بدون کشت و کار باقی میماند. انبار های غله سابقه اروپا با تعطیل مواجه شده بود و جواب حکومت برای حل مشکل این بود که زندانیان را برای کار به مزرعه ها بفرستد.

این کار در همه جا میشد. در مزرعه ها آنقدر کشت و زراعت میشد که غله بسیار کم میروید. نگهبانانی که برای مراقبت ما ایستاد بودند بیشتر خود روستایان بودند. یکی از آنها گفت که چطور به او امر شد که یک نفر را که در قریه دیده بود به قتل برساند. بعد مردم قریه جمع شدند و گفتند که به خوشی خود در مزرعه های دسته جمعی شامل میشوند.

افسران خانه های دهقانان را که راضی نبودند تلاشی میکردند. همیشه آنها تفنگ های را که پولیس جای به جای میکرد در آن خانه ها به نام «اسلحه مخفی» پیدا میکردند. زنان دهقان گفتند که چطور دسته های جمع آوری اموال هر چیز آنها را به شمول مواشی، عرابه ها و وسایل دهقانی گرفتند.

خاتم ماتویلا یک زن روستائی تنومند که در پهلوی من کار میکرد گفت: «وقتی همه چیز را از دست دادیم شوهرم گفت که کتاب سرود ما باقی مانده است. بیا که برای خداوند سرود بخوانیم و او را برای اموال زیادتری که در آسمان داریم شکر گذاری کنیم». خاتم ماتویلا یک گاو داشت. او با اشتیاق درباره آن صحبت میکرد. او گفت: «تا وقتی که با گاو ها محبت نکنید شیر خوب نمی دهند، حال گاو یک حیوانی



مانند دیگر حیوانات است. در مزرعه های دسته جمعی هیچ کاری با محبت انجام نمی شد و هیچ برکتی از طرف خداوند نبود. یک صبح در حالیکه کار میکردم من ضعف کردم. دوکان شیرینی و مزرعه ها مقاومت مرا ختم کرده بود. نگهبانان مرا بر یک بستر انداختند و مرا به لاری سوار کرده به شفاخانه زندان و کاریستی بردند. در راه سرم کرحخت شده بود تا وقتی که من فکر کردم که باید حال شکل یک تربوز را به خود گرفته باشد.

من آن جا را خوب میشناختم. در گذشته ریچارد در آنجا وعظ کرده بود. من در روز های کرسمس با پارسل ها به آنجا میرفتم تا در آماده کردن درختی کمک نمایم. به جای شفاخانه من در یک اطاق تنها انداخته شدم جایکه بدون یک سطل کثیف در یک کنج آن هیچ چیزی دیگری نبود. من بر کاتگریت خوابیدم.

فردا صبح در حالیکه از کلکین بیرون نگاه میکردم مردان زندانی را دیدم که تمرین فیزیکی میکردند. وقتی از پیش روی کلکین ما گذشتند من پرسیدم که آیا چیزی در مورد ریچارد ورمیراند میدانستند. مرد اولی و دومی سر خود را تکان دادند. نگهبان در خواب بود. مرد سومی وقتی سوال مرا شنید گفت: «ورمیراند؟ کشیش؟ بلی!» من جواب دادم که او شوهر من است.

او مانند ارتودوکس ها بر زمین خم شد: «من او را دیدم». او در بیخ گوشم گفت: «من برای ده سال که در زندان گذشتادم خفه نیستم. این سال ها ارزش آترا داشتند زیرا کشیش ورمیراند مرا به مسیح آورد و حال خانم او را ملاقات میکنم!» او باید از آن جا میگذشت و به من نگفت که آیا ریچارد هنوز هم زنده بود.

او در گرد حویلی دور زد در حالیکه دستاتش در پتش بودند و سرش پائین بود. وقتی دوباره از نزدیک کلکین گذشت او گفت: «من او را در «ترگول اوکنا» دیدم. او در اطاق «برای مردن» بود. او همیشه در مورد مسیح صحبت میکرد».

در دور دیگر او من دریافتم که دوست نو من استاد مکتب بود. نگهبان فاجه کشید خواب او پوره شد و به زندانیان امر کرد که به اطاق های خود بروند. ولی من میدانستم که ریچارد همان ریچارد خواهد بود کسی که مسیح را جلال میدهد و جاتها را به مسیح میآورد. آیا او به گذشته اشاره میکرد؟

روماتیائی ها عموماً احترام زیادی برای آنهایکه آنان را به مسیح میآورند دارند. من یک روز دیگر در آن اطاق ماندم. هیچ داکتر برای معاینه من نیامد ولی من در ماندن در آنجا خوش بودم به این امید که آن استاد را دوباره خواهم دید. من باور نمی کردم که ریچارد مرده است. گفته نمی توانم که چرا. ولی یک آیت از کتاب مقدس مانند موسیقی به فکرم میآمد. این آیت در مورد پسر یعقوب رثوبین صحبت میکنند که نامش به عبرانی نام ریچارد

است: «بگذار رتوبین زندگی کند و نه میرد». این برای من وعده ای بود. بعد از ۴۸ ساعت مقامات شفاخانه به یاد آوردند که من به حیث مریض عاجل آورده شده بودم. من در بستری با کمپل و روی جای انداخته شدم. یک زن داکتر در کرتی سفید و پاک در اطاق ها میگشت.

او گفت: «حال شما باید هر چیزی را که به شما داده میشود بخورید» مهربانی آواز او اشک به چشمام آورد. داکتر ماریا کریسن تازه از دانشگاه طب آمده بود. با جرت و حوصله او در شفاخانه و کاربستی که کارگران کم داشت و مریضان زیاد کار میکرد و مریضان خود را ستایش میکرد.

من یک بیماری خراب جلدی داشتم. او گفت که این بیماری است که از اثر کمی غذا پیدا میشود. من باید غذا میخوردم. این تنها علاج بود. او به من پیچکاری هم داد و بیماری من به از بین رفتن شروع کرد. زخم ها در جلد من به خوب شدن آغاز نمودند. اسهال و سوزش هم بند شد. من واضح تر دیده میتوانستم. کمی ویتامین ها بر نور چشم هم تأثیر میکند به همین علت زندانیان زیادی شب کوری داشتند.

در بستر پهلوی من یک زنی بود که یک وقتی ثروتمند بود. او برای زندانی بودن خود بسیار قهر بود. او متیقن بود که به زودی آزاد خواهد شد. آیا ایسیهنر رئیس جمهور آمریکا نبود؟ دو سرباز شجاع نخواهند گذاشت که اروپا شرقی در غلامی بماند.

وقتی آمریکایان بیایند آنها روسان را مجبور خواهند ساخت که غرامت جنگی بپردازند. ثروت سابقه مرا هم حساب خواهند کرد و من برای ۶ ماه که در زندان بوده ام ۵۰۰۰ روپیه خواهم خواست یعنی جمعاً یک میلیون روپیه! من برای بقیه زندگی ام راحت خواهم بود. من به او گفتم میتواند ۱۰۰۰۰ روپیه روزانه بخواهد. بعد او ۲ میلیون خواهد داشت.

او گفت: «چی فکری خوبی. شما یهودیان مردم زرنگی هستید!»  
دیگر زندانیان او را میلیونر میگفتند. ما در اطاق خود بازی میکردیم که اکثراً در اشک خاتمه میافت. ما میکوشیدیم تصور کنیم که وقتی زنان پیر و کر باشیم زندگی چی قسم خواهد بود. یک کلمه از یک سر قطار به سر دیگر آن انتقال داده میشد. هر مریض آن را کمی تغییر میداد و به این ترتیب در آخر آن چند کلمه چیزی متفاوتی میبود. ولی خنده ما را پریشان میساخت و یکبار به گریه مبدل شد و اطاق در غم درگیر شد. بیشتر زنان جوان بودند و میدیدند که جوانی آنها میگذرد. بازی به حقیقت مبدل میشد.

و کاربستی توسط یک افسر سیاسی کنترل میشد. عمل جراحی و هر چیز دیگر باید در روح مبارزه طبقاتی صورت میگرفت. یک شام او به اطاق ما آمد با چند دوستش که

یونیفورم داشتند و یک بیانیه کوتاهی در مورد خوشی های کمونیزم داد. او پرسید: «وقتی چنین شفاخانه های خوب و مجانی وجود دارند به خدا کی ضرورت دارد؟! من گفتم افسر صاحب تا وقتی که بر زمین مردم هستند ما به خداوند ضرورت داریم و به عیسی ضرورت خواهیم داشت کسی که زندگی و صحت میدهد. او قهر شد که چطور من جرت کردم در صحبت او مداخله نمایم. چطور به ایمان خود بر چنین چیزها ادامه دادم؟»

من گفتم هر کسی که در خانه ای زندگی میکند میداند که این خانه توسط معمار ساخته شده است. هر کسی که در دعوتی اشتراک میکند میداند که توسط آشپزی این دعوت آماده شده است. ما همه به این دعوت جهان خواسته شده ایم که اینقدر از چیزهای عجیبی پر است، آفتاب، مهتاب، ستاره ها، باران، میوه های مختلف و ما این را هم میدانیم که کسی که این دعوت را آماده نموده است خداوند است.

افسر سیاسی خندید و با دوستانش با زدن دروازه بیرون رفت.

فردا صبح یک نگهبان داخل آمد و به من گفت که اشیا خود را بردارم. همان روز من به کالونی کار فرستاده شدم. این بار یک فارم حکومتی خوک ها بود. در آن جا ۵۰۰ زن تقریباً ۱۰۰ خوک را میچرانند. سال های سختی بودند و این مشکل ترین همه بود. غذا کم داده میشد. ساعت ۵ صبح ما از بسترهای خود خود را کش میکردیم در حالیکه هنوز هم همان لباس های کثیف را پوشیده بودیم بیرون در سردی تاریکی برای غذا دادن به خوک ها میرفتیم. آغل خوک ها تا بند پای در کثافت مایع غرق بود. این یگانه مایع بود که یخ نمی بست. در جای ما یک بد بوی بود که به هر کنج اطاق ها نفوذ میکرد. بر بدن و موی ما این بد بو میبود. قاشق های که با آن سوپ را مینوشیدیم بد بوی میشد. ما بدتر از پسر مسرف بودیم و شکم های خود را با پوست میوه جات که خوک ها نمی خوردند سیر میکردیم.

معنی همه چیزها از بین رفته بود. مرگ بر چهره ام مینگریست. تمام جهان از اشک و مایوسی که سابق نبود ساخته شده بود. این فریاد از قلب من برخاست: «خدای من، خدای من چرا مرا ترک کرده ای؟!»

در حالیکه میکوشدم آغل خوک ها را پاک کنم آنقدر نا امید بودم مثل که جهان را پاک میکنم. هر روز تازه با گرسنگی و رطوبت نیمه مرده آغاز میشد که در آن عرابه های کوه های کثافت را می بردیم. من میدانستم که برای من هیچ امیدي موجود نبود و همین طور برای جهان. صرف انتظار مرگ را داشتم و شاید در چنین حالتی از نگاه روانشناسی من باید ملتی زیادی زنده نمی ماندم. مگر خوشبختانه این کار هفته های زیادی دوام نکرد. من متیقن هستم که خداوند دعا مرا شنید و مطابق پلان خود مرا بیرون کشید. من صرف ضرورت داشتم که یک درس عمیق را بیاموزم، پیاله را تا تلخ ترین قسمت آن بنوشم و حال

من شکرگذار او هستم که از این مکتب سخت گذشتم مکتبی که بزرگترین محبت را به شما درس میدهد، محبت به خداوند حتی وقتی که او هیچ چیزی بجز از رنج نمی دهد.

از عقب یک لاری من فارم خوگ ها را دیدم که غائب میشد. یک دسته خانه های سیاه در زمین سفید. باد مانند یک دست آهنی سرد بود که بر لباس ما میخورد و دانه های خوب برف را بر زمین میپاشید. هیچ کسی نه می دانست، نه میپرسید و نه توجه زیاد داشت که ما به کجا برده میشدیم. یک فارم دسته جمعی با فارم دیگر هم شکل بود.

ولی بدون انتظار ما به کمپ ترانزیت گینسیا آمدیم جاییکه من از آن ۲ سال پیش به کاتال روانه شده بودم. ما در میان خود در بیخ گوش یک دیگر در حالیکه منتظر چک و حساب شدن خود بودیم صحبت میکردیم. ما گفتیم: «چقدر زنان زیاد! این جای بیشتر از هر وقت دیگر مزدحم است. چی گپ است؟»

بعد از شام کار آنها با ما به پایان رسید و ما به طرف اطاق های خود روانه شدیم. در پای های خشک ما خون دوباره به حرکت آمد. در داخل اطاق ها در گرمی، امید مانند گرمی که یخ را آب میکند در ما تراوش میکرد. صد ها زنی که این اطاق و اطاق های دیگر گینسیا پر کرده بودند از کمپ های سراسر روماتیا آمده بودند. یا آنها پلاستی برای کدام کمپ بزرگتری کار داشتند... و یا...

ولی هیچ کس این جرت را نداشت که در باره این امید سخن بگوید. ما از چنین حالات زیاد گذشته بودیم و بسیار خود را گول زده بودیم.

روز دوم یک آوازه ای پخش شد که ده نفر از پولیس مخفی بر دوسیه های ما در گینسیا کار میکردند. دوسیه های ما! آنها دو روز پیش از بوخارست رسیده بودند. آیا این واقعاً به معنی آزادی خواهد بود؟

من به اطراف اطاق نظری انداختم. در زیر چراغ خیره زنان نشسته به آرامی صحبت میکردند و آوازه را تاب میدادند و کش میکردند و صحبت میکردند. در حالیکه فکر های ما پلان های آینده را میساخت بوی بد غذا و بدن های ما مانند بخار بد بوی در هوا موجود بود. به وسایل کمپ لاودسپیکرها علاوه شده بودند. هر بار آنها از آن لاودسپیکرها صدا های پاره کننده مانند سرخ کردن تخم و پیام های پیچیده را پخش میشد. وقتی اولین عکس العمل دیده شد زنان با چشمان باز نشسته بودند در انتظار. نه آنها باور نمی کردند که کدام وقتی زندان را عقب خواهند گذاشت، هیچ وقت.

بعضی از دختران چپسی که من در سرناوودا میشناختم هم آنجا بودند و یک روز من نام خود را شنیدم.

«سینه، سینه!» این زینایدا بود کسی که در بوخارست پیش از جنگ مانند ملکه زندگی

میکرد از کمپ چهار. او هم به مزرعه ها رفته بود. ما کوشیدیم که با هم دیگر دست بدهیم بعد ایستاد شدیم. زیرا همه انگشتان ما کرخت و سرما زدگی بودند. ما خندیدیم و قصه های خود را گفتیم و یا همانقدر که تحمل کرده میتوانستیم. او اصرار کرد که من یک جوهره پتلون مردانه و جاکت گرمی را که او از جای پیدا کرده بود بگیرم. من با تشکرات آترا گرفتم.

زود ما به بحث در مورد موضوع حیاتی آغاز نمودیم:

«چقدر دیگر؟»

«آیا این همان معنی را دارد که ما فکر میکنیم؟»

بعد نگهبانان به بردن ما به دفتر کمپ برای بازپرسی شروع نمودند. زینایدا در یکی از اولین دسته ها بود: «این درست مانند بازپرسی های گذشته بود، واقعاً صرف بسیار مؤدبانه بود و به جای پرسیدن سوالات در مورد شما آنها میپرسیدند که ما در مورد آنها چی فکر میکنیم!»

سه افسران عادی در یونیفورم در پشت میز های که از کاغذ پر بودند نشسته بودند. زینایدا گفت که بعد از چند سوال در مورد صحت او و اینکه چطور ما از بودن خود در آنجا لذت میبردیم یا نه، خویشاوندان بیرون از زندان داشتیم یا نه و سوالات شکل غیر عادی به خود گرفتند.

آنها پرسیدند: «آیا میدانید که در مخالفت با سوسیالیزم چقدر اشتباه نموده اید؟ در مورد تعلیم دوباره خود در زندان چی فکر میکنید؟ آیا میدانید که حکومت درست عمل کرد که شما را برای تبدیلی اینجا فرستاد؟ و اینکه هیچ کس نمی تواند پیشرفت کمونیزم را مانع شود؟»

زینایدا گفت: «طبیعتاً من به آنها گفتم که از هر لحظه زندان لذت بردم» او گفت «چی خر. پر جلال مسوول بازپرسی بود که در مورد پیشرفت اجتماعی و فارم های خوب و کمپ های با شکوه ما یاوه سرائی میکرد. به من عزیزم بعد از سه سال و نو ماه زندان! مانند دیگر زندانیان او بهترین کوشش خود را کرد تا نشان بدهد که او اشتباه راه های خود را دید و حال علاقه دارد که برای جای در اجتماع کار نماید. پیش از اینکه ماه به پایان برسد دسته های کوچک زنان به رفتن از گینیسیا آغاز نمودند. مانند همیشه ما نمی دانستیم که کجا خواهیم رفت. لست نام ها خوانده میشد دسته ها به دفاتر کمپ برده میشدند و بعد در لاری ها برده میشدند ولی یک نشانه کوچک و امیدوار کننده دیگر بود.

بلاخره نوبت من رسید. افسر پشت میز مانند یک طفل تنومند و سرخ بود. او دستانی مانند ساسج های خورد داشت و با آنها در حالیکه صحبت میکرد سر میز خود را پاک

میکرد مثل اینکه ضرورت داشته باشد که بعد بر آن خیز بزند تا سخنان خود را واضح بسازد. چند سوال خاصی برای زندانیان مذهبی موجود بود.

«خاتم و مبراند! در این جا شما باید فهمیده باشید که من قوی تر از خداوند هستم. حدالقل تا به حال در این دفتر خداوند مداخله نکرده است» او به شکل تشویق کننده ای به طرف دو معاون خود لبخند زد: «ولی آیا واقعاً این را قبول نموده اید؟ آیا واقعاً از بخود بستگی مذهبی دیده اید؟ آیا این را درک نموده اید که در جامعه کمونیستی خدا چیزی اضافی است؟ اینکه به او دیگر ضرورت ندارید؟ اگر کدام وقتی از اینجا آزاد شدید شما با دیدن پیشرفت چند سال اخیر حیران خواهید شد و این صرف آغاز است».

نوار ها بر نشان های او نو و درخشنده بودند. در زیر دست ساسج مانند او یک دوسیه که از کاغذ ها پر بود، کاغذ هایکه شاید از من بوده باشد. من گفتم که من میبینم که شما قوی هستید و شاید شما اسناد و اوراقی در مورد من داشته باشید که من هیچ وقت ندیده ام و میتوانید در مورد تقدیر من تصمیم بگیرید. ولی خداوند هم ریکارد دارد و نه شما نه من بدون او زندگی داریم. پس اگر مرا اینجا بگذارید یا آزاد بسازید من آنرا به حیث بهترین چیز برابم قبول خواهم کرد.

آن افسر هر دو مشت خود را بر میز زد مثل اینکه چیزی باشد که به آن درد رسانده میتواند: «ناشکر. خاتم و مبراند، ناشکر! من با دیدن شما که ناکام شده اید درس خود را بیاموزید متأسف هستم و من راپوری در این مورد خواهم نوشت». او برای چند دقیقه در مسخرگی و قهر جیخ زد.

مگر سه روز بعد نام من خوانده شد. مقامات بالا واقعاً نسبت به آن افسر در مورد آینده من تصمیم میگرفتند. ما با بسته های کهنه لباس های خود در بیرون دفاتر کمپ در حویلی پربرف ایستاده انتظار میکشیدیم. حتی در این وقت ما متیقن نبودیم که آزاد خواهیم شد یا نه. بعد از آنکه از دروازه های که سیم خاردار داشت بیرون رفتیم و در حالیکه میلرزیدیم در سرک ایستاد شدیم و نگیهان به توزیع اوراق به ما آغاز نمود. باد آواز سخت او را با خود میبرد.

«سبینه و مبراند، متولد در سترناوتی سال ۱۹۱۳ .... باشنده ....»

من سندی را که امر آزادی من بود گرفتم. بر آن نوشته شده بود: «سرتیفیکیت آزادی» ولی تاریکی پخش شده بود و قابل خواندن نبود. آخرین میله های آهنی در آسمان ظاهر شد وقتی ما بیرون از شهر رها شدیم.

من با بسته لباس های بوی ناک و چرب خود به شهر قدم زده رفتم. برای اولین بار در تقریباً سه سال من مردم را دیدم که بعد از کار به خانه عجله داشتند یا برای فامیل های خود

خریداری میکردند.

«خانه!» جای که من روانه بودم اگر وجود داشته باشد.

اگر چیزی موجود باشد. خانه، دوستان، فامیل - من نمی دانستم که به آنها چی اتفاقی افتاده بود. میهای حال چهارده سال خواهد داشت. در این سالها به او چی شده خواهد باشد؟ من در دریافتن این ترسیده بودم و در حین زمان برای دیدار او اشتیاق داشتم. چطور چراغ ها چشمان مرا خیره میکردند و بوی غذا از رستوران مرا میجنبتاند. من میخواستم در مقابل آواز آهن واگون ها گوش هایم را ببندم. وقتی مردم از من بی تفاوت گذشتند یک احساس مایوسی بر من آمد. من ایستگاه واگون نمبر ۷ را تلاش میکردم. شاید دیگر وجود نداشته باشد. بلی آنجا بود. من بر پریشانی خود حاکم شده به واگون بالا شدم بعد درک کردم که پول نداشتم.

من به آواز بلند گفتم: «آیا کسی اینقدر مهربانی کرده میتواند که کرایه مرا بردازد؟» همه به طرف من دیدند که کی این درخواست غیر معمولی را کرد و یک نظر کافی بود که بدانند چرا. مردم زیادی فوراً آماده شدند که کرایه مرا بردازند. آنها گرد من جمع شدند. چشمان آنها پر از دلسوزی بود. این چیز حال بخش معمول زندگی بود. طوری معلوم میشد که هر کس در آنجا دوست یا خویشی در زندان داشت. آنها هیچ سوالی نپرسیدند صرف نام عزیزان خود را گرفتند که شاید من بشناسم.

من از جاده پیروزی با خاطرات بد ستیشن پولیس جایکه من برای اولین بار نگهداشته شده بودم گذشتم. هیچ چیزی تغییر نکرده بود. تصاویر چهار اصل بشر، ستالین، مارکس، اینگلس و لینین بر مردم که از گل و شل میگذشتند نگاه میکردند. من از واگون نزدیک چند پارتمان که دیده بودم پائین شدم و به زینه ها بالا رفتم. دروازه خانه توسط یکی از دوستان باز شد.

«سینه!» او دستان خود را بر دهانش گذاشته یک قدم عقب رفت: «آیا این ممکن است!» ما یک دیگر را در آغوش گرفتیم. من گفتم احساس ضعف میکنم و به گریستن آغاز کردم. کسی دوید که میهای را بیاورد. طوری معلوم شد که وقتی او را دیدم که از دروازه میآمد قلبم ایستاد. او قد بلند و زرد رنگ بود و بسیار لاغر. ولی حال یک مرد جوان.

وقتی ما یک دیگر را در آغوش گرفتیم بلاخره اشک از گونه هایم سر کرد. او اشکهایم را با دستاش پاک کرده گفت: «زیاد گریه نکن مادر!»

در آن لحظه به من طوری معلوم شد که تمام مشکلات من به پایان رسیده است و اینکه هیچ وقت ضرورت نخواهم داشت که باز گریه کنم.



## بخش سوم پس به خانه

روز بعدی ما با هم در پارک کلان بوخارست به نام کیشمیگی قدم میزدیم. من ضرورت داشتم که دوباره پسر را بشناسم. من بیشتر از این او را نمی شناختم. وقتی میهای کوچک بود ما تقریباً برای او ترس داشتیم. طوری معلوم میشد که او از احساسات مذهبی پر شده باشد. او سوال میپرسید. او قابلیت خاصی داشت و یک مبشر علاقمندی در سن ۵ سالگی بود. وقتی او هفت سال داشت یک پروفیسور را به مسیح آورد که عضو جماعت ما شد. آیا خوبی که در او بود توسط کمونیست ها کسانی که نمی دانستند که مهربانی چی بود در غیر حاضری ما از بین برده شده است؟

من فوراً با دیدن نشانه های خوب شخصیت او خوشی کردم. ما در مورد سال های زندان و کار جبری صحبت کردیم. او گفت: «اما برای این حقیقت که طبیعت شب و روز در خود دارد آنرا مورد تنقید قرار نمی دهیم. پس من بدی مردم را تنقید نمی کنم. بیائید بکشیم که آنها را وحشی نگوییم.»

من که هنوز هم حیرت میکردم به او در مورد راه صلیب گفتم. او به توجه گوش داد تا وقتی که چشمان او بر یک درخت میوه که تازه شگوفه کرده بود افتاد. این یکی از آن بهار های آسمانی است که پیش از وقت می آید مثل که طبیعت نمی تواند انتظار تولد خود را بکشد. دانه های پرف از شگوفه های فراموش شده می گذشتند. گل سنبل باز میشد.

وقتی سخنان من خلاص شد او گفت: «شما مادر و پدرم هم به حیث بهترین راه خدمت خداوند راه صلیب را انتخاب نموده اید. من نمی دانم که من هم این راه را انتخاب خواهم کرد یا نه. من در جای مانند این باغ به خداوند خود را نزدیک احساس میکنم. این جا هیچ رنج یا شرم نیست.»

او خوشی کم در زندگی دیده بود ولی به خوشی های کمی که در دست داشت ارزش قایل بود. دیدن سوسن های خداوند قیمت ندارد. او گفت: «چرا صرف در باغ نمائیم، گل ها را بوی کنیم و خداوند را به این ترتیب محبت نمائیم؟»

من جواب دادم که شما میدانید که نزدیک جایکه مسیح مصلوب شد یک باغ بود. اگر شما در باغ باشید و جیغ های شخص بی گناه را بشنوید چی کاری خواهید کرد؟ زندان و کاریستی و جیلورا دور نیستند وقتی ما به گل میبینیم مردم در آنجا ها شکنجه میشوند و در وزارت داخله که درست به آنطرف باغ است. او به پرسید: «مادر آیا برای



شما بسیار مشکل بود؟ من جواب دادم که میهای ما عبرانیان و اطفال خداوند هستیم چیزی که بیشتر تاثیر میکرد جنبه جسمانی نبود. این بود که ما برای جهانی خیالی به کار گماشته میشدیم و از جهان روحانی دور میشدیم. قصه کاتال نشان میدهد که اگر خداوند از آن طرفداری نمی کرد این کار جبری چقدر خیالی است. در آخر کاتال به هیچ جای نرسید همین طور امپراطوری روم، جمهوری یونان، اولین کشوری یهودی، مصریان و چینی ها. حال امپراطوری انگلستان هم از بین می رود. همه به جهان خیالی مربوط بودند.

پس این بزرگترین رنج ما بود که در یک جهان خیالی زندگی کنیم نه در جهان عبرانی خود که از نگاه علم املا به نام آنهایکه از آنطرف می آیند است. یک شام او به اطاق من آمد و برای من از کتاب پلوتارچ به نام زندگی «کاتو» خواند. گفته میشود که قصر پادشاه سولا ظالم قصر ظلم و شکنجه بود. تعداد زیادی در آنجا شکنجه میشدند و به قتل میرسیدند. کاتو در آن وقت ۱۴ سال داشت به عمر میهای. وقتی کاتو سرهای مردم را دید که انتقال داده میشدند و ملاحظه نمود که مردم دیگر مخفیانه آه میکشیدند کاتو پرسید که چرا کسی سولا را به قتل نمی رساند. کسی گفت که مردم ترس زیاد از پادشاه سولا داشتند. کاتو بعد گفت: «پس به من یک شمشیر بدهید تا آن شخص را به قتل برسانم و کشورم را از او رهائی ببخشم».

میهای کتاب را پائین گذاشت.

«این حقیقت است. من کمی مانند این احساس میکنم. من میخواهم از زندگی لذت ببرم ولی بعضی اوقات من حیرت میکنم که اینقدر مردان جوان چرا کاری نمی کنند. صرف پسر مانند من توانست جلو یک ظالم را در کشورش بگیرد. تمام عهد عتیق در این صحبت میکند. آیا این از طرف خداوند نیست؟»

من گفتم که فکر میکنم در حالات مدرن این کمک نخواهد کرد و بهترین راه هم نیست. ما باید بکوشیم ظلم را به قتل برسانیم نه ظالم را. ما باید از گناه نفرت کنیم و با گناهکار محبت نمائیم. میهای جواب داد: «مادر این کاری مشکل خواهد بود».

در آن چند روز اول من مانند زنی بودم که دوباره از مردگان برخاسته باشد. من آزاد بودم. برای چندین سال در زندان تمام مشکلات از پهلویم میگذشتند. با خوشی من میگفتم اگر از این جا بیرون آیم بقیه زندگی ام را با خوشی با خوردن نان و آب خواهم گذرانم. یک کلمه شکایت را هم نخواهم گفت. زیادتز زندانیان صرف با خوردن آب و نان زندگی میکردند.

حال مشکل اصلی آغاز شد. تشویش های خورد یا بزرگ. دیدن گرسنه گان و محتاجین در اطراف تکان دهنده بود. مردمی را که من ملاقات کردم تقریباً به هیچ رسیده بودند.

کمپل های کهنه بر بستر آنها بدون روی جای یا پوش بالشت. روز های زیادی آنها نمی توانستند که نان سیاه بخرند یا کمی برق را استعمال نمایند تا خانه گرم شود. یک دوستم توضیح داد: «ما مجبور شدیم هر چیز را بفروشیم حتی کتاب های خود را. نه! بر آن چوکی نشینید! پایه آن شکسته است.»

بیشتر پول برای خریدن ادویه قیمتی برای پدر سالخورده اش مصرف میشد کسی که با همان فامیل در آن خانه کوچک زندگی میکرد.

«سبینه در صحبت با مردم محتاط باش! او زاری کرده گفت: «هر جا جاسوس ها هستند حتی کلیسا ها از آنها پر استند.»

یک سیل دوستان و ناشناسان به دیدن من آمدند. همه به شکل قلب شکننده ای برای احوال خویشاوندان خود در زندان عذر میکردند. بسیار کم من میتوانستم آنها را کمک کنم یا به سوالات شان جواب بدهم. آیا کدام عفو عمومی است؟ من چرا آزاد شدم؟ آنها باید نزد کمی بروند؟ بزودی من در مورد درخواست به رسمیات دانستم. قطار ها در دفاتر حکومتی خرابتر از قطار ها در دوکان های غذا بودند. من به ریشن کارت ضرورت داشتم. بدون آن من حتی نان خریدم نمی توانستم. من یک صبح چهار ساعت در قطار انتظار کشیدم وقتی به کلکین کوچک رسیدم آن دختر صدا زد:

«کارت کار شما کجاست؟ بدون آن شما ریشن کارت گرفته نمی توانید؟»

«ولی من زندانی سابقه هستم»

«من کمک کرده نمی توانم. هیچ کارت کار یا نمبر نیست ریش کارت هم نیست»

پس من مجبور بودم که به خیرات دیگران زندگی کنم. برای مدتی من در یک اطاق با یک زن که دوستم بود زندگی کردم. ولی حال میهای جوان بود. این برای ما ممکن نبود که همه یک جا به تنگی زندگی کنیم. من تلاش طولانی برای یک اطاق دیگر را آغاز نمودم.

خانه سابقه ما ضبط شده بود و همین طور تمام اموال آن: فرنیچرو بستر خواب، کتابها و غیره. ولی دوستان در جای زندگی میکردند که یک وقت خانه ما در آنجا بود. آنها گفتند که یک اطاق کوچک خالی بود. آن اطاق برآستی کوچک بود. یک اطاق ۵ در ۴ متر و دیگر آن ۳ در ۲ متر. بعد از روز ها در قطار ایستاد شدن و پر کردن فورمه ها به من اجازه داده شد که این خانه را بگیرم. تنها فرنیچر آن چند بستر کهنه نرم با فترهای کنده آن بود. نه آب بود نه تشناب. در زمستان هوا بسیار سرد بود و در تابستان بسیار گرم. کلکین به طرف یک دیوال خشتی بود.

در آنجا ما زندگی میکردیم، غذا میپختیم و میخوابیدیم. من و میهای به آن خانه رفتم. وقتی جایتها آزاد شد آمد که با ما زندگی کند. ما هیچ بستری نداشتیم پس در یک سوفه

میخواستند با حلقه های آبی زیر چشمانش در یک کرتی که کهنه معلوم میشد. او یک پارسل در دست داشت که با فیته بسته شده بود. او گفت: «این واقعاً چیزی نیست. دو کیک فرانسوی». چیزی که برای خریدن آن دو ساعت او در قطار ایستاد شده بود و زیاد فرانسوی هم نبود.

ماریتا یک عضو سابقه جماعت ما بود. او یک دختر شیرین و خوب طبیعت بود ولی زیاد روشن چهره نبود. مردم از او میترسیدند. او از حمله های بیهوشی رنج میبرد. من با دیدن او خوش شدم. او یک معصومیت داشت که همیشه خوش آیند بود. من عقب رفتم تا او داخل بیاید و دروازه بر آخر بستر میهای خورد. ما در چنین اطاق تنگ زندگی نکرده بودیم.

او گذشته را فراموش کرده بر یک از چوکی کهنه که ما گرفته بودیم نشست. پشت آن چوکی افتاد. میهای رفت تا ماریتا را کمک کند که بنشیند. او گفت: «چوکی چقدر قیمتی هستی شما اینجا!» و به اطراف و منقل که من بر آن کچالو سرخ می کردم نظری انداخت. میهای گفت: «بیچاره چت خانه» چت نشیبی با توته های بزرگ مرطوب نشانی شده بود که بر آن یک قسم سبزه خره مانند سیاه هر روز میروید. هر وقتی که یکی از ما حرکت می کردیم ما همه باید حرکت می کردیم تا راه پیدا شود.

ماریتا با ما کچالو بریان خورد. بعد وقتی میهای به اطاق خود برای مطالعه رفت او به من گفت که حال هیچ کس در این جهان نداشت و بعد از یک هفته بر سر خود هیچ چتی نخواهد داشت. فامیل که او با آن زندگی میکرد از او خواسته بود که آنجا را ترک نماید زیرا خویشاوندان آنها از کلاچ می آمدند و به بستر ضرورت داشتند...

خوب ماریتا طوری که ببینید این یک اطاق صحیح نیست. این اطاق بوکسنگ است که ما در آن سامان خرد و ریزه خود را نگه میداشتیم وقتی در منزل پائین زندگی می کردیم. ولی اگر خوش دارید ما میتوانیم یک بستر دیگر را در این جا جای بدهیم من امید دارم که یک توشک هم پیدا خواهد شد. چهره او از خوشی برق زد.

«واقعاً؟ آیا متیقن هستید آن پسر خفه نخواهد شد؟ من چند چیزی دارم - کمپل چند بشقاب و چاقو. من بسیار می خواهم که با شما باشم!» پس ماریتا آمد که با ما در جاده اولتینی زندگی کند. این چند هفته بعد از آزادی من بود. هوا برق میزد و طوری معلوم میشد که واگون ها برای کدام خوشی این طرف و آن طرف میرفتند و مردم خرمائی رنگ در جاده ها به سبکی قدم میزدند. یک زمستان درنده ای بود. یکی از شدیدترین زمستان ها در ۳۰ سال. حال نور گرم آفتاب هم حتی قلب های ما را آب میکرد.

دفعته زنگ های کلیساها به آواز درآمدند. چند سال گذشته بود که من این آواز را نشنیده بودم. یک صدای عمیق و غمناک اول از کلیسای بزرگ آمد بعد از کلیسای سپیریدون و از تمام کلیسا های که در روماتیا باز مانده بودند. شهر بوخارست زنگ های زیادی دارد (روماتیا در قرون وسطی مرکز تجمع مسیحیان در مقابل ترک ها بود و از تعمیرات و کلیساها پر است) حال همه با هم صدا میزدند. ولی این آواز دوست داشتنی ترساننده هم بود. مردم در جاده ایستادند و از یک دیگر پرسیدند که چی شده است. برخلاف بندش پولیس بر گردهمائی ها جماعت های کوچکی در میدان ها جمع شدند و با هم صحبت میکردند.

بعد لاودسپیکر ها در جاده پیروزی به آواز درآمدند.

ادوستان و رفقای عزیز! کارگران جمهوری مردمی روماتیا! رئیس جمهور و رهبر اتحاد جماهیر شوروی به حزب و تمام کارگران روماتیا با غم عمیق اطلاع میدهد که به تاریخ ۵ مارچ ۱۹۵۳ رئیس کنسل وزرا اتحاد جماهیر شوروی و سکرتر عمومی کمیته مرکزی حزب کمونیست جوزف ستالین بعد از یک مریضی شدید وفات کرد. زندگی رهبر عاقل، استاد مردم، رفیق لینین و شاگرد وفادار او به پایان رسیده است. لاودسپیکر ها موسیقی جنازه نظامی را پخش میکردند.

صدای زنگ ها برای ما بیشتر به معنی مرگ نبود بلکه به معنی طلوع یک امید تازه ای بود. همه میپرسیدند: فولی آنها چرا اینکار را میکنند؟! بلخصوص وقتی که شنیدند که امر مراسم مذهبی برای وفات رئیس جنبش بی دینان جهان داده شده است کسی که زیاد تر کوشش های خود را به از بین بردن مسیحیت به کار انداخته بود. این آوازه پخش شد که ستالین در ترس بر بستر مرگش خواسته و حتی عنبر کرده بود که با صلیب دفن شود. سایه میلیون ها قربانی او بر بسترش افتاده بود و او از همه مسیحیان خواسته بود که برای او دعا کنند. مؤلف روسی بعداً نوشت که اگر ستالین تمام عمر خود را صرف در نوشتن اسماع قربانیان خود میگذشتاند لست قربانیان او به پایان نمی رسید. مکاتب و دوکان ها بسته شدند. میهای با یک نشریه خاص سینتیا به خانه آمد. یک و یگانه روز نامه کشور ما. اخبار حزب که البته بدون صفحات ستایش دیگر چیزی نداشت. تمام شعار ها بزرگ بر سینما ها، در جاده ها و چای خانه ها در مورد دوستی روماتیا و شوروی بود. رادیو هم همین موسیقی را مینواخت.

با خطرات زیاد ما میتوانستیم به نشرات خارجی گوش بدهیم. از یکی از آن ستیشن ها ما قرأت فصل ۱۴ اشعیا را شنیدیم. یک فصل ترسناک که مرگ یک ظالم را شرح میدهد. او به دوزخ پائین میرود جایکه او مسخره میشود و به او گفته میشود:

تو نیز مانند ما ضعیف شده ای و با ما فرقی نداری! اکنون کرماها تو را خواهند پوشانید... تو همان شخصی هستی که شهر ها را ویران میکردی! این فصل از کینه و پیروزی پر است. وقتی آن به پایان رسید میهای پرسید: «در مورد این چی فکر میکنید؟»  
 من گفتم من این طور فکر نمی کنم. در لحظات آخر زندگی انسان وقتی مرگ را در مقابل خود می بینید تبدیلی های بزرگی واقع شده میتواند. من گفتم که مادر ستالین زنی وقف شده و خوب بود. چطور او برای ستالین دعا کرده خواهد باشد. یک اسقف به سید مونیکا که برای گناهان پسرش میگریست گفت: «فرزند چنین اشک ها گم شده نمی تواند!» و حال ما شهادت دختر او را داریم کسی که مسیحی شد برخلاف تمام درس های پدرش او به غرب فرار کرد. کی میداند که در آن اشاره ترسناک و مختصر وقتی ستالین دفعه‌تاً دست چپ خود را بلند کرد مثل اینکه به چیزی اشاره کند او دخترش را نشان میدهد... بعد روح از جسم خارج شد؟ پاپ مراسم عزا برای ستالین براه انداخت. آیا عیسی روح ستالین را کمتر از پاپ دوست داشت؟ روی دیگر سکه خوشی بود. در آغاز چیزی که ما فکر کردیم دوره جدید خواهد بود تا کمپ های کار جبری و پراجکت های مانند کانال بسته شوند به حقیقت بدل میشد. کانال واقعاً بسته شد. بعد از چهار سال پلان گذاری کانال به پایان رسید و صرف یک هفتم کار پوره شده بود. بیشتر از ۲۰۰۰۰۰ زن و مرد در آن جا غلامی میکردند. هیچ کس نمی داند چند هزار آنها جان سپردند. میلیون ها روپیه دور انداخته شد و اقتصاد کشور خراب شده بود. برای هیچ.

در سنتیا ما خواندیم که حال حکومت به جای اعمار ساختمان های بزرگ به تولید ضروریات مردم آغاز میکرد. سطح زندگی باید بلند برود. ولی حقیقت این بود که کانال یک ناکامی بود. هیچ وقت به کار نمی آمد. یک نفتیش بزرگ و آخری توسط انجنیران براه انداخته شد و بعضی میگفتند که آنها دریافتند که با اعمار کانال دشت باراگان را آب خواهد گرفت. دیگران میگفتند که هیچ وقت آب کافی برای کانال و آبیاری نخواهد بود: چیزی که واضح است این است که انجنیران و پلان گذاران دستگیر شدند. حکم مرگ برای سبوتاژ اقتصادی داده شد. حداقل دو نفر جای به جای اهدام شدند. ۳۰ نفر دیگر تا ۲۵ سال زندانی شدند.

من با خود دعا کردم: «ما با فرعون در مصر غلام بودیم و خداوند قوی ما را آزاد ساخت.» بار دیگر این حقیقت بود. بارک ها و کالونی های کار بسته شدند. اطاق ها ویران شدند. سبزه و نباتات از کاتگریت روئیدند. دشت بزرگ و خالی پس به طبیعت داده شد. امروز آن جای خالی و تنها است. ما را در آنجا دیگر شکار نمی شوند و حال کسی برای پرندگان مهاجر توتی های نان را نمی گذارد. وسایل زنگ زده در میدان های خالی افتاده

است و باد سرد بر آخرین نشانی های چیزی که حیرت جهان میبود میوزید. کم کم من صحت و قوت سابقه ام را حاصل کردم. استخوان شش من که وقتی من در دانویی انداخته شده بودم شکسته بود درد میکرد ولی داکتر گفت که این درد صرف برای این بود که کاملاً خوب نشده بودم. او به من مشوره چند هفته استراحت را داد و گفت که این یک معجزه بود که من زنده مانده بودم. ولی انتظار زیادی باید کشیده میشد. یک صبح وقتی در جاده اولتینی قدم میزدم من یک مرد سیاه چهره با موی های کم را دیدم. وقتی او از پهلویم میگذشت او به دقت به من نگاه کرد. وقتی بعد من یک دستم را در جیب کرتی ام داخل کردم من یک ورق خورد را یافتم. او بدون اینکه من بفهمم آترا در جیبم انداخته بود و بعد غائب شده بود. در نوت چنین نوشته شده بود: «چنین واقع خواهد شد که خداوند به شما از غم ها راحت ببخشد و از ترس تو و از بند سختی که شما در آن به غلامی مجبور شده اید».

من آترا خواندم و فهمیدم که مبارزه ادامه پیدا میکند. البته این مبارزه برای نمایش نبود ولی هر جا در اطرافم محبت خداوند بود. در چهره های که چیزی را ظاهر نمی ساخت قلب های که هیچ ستالین آن را لمس کرده نمیتوانست پنهان بود.

یک خوشی تازه ای در من جاری شد. من عضو کلیسای مخفی بودم. شما این اسم را در رهنما ها و تعمیرات آترا در شهرهای اروپا شرقی نخواهید یافت. این کلیسا هیچ تعمیری ندارد. پیشوایان آن در لباس های کار هستند. آنها هیچ تعلیم تئولوژی ندارند. آنها در مورد نزاع های کلیسا هم کم میدانند. در پشت پرده آهنی کلیسا مخفی هیچ نامی ندارد. صرف بعد از آنکه من به غرب آمدم دانستم که مردمی که در غرب میدانند که ما چی کاری انجام میدادیم ما را به این نام یاد میکنند. اگر پیش از این از من میپرسیدید که آیا در رومانی کلیسا مخفی دارید من سوال شما را نمی دانستم. مانند موسنیر جوردیان مولیری که تمام زندگی به شکل ساده سخن میگفت بدون اینکه بداند. ما صرف وظیفه مسیحی خود را انجام میدادیم. ما به قوانین کمونیستی هیچ توجه نمی کردیم و ضرورت هم نداشتیم که به این رویه خود نامی بدهیم. برای ۱۲ سال بعد این زندگی من بود.

من درباره حالت کساتی که به کلیسا میرفتند پریشان بودم. آنها توسط پولیس اذیت میشدند و بر آنها جاسوسی میشد. از طریق رادیو، مکاتب، سینما و مطبوعات کوشیده میشد که بر ضد ایمان تبلیغ شود. اشخاص سالخورده به مشکل و تحت مراقبت عبادت کرده میتوانستند ولی جوانان باید ایمان نداشته باشند. من دیدم که چقدر دوستان سابقه ما از ترس از دست دادن وظایف خود جرت نمی کردند که به خانه ما نزدیک بیایند. دیگران حتی اینرا قبول نمی کردند که در پهلوئی ما عبادت کرده بودند. در حالیکه از مقابل



دانشگاه می گذشتم من معلمی را دیدم که ما خوب میشناختیم و رفتم که با او احوال پرسی کنم. او با یک همکارش ایستاد بود.

«خاتم شما اشتباه میکنید. من شما را نمی شناسم». او به طرف دیگر نگرست چون قادر نبود به من بییند.

مردم اینقدر ترسیده بودند در حالیکه آزاد هم بودند. در زندان حتی در خرابترین اوقات ما دستان خداوند را که در کار بود دیده بودیم. ما دانستیم که ما رنج میبریم او ما را تنها نخواهد گذاشت. ما میتوانستیم به او اعتماد نماییم. پس یک بخش حیاتی کار در کلیسای مخفی رسیدن به چنین مردم بود. با یک تاریخچه زندان این برای من آسانتر بود که اعتماد آنها را بدست بیاورم. من ضرورت هم داشتم که در یک جای بمانم. کلیسای ما حال توسط دو کشیش جوان لوتیران پیش برده میشد. ولی این پریشان کننده بود که تعداد زیاد مردم دروازه ما را تک تک میکردند تا مشکلات خود را به ما بگویند یا مشوره بخواهند. مسیحیان که برای ایمان خود رنج برده بودند توسط دیگر مسیحیان با چیزی مانند بت پرستی تهدید میشدند.

این مفکوره خطرناکی است. شهدا حقیقت را نمی سازند. حقیقت شهدا را میسازد. من باید بسیار محکم میبوم و مردمی را که مرا با احترام افراطی خود تهدید میکردند مانع میشدم. نگهداشتن مفکوره خودم با خودم آسان هم نبود. دو کشیش جوان لوتیران خوب میکوشیدند ولی آنها صرف میتوانستند چیزی را که از پروفیسوران و کتابها آموخته بودند و در جهان فعلی ما قابل استفاده نبود درس بدهند. من آن احترامی را که سابق برای این مفکوره ها داشتم دیگر نداشتم. هر چیزی که در کتاب گفته میشد با دروس که من در زندان آموخته بودم موافقت نمی کرد.

میتود های شستن مغز و خراب کردن دو کتورین چیزی تازه ای بود. ایما تداران به جواب های تازه ضرورت داشتند و با گذشت زمان کلیسای مخفی جوابات آنرا یافت.

«مادر مکتب من خلاص شد» میهای یک روز وقت به خانه آمد.

«مطلب شما از خلاص شدن مکتب چی است؟»

«من دیگر مکتب نمی روم»

«ولی باید به دروس خود ادامه بدهی»

«نه آنجا!»

من قصه را از او شنیدم. جنبش کمونیست های جوان تشکیل میشد و به خویترین شاگردان این امتیاز داده شده بود که نکتائی های سرخ بپوشند. به اطفال گفته شده بود که برای این پست یک شاگرد را انتخاب نمایند و آنها میهای را که این کار را رد کرده بود

پیشنهاد نمودند. او گفت: «من نکتائی سرخ را نخواهم پوشید. این نشان حزبی است که پدر مرا در زندان نگهداشته است.»

معلم او که یک دختر یهودی بود نمی دانست چی بگوید. ولی او مجبور بود نقش یک کمونیست را بازی کند. او میهای را سرزنش کرده به خانه فرستاد. حقیقت این بود که بیشتر معلمین از کاری که باید انجام میدادند نفرت داشتند. روز بعدی آن معلم میهای او را دوباره به صنف برده در آغوش گرفت.

بعد از آن روز او یکی از محفوظ ترین شاگردان در مکتب بود. پروپاگندا بی دینی در صنف ها آغاز شد و هر بار میهای برمیخواست تا با معلم خود بحث کند. او بعضی اوقات در مباحثات ناکام میشد چون نمی توانست در تاب و پیچ آنها را تعقیب نماید ولی همانطور هر بار برمیخواست. معلمین با دانستن اینکه او فرزند یک زندانی سیاسی بود او را بسیار دوست داشتند. رومانیایک کشور کمونیستی نیست بلکه کشوری است که توسط کمونیست ها ستمدیده است.

وقتی من در زندان بودم از میهای دوست سابقه ما ایس نگهداری میکرد که یک خادمه مکتب یکشنبه بود. یک وقتی او رئیس یک بخش در یک وزارت مهم بود. مگر چون از شمولیت در حزب انکار کرده بود از اتجا اخراج شد. او با تدریس زبان فرانسوی و کمک برای امتحانات پول بدست میآورد. وقتی من دستگیر شده بودم میهای به سادگی نزد خاله ایس خود رفته گفته بود که حال شما مادر من هستید.

او بسیار غریب بود و باید از یک مرد سالخورده مراقبت میکرد. هر سه آنها در یک اطاق زندگی میکردند. بخاطر اینکه جای برای دیگر اطفال که او میخواست به خانه بیاورد نبود او با آنها محبت میکرد و با چند پسه که جمع کرده میتوانست آنها را کمک میکرد. اگر کمک برادران مسیحی که برای آنها قربانی دادند نمی بود آنها گرسنه میماندند. تشکرات به ایس که میهای توانست در مقابل همه ضربه های که در میان سنین ۹ تا ۱۳ بر او وارد شده بودند مقاومت کند و باز هم وقتی من پس آمدم به من بگوید: «مادر من به طرف شما هستم. من خداوند را دوست دارم». ولی پروپاگندا در مکتب شدید بود. نمایش فلم ها و لکچر ها استادان که مجبور بودند به اثبات برسانند که خداوند وجود نداشت. پس اکثراً میهای ثبوت موجود بودند خداوند را از من میپرسید.

من چیزی را که ریچارد گفته بود به یاد آوردم که هیچ کسی ثبوت اینرا نمی خواهد که طبیعت وجود دارد. طبیعت موجود است و ما یک قسمت از آن هستیم و چیز های روحانی درست مانند اشیا جسمانی خود عیان هستند.

در هر مکتب یک گوشه «بی خدا» بود با تصاویر و کتابهای که روحانیون را استهزا



میگردند و میهای میدانست که بعضی از آن قصه ها حقیقی بودند. او کشیشانی را میشناخت که رفتار بد داشتند و برادران خود را افشا میکردند. هر روز او به خانه با مثال های ناکامی کلیسا یا ناکامی های پیشوایان می آمد.

من میگفتم ولی آنها در مورد پشیمانی یک کشیش که کار خراب کرده است به شما نمی گویند. آنها صرف به شما طرف گناهکار را نشان میدهند. آنها خوبی را پنهان مینمایند. هر کس اشتباه کرده میتواند. وقتی ما میگویم که برای آن اشتباه متأسف هستیم ما نشان میدهیم که روح خداوند در ما ساکن است. پس من شک های او را از بین میبرم.

هر مادر مسیحی این مبارزه را در پیش داشت. زندگی میدان جنگ بود و هر شب ما میدانی را که کمونیست ها از طرف روز اشغال کرده بودند پس به دست میآوردیم.

پروفسور ما میگوید که یوسف حسابدار غله بود. چرا پادشاه داود خواست با زن اوریا ازدواج نماید؟

من جواب دادم که کتاب مقدس حقیقت را پنهان نمی کند. این کتاب در مورد مردمی صحبت میکند که گناه و اشتباه کرده میتوانند. ولی وقتی خود شما این قصه ها را میخوانید خواهید دید که این کمونیست ها هستند که دروغ میگویند.

در این مبارزه برای جوانان طوری معلوم میشد که آنها تمام اسلحه را داشتند. مکاتب، رادیو و مطبوعات. مگر میهای همیشه در مقابل خود مثال مسیحیت در عمل را داشت. وقتی من در سال ۱۹۵۱ در کاتال بودم مردم از کلیسای ما آزادی خود را در خطر انداختند تا او را کمک نمایند. یک زن و شوهر سالخورده دو روز را در سفر گذشتاندند و از راه های اطراف دور خورده آمدند تا مانع تعقیب شوند و یک مقدار زیاد پول خود را که کمک کرده میتوانند به دست کسی گذاشتند که بتواند ایس را کمک نماید.

خانم میهایلیسی سالخورده کسی که مثل یک عمه برای میهای بود بعد از دستگیری من صدا ها میل دور از قریه خود سفر کرد با یک غلطه کچالو تنها چیزی که او برای دادن داشت. این سفر او توسط جاسوسان به پولیس راپور داده شد جاسوسان همیشه بر خویشاوندان زندانیان سیاسی نظر داشتند. وقتی او پس به خانه رفت توسط ملیشه اخطار داده شد و به شکل بسیار بد لت و کوب شد که او دیگر نتوانست صحت یاب شود.

برخلاف چنین رویه اعضای کلیسای مخفی هیچ وقت وظیفه خود را در رابطه به اطفال آتهایکه در زندان بودند فراموش نکردند. بعضی اوقات ما در جنگ بازنده میشدیم.

من زنی را که با اشک پیش من آمد به یاد دارم.

او گفت: فرزند من برای پولیس مخفی کار میکند. او با شخصی به وقت معین ملاقات میکند و آن شخص در مورد آتهایکه به خانه ما میآیند از او میپرسد. من نمی دانم

چی کنم؟

او نمی توانست فرزند خود را از خانه بکشد و نمی توانست او را بگذارد که مسیحیانی را که به خانه آنها می آمدند رسوا کند. من به او مشوره دادم که برای مدتی با ما رابطه را قطع نماید.

بعضی اوقات ناوقت شب یک مرد یا بیشتر خانمش به خانه ما می آمد. یک زن گفت: «ما در دام هستیم. ما خدا را دوست داریم. ما میهای و شما را دوست داریم ولی نمی توانیم در مقابل این همه تهدیدها و خطرات ایستاد شویم. شوهر من وظیفه خود را از دست خواهد داد یا به زندان فرستاده خواهد شد. ما باید در مورد هر کسی که به کلیسا می آید و چیزی که آنها میگویند راپور بدهیم. ما کوشیدیم صرف چیزی را به آنها بگوییم که به شما نقص نمی رساند مگر شما باید محتاط باشید! دیگران بوخارست را ترک کردند و برای جلوگیری از احضارات پولیس مخفی از یک شهر به شهر دیگر می رفتند.

خانه شما در کمونیزم تقسیم شده می باشد. اگر آنها نمی توانند طفل یا خویشاوند شما را بیابند که به آنها بگوید که شما چطور نان می خورید، چی می پزید و کی به ملاقات شما می آید همیشه یک همسایه یا همکار شما است که این کار را میکند. از دختران در مورد پسرانی که با آنها بیرون می رفتند پرسیده میشد و هر چیزی در دوسیه ای نوشته میشد تا به یک طریق در آینده بر ضد شما استعمال شود.

از این سیستم هزار ها هزار مسیحیان مخفی پیدا شدند کسانی که نکتائی سرخ و فیه های حزب را می پوشیدند. دیگران حتی در حالیکه به کلیسای مخفی مربوط بودند در حکومت پست های بلند داشتند. آنها از طرف شب یک پیشوا را دعوت میکنند تا یک طفل را غسل تعمید بدهند و به یک شهر دور افتاده سفر میکنند تا یک کشیش مراسم ازدواج آنها را انجام بدهد. جاسوسان زیادی نزد من آمدند تا بگویند که چی کار می کردند و از من بخشش خواستند. من به آنها می گفتم صداقت تویه خود را با گفتن اینکه چطور بر ما جاسوسی میشود به اثبات برسانید. نام های افسرانی را بدهید که اوامر را میدهند. به ما بگوئید که در کجا و چی وقت شما ملاقات میکنند.

اگر آنها به دادن معلومات در کدام کنج جاده عادت داشتند یکی از ما در چایخانه نزدیک مینشت و از پولیس مخفی عکس میگرفت. بعد او را تعقیب میکردیم تا ببینیم که او با کی ملاقات میکند. اگر ملاقاتها صورت میگرفت چیزی که عموماً اتفاق می افتاد آنها در یک خانه محفوظ پولیس مخفی با هم میدیدند. ما از آن جا مراقبت میکردیم و عکس هر کسی را که می آمد و میرفت می گرفتیم.

این کار خطرناک بود ولی توسط این میتود ما توانستیم که لست جاسوسان را

ترتیب نمائیم بشمول قوماندان شرکاتو کسی که جاسوسی پولیس مخفی را برضد کلیسا پیش میبرد. ما به همان اندازه که او ما را کنترل میکرد او را کنترل میکردیم. ما جاسوسان مهم او را معلوم کردیم.

ما در آوردن بعضی از آنها به توبه کامیاب شدیم. با دیگران باید به جدیت عمل میکردیم. به این طریق ما از کلیسای مخفی دفاع میکردیم و این ما را کمک کرد که به کار خود ادامه بدهیم. من در داشتن میهای خوشبخت بودم. پسر من بیشتر از وفادار بود. او در سن مشکل قرار داشت و ما به او مشکل ترین وظایف را میدادیم. برعلاوه مشکلات خود او باید همیشه مواظب میبود. او باید تصامیمی میگرفت که شاید هر دوی ما را به زندان میفرستاد. هنوز هم ما میتوانستیم با هم بر چیزهای پوچ که استادان او مجبور بودند درس بدهند و چیزهای عجیبی که اتفاق می افتاد بختندیم.

یک شام یک چند ماه بعد از آمدن آن دختر به خانه ما ماریتا ناوقت تر از معمول خانه آمد و تمام شب به مشکل یک چند کلمه صحبت کرد. من دیده بودم که در چند هفته گذشته او ناوقت آمده بود و او خوش معلوم نمی شد چون خود دختر خوشی بود بلکه خاموش تر و مطمئن تر معلوم میشد.

دفعته‌ا گفت: «چیزی است... من نمی دانم چطور به شما بگویم... خوب من عاشق یک پسر هستم». او آن پسر را در وقت ملاقات دختر خاله خود در شفاخانه دیده بود. او لنگ بود. در یک حادثه فابریکه سمت چپ بدن او کاملاً فلج شده بود و این بر کلام او هم تأثیر کرده بود. برای چند ماه او کاملاً گنگ بود و مجبور بود که در یک عرابه حرکت کند.

اولی حال او بسیار خوب شده است و میتواند با چوب‌های خود به آرامی حرکت کند. او در صحبت کردن خوب نیست اگرچه من میفهمم ولی دیگران در اول نمی فهمند. شام بعدی آن مرد جوان به دیدن ما آمد. به مشکل او به چند منزل زینه بالا شد. همانطوریکه ماریتا گفته بود فهمیدن او مشکل بود و آن شب چند دوست دیگر ما هم که از شهرهای دیگر آمده بودند بر زمین خوابیدند. ولی این ظاهر شد که پیتتر هم جای برای بود و باش نداشت. او در اطاق کسی زندگی میکرد از آن وقتی که از شفاخانه خارج شده بود و حال حتی آن را هم از دست داده بود. ماریتا با آن لنگ و گنگ ازدواج نمود و پیتتر آمد که با ما زندگی کند. حال ما چهار نفر بودیم بدون مهمانان شبانه که با ما در اطاق کوچک ما زندگی میکردند: خانم‌های کشیش‌ها که دستگیر شده بودند و مسیحیانی که جرت نمی کردند با یک زندانی سابقه در روز ملاقات نمایند. یکی از آنها یک جوان بود که در بارک‌های پولیس به حیث آشپز کار میکرد. آنها هیچ وقت کمی غذا نداشتند و او اکثراً غذای خود را به خانه میآورد.

## کلیسای مخفی

میهای با یک قصه به خانه آمد. قصه ای که به او یقیناً در مضمون تاریخ تدریس شده بود. هتلر، ناپلیون و الیکساندر بزرگ یک روز از دوزخ رخصت گرفتند تا رسم گذشت را در میدان سرخ شوروی تماشا کنند. وقتی قطار های تانگ ها گذشتند هتلر گفت: «اگر من میدانستم که اردوی سرخ اینقدر قوی بود من هیچ وقت بر روسیه حمله نمی کردم». الیکساندر گفت: «اگر من اردوی مانند این می داشتم میتوانستم جهان را تصرف نمایم». ناپلیون که یک روز نامه روسی را میخواند بالا نگرید: «من اگر تنها یک روزنامه تابع مانند پرودا می داشتم جهان در مورد واترلو نمی دانست».

میهای در مورد کمونیزم فکاهی جمع آوری میکرد. با تکمیل مکتب ابتدایه او پیش رفته نتوانست. تحصیل بلندتر به اطفال زندانیان سیاسی اجازه داده نمی شد. او وقت کافی داشت که برای خود کاری تلاش کند. بعد یک دوست سابقه ریچارد شنید که میهای پیتو می نوازد و به او پیشنهاد نمود که من در محل نمایشات موسیقی و شعر حکومتی از وسایل موسیقی نگهداری میکنم و به شاگردی که گوش خوب انگشتان خوب داشته ضرورت دارم. برای بدست آوردن آن وظیفه میهای باید یک فورمه سوالات ۱۲ صفحه ای را تکمیل میکرد او بر علاوه دیگر چیز ها باید در ۲۰ سال اخیر در هر کوچه و شهری که زندگی کرده بود آدرس دو همسایه خود را میداد. آن دوست ریچارد گفت که شما باید مطمئن باشید که وقتی پولیس مخفی نزد آن همسایه شما میرود آنها چی میگویند. میهای بعد از بدست آوردن فورمه ها به نزد افسر پرسونل رفت و گفت که فورمه رنگ پر شده بود آیا یک فورمه دیگر گرفته میتواند. بعد او دو کاپی آنرا نوشت یکی برای نگهداشتن با خودش تا در آینده فهمیده بتواند که چی نوشته است. این فورمه میتوانست او را از یک وظیفه به وظیفه دیگر تعقیب نماید و اگر در کدام جای با آن اختلاف داشته باشد در مشکل خواهد افتاد.

یک سوالی بود: آیا پدر شما کدام وقتی دستگیر شده است؟ او صرف نوشت «نه» و به خود گفت که او از جاده اختتام شده بود. این دستگیری نبود. آیا او غلط بود؟ او به معاش ۸ پوند ماهانه به وظیفه خود آغاز کرد. این برای ما پول زیادی بود و او ریشن کارت هم داشت تا غذا بخرد.

آن شخص دریافت که میهای گوش خوبی دارد و میتوانست آواز و بلندی صوت را به

آسانی تشخیص دهد. «او بهتر از من میفهمد. من این وظیفه را برای ۴۰ سال انجام داده ام». میهای در ترمیم هر نوع وسیله موسیقی متخصص شد. ولی بعد از ۱۸ ماه آنها کشف کردند که او پسر یک زندانی سیاسی بود. او مشتریانی در میان موسیقی نوازان بوخارست داشت. به این طریق اگرچه او وظیفه خود را از دست داد او میتوانست که از تدریس پول جمع کند و برای خود کتاب های خرید تا در خانه درس بخواند.

من هر نوع وظایف عجیب را انجام دادم تا فامیلیم را پیش ببرم. اول در شرکت کرم ابریشم. ماریتا در مورد آن در مجله ای خوانده بود. کرم ابریشم را در خانه صاف کنید و درآمد خود را بدست بیاورید و در اعمار سوسیالیزم کمک کنید.

میهای با خنده گفت: «ماریتا خود را یک شام در لباس فیشنی که تماماً از ابریشم که در خانه تولید شده است ساخته شده میبیند».

ماریتا گفت: «نه جداً. ابریشم قیمت زیاد دارد».

میهای مجله را گرفت: «آه، ولی شما هر چیزی را که تولید میکنید باید به شرکت حکومتی ببرید. چی فکر میکنید که آنها به شما چی خواهند داد؟ به هر صورت در کجا آترا گذاشته میتوانیم؟ اگر فکر میکنید که من با یک بکس کثیف کرم های ابریشم پیر بر میز غذا خواهم خورد شما اشتباه نموده اید».

«آیا میتوانید آترا در زیر میز خود نگهدارید»

«زیر میز شما»

«کرم ابریشم چی میخورد؟»

«برگ های توت، احمق! این را هر کس میداند»

«میهای به یاد بیاور وقتی با خاله ایس زندگی میکردی و در کنج دیگر اطاق شفاخانه بود و آنصرف کوچه، درست مقابل خانه یک قبرستان؟»

«بلی واقعا این چیز مرا خوش میساخت»

«مگر آن قبرستان پر از درختان توت بود. حدالقل ما میتوانیم همیشه این کرم های ابریشم را غذا بدهیم».

پس ما یک دوکان را با ۱۰۰ قطعی و یک ورق رهنما که از آن شرکت حکومتی گرفته بودیم آغاز کردیم. میهای ورق را میخواند: «وقتی کرم ابریشم آماده این است که به پروانه تبدیل شود یک پوش را برگرد خود از موادی بدن خود میسازد. مادر متوجه باشید. یک روز سرپوش را خواهید برداشت و آنها پرواز خواهند کرد». او آن ورق را خواند «وقتی کرم از پوش خارج میشود یک تار ابریشم به جای میگذارد که چند متر طول میکشد، این کار در اینجا مشکل خواهد بود آیا همین طور نیست؟» ما به داخل بکس که میهای تیار کرده

بود و در آن سوراخ های برای هوا ساخته بود نگاه کردیم. کرم های ابریشم که چند اینچ طول داشتند و رنگ نسواری داشتند واقعاً زیبا نبودند. این کرم ها در خوراک حریص بودند. طوری معلوم میشود که زندگی کرم ابریشم یک خوراک دسته جمعی دوام دار باشد و در آخر آنها خود را در پوش های که از ابریشم خودشان ساخته شده می پیچانند.

میهای در ابتدا به سادگی از درختان توت قبرستان برگ جمع میکرد. مگر بزودی نگیهان او را دیده و بیرون کشید. میهای گفت: «ما مجبور خواهیم شد که در تاریکی بر قبرستان حمله کنیم». شام بعدی مسلح با پاکت های کاغذی او بر دیوال قبرستان بالا شد و با خوراک چند روز کرم ها با افتخار پس به خانه برگشت.

میهای گفت: «مرده گان به آن ضرورت ندارند». من به یاد آوردم که در کتاب مکاشفه گفته شده است که در اورشلیم آسمانی برگ های درختان برای شفا استعمال خواهند شد. ماریتا گفت: «من خوش هستم زیرا این به اثبات میرساند که حتی جان های بیمار هم آتجا خواهند بود».

حشره نوزاد کرم ابریشم مخلوقات پر سروصدا هستند. این حشرات برای ۴۰۰۰ سال به شکل مصنوعی تولید شده بودند. آنها درجه حرارت بیشتر از ۷۸ دییگری فارینهایت را خوش ندارند یا کمتر از ۶۲ دییگری فارینهایت. آنها روشنی را خوش دارند ولی نه زیاد. وقتی آنها پوست میاندازند باید اذیت نشوند این در چند روز اتفاق میافتد.

«ششش!» میهای از ورق نقل کرده گفت: «حشره نوزاد باید در وقت هر تبدیلی از سروصدا دور نگهداشته شود!» بعد از تقریباً یک ماه و حملات پی در پی بر قبرستان ما ۱۰۰ پوش کوچک داشتیم. این ها به شرکت حکومتی برده شدند و به ما پول کافی داده شد تا غذای دو روزه خود را بخریم. خوب به غذای دو روز خوش آمد گفته شد. من ۱۰۰ کرم ابریشم دیگر را خانه بردم.

میهای گفت: «اوه نی!»

ولی برای چندین ماه فارم کرم ابریشم ما پیشرفت کرد تا که یک روز من دریافتم که کرم ها زرد رنگ و کرخت معلوم میشدند مثل اینکه نزدیک به منفجر شدن باشند. میهای رفت که یک کتابی را که در مورد نگهداری کرم ابریشم در کتابخانه یافته بود مطالعه نماید. او راپور داد: «بلی این بسیار عام است. آنها این را گراسیری مینامند. این به هلت ماندن آنها در خشکه میشود».

من گفتم ولی معنی گراسیری صرف چاقی است.

«این درست است. در کتاب گفته شده است که یک قسم استسقاء».

عیسی یک زن را که بیماری استسقاء داشت شفا داد ولی هیچ نشانه ای نبود که عیسی



آن معجزه را دوباره برای کرم های ابریشم ما انجام بدهد. پس ما آنها را بیرون انداختیم. من به کار های صنعتی دیگر مانند دوختن و بافتن جاکت ها آغاز کردم و به این ترتیب با پول کم که من و میهای پیدا میکردیم زنده ماندم. این سال کانفرانس بین المللی جوانان بود. کمونیست های جوان و دلسوزان آنها از تمام جهان به بوخارست آمدند. برای سه ماه پیش از آغاز آن هیچ چیزی در دوکان ها نبود. قطار ها برای نان و خوراکی باب دراز بود. صرف بعد از مدتی انتظار بی پایان شما میتوانستید که یک توتنه مسکه یا چند کیلو آرد پیدا کنید.

بعد فیستوال آغاز شد و دوکان ها از تمام اشیا پر شدند. برای سه هفته ما اشیا زیادی را دیدیم که در رومانی بعد از آغاز جنگ دیده نشده بود. میهای خانه میآمد: «من قطعی های مسکه را در مغازه حکومتی دیدم و چاکلیت هم در پوش های طلایی رنگ بود!» بعد فیستوال به پایان رسید. چند ماه بعد از آن کمی غذا شدیدتر از هر وقت دیگر بود. آنها تمام گدام ها را در آن روز ها برای نمایش کشیده بودند تا خارجیان را فریب بدهند. میهای گفت که این کمونیست های جوان از خارج هم همانقدر که جوانان ما به مریضی جاسوسی مبتلا هستند مبتلا بودند. راپور رومانیایی های زیادی که با فرانسیویان و ایتالاییان صحبت خیر علاقلته کردند به پولیس مخفی داده شد. یک دوست میهای هم دستگیر شد.

همه این چیز ها بسیار بی فایده، پوچ و غلط بود. وقتی من چنین چیز ها را میشنیدم من از این سیستم شیطانی نفرت میکردم سیستمی که پاکیزگی زندگی و فکر را بر یک سوم جهان از بین میبرد. روستائیان مجبور شدند از زمین که متعلق به خود آنها بود دزدی نمایند. این کارگران در فابریکه ها خود ترسانده شده و از حقوق خود محروم شده بودند. این خرابکاری در زندگی آنها از بالا تا پائین بود. رئیسان مغازه های حکومتی کلان در مواد خود رهبران بازار سیاه بودند و این اموال میلیون ها ارزش داشت. دروغ ها و جاسوسی ها زندگی ما را پر ساخته بود. این برای زندانیان سابقه باقی ماند کستنی که زیادتین از کمونیست رنج برده بودند که به مردم درس بدهند که نفرت به طرف کمونیست ها چیز منفی بود و غلط. تنها محبت و درک پیروز خواهد شد.

میهای قصه را گفت که نشان میدهد از کمونیست ها چطور نفرت میشد. دو دوست در یک بس با هم ملاقات کردند. یکی در بیخ گوش دیگر از او میپرسد: «در مورد صدر اعظم جدید جورج دیچ چی فکر میکنید؟» دوست او بر لبان او انگشت خود را میگذارد: «آیا دیوانه هستید؟ مردم میشوندند.» آنها از بس پائین شدند و به یک پارک رفتند. شخص اولی اصرار میکند: «واقعاً، مفکوره شما چیست؟» چند نفر ناشناس ۵۰۰ متر دور نشسته بودند. دوست او میگوید: «خاموش شاید آنها بشنوند.» بلاخره آنها به یک جای کاملاً خلوت

میرسند جایکه هیچ کس دیده نمی شود: «پس حال به من بگوئید که شما در مورد جورج دیچ چی نظر دارید؟» شخص اول میگوید. دوست او میگوید: «من بهترین نظریه ای در مورد او دارم».

فرب و اینکه چطور ما پول زندگی خود را پیدا میکردیم آنقدر مهم نبود. مهم این بود که با هم باشیم و یک زندگی دعا و اعتماد مسیحی داشته باشیم. این کار اصلی من و جانتا را در طول مدت که ریچارد زندانی بود تشکیل میداد. به علت اینکه تعداد زیاد کشیش های خوب و صادق دستگیر شده بودند این وظیفه بیشتر و بیشتر بر خاتم های آنها میافتاد که کلیسای مخفی را پیش ببرند. از طریق صحبت با مردم ما آموخته بودیم که چطور وعظ کنیم. زنان از هر قسمت کشور به بوخارست برای خواستن مشوره و راپور دادن در مورد اینکه چطور کلیسا از آنها میترسید میآمدند. بزودی ما دریافتیم که بیشتر وقت ما صرف این کار میشد.

غرب هنوز هم در این بحث است که آیا به زنان در کلیسا وظیفه داده شود یا نه. در شرق برای این مشکل خود به خود حل پیدا شده است. بخاطریکه هر جای که کمونیزم بود کشیش ها زندانی شدند و خاتم های آنها به جای آنها کشیش شدند و توسط دستهای عیسی به این کار گماشته شدند.

کلیسای مخفی جا های بی شماری جلسات مخفی در شهر داشت. بیشتر در اطاق ها و کلبه های مانند اطاق ما. شب های تاریک یک شمع روشن از کلکین معلوم میشد و مردم بر زینه ها بالا شده یک تک تک خاص میکردند. ما در جای خود آنقدر نزدیک مینشستیم که هوای کافی برای شمع نمی بود. شمع روشن میبود و اطاق نیم تاریک.

مفکوره های استعمال تکنیک های کمونیست ها برضد حزب در مجلس از صحبت با کشیش گریسو برخاست کسی که بعضی اوقات ناوقت شب با ما یکجا میشد. او خادم کلیسای رسمی بود و به او کمی اجازه داده شده بود زیرا او شراب مینوشید. پیشوایان نشه پروپاگندا خوبی برای کمونیزم میکردند. آنها نمی دانستند که او برای حفظ مقام خود شراب مینوشید و تنها به همان اندازه کی بتواند به چشمان آنها خاک باندازد.

قلب کشیش گریسو با ما بود. او برای ما کمک بزرگی بود. او یک کار مخفی را پیش میبرد که بسیار از حدود که برای او توسط حکومت تعیین شده بود میگذشت. پیشوایان زیادی این کار را میکردند: کدام فرق واضح در میان کلیسای رسمی و مخفی وجود نداشت. آنها با هم دوخته شده بودند. در زیر شکنجه نزاع های کلیسا کمتر و کمتر میشد. کاتولیک، لوتیران، ارتودوکس و غیره به اساسات خالص ایمان فرود آمدند؛ مانند کلیسای اول.



کشیش گریسو و من بحث های زیادی بر تکنیک های خود کردیم. جانتا حال یک ستون کلیسا ما شده بود. ما هر دو کتاب لینین را به نام «چی باید شود؟» که در آن او پلان خود را برای تصرف تمام جهان اظهار میکند میخواندیم. این کتاب در سال ۱۹۰۳ نوشته شده بود. در کتاب نوشته شده است که یکی از اولین اصول لینین نفوذ به حزب مخالف بود. این حدالقل قانونی است که کار میکنند. بعد از آنکه کمونیست ها در رومانیا قدرت را به دست گرفتند ما دریافتیم که آنها بسیار پیش از این در خدمات کلیسا ها و رهبری احزاب ضد کمونیستی خود را جای به جای نموده بودند. به پیشوایان دانشگاه های کتاب مقدس هم داخل شده بودند.

حال این اصول باید چه گشته اند شوند و ما دیدیم که کلیسای مخفی تا وقتی که به شرکت های کمونیست که میکوشند ما را از بین ببرند نفوذ نکند کار کرده نمی تواند. طوری معلوم میشد که در ابتدا این کار برخلاف اصول خود ما بود و کشیش یک جوابی برای این داشت:

«مسیح عبادتگاه را مغاره دزدان خواند ولی شاگردان او قصداً در آن جا بعد از مرگ و دوباره زنده شدن او کار میکردند. حالات عجیب اعمال غیر عادی ضرورت دارند. برای گرفتن یک دزد شما باید یک و نیم دزد باشید.

هنوز هم من دل نا دل بودم. برادران و خواهران زیاد ما مشکلات داشتند اگر آنها در شرکت های کمونیستی شامل شوند. از آنها خواسته خواهد شد که کاری غلط زیادی را انجام بدهند. در یک ماه آنها را از دست خواهیم داد. کشیش گریسو گفت: «بعضی از آنها شاید اکتور های خوب باشند. این کار برای جوانان آسانتر است و درفتن به جنبش کمونیست های جوان مشکل نخواهند داشت و از آنجا به ملیشه و بعد به پولیس مخفی و حزب».

من قبول کردم که ما باید از روسان بیاموزیم و آترا برای کمک آنهایکه به جلسات مخفی ما میآمدند بکار ببریم. اشخاصی که به مجالس ما میآمدند همه شوق کمک کردن را داشتند ولی وقتی من در مورد آنها فکر کردم آنها را از نگاه فکری به دو قسمت تقسیم نمودم. بیشتر آنها از بازی نقش غلط کنار میرفتند. من دانستم که اگر چنین پیشنهادی کنم آنها جواب خواهند داد. آنها دلیل خواهند گفت که فریبکاری زیادی در این کار است. دسته دوم مانند پولس رسول فکر میکردند. او برای یهودی خود را یهودی میساخت و برای یونانی یونانی و به این ترتیب جان های زیادی را نجات داد. حتی در این دسته تعداد محدود آنها قابل اعتماد ما بودند. آنها فوراً موافقه نمودند که نمی توانند کلیسا مخفی را برای نگهداشتن حیثیت خود بدون حفاظت رها نمایند. این خواست خودخواهانه که شخصاً

عادل بود و مسیحیان بی شمار به زندان بروند؟ تنها یک صدم اعضا کلیسا ما میدانستند که چی کاری انجام میدهند.

کشیش گریسو به این فکر بود که آیا والدین با این کار مخالفت خواهند کرد یا نه. من گفتم که وقتی من در مکتب بودم معلمین در مورد پادشاه ستیفن بزرگ به ما قصه میگفتند. یکبار او در جنگ زخمی شده به دروازه قصر خود آمد. مادر او گفت: «در آنجا کیست؟» او جواب داد: «ستیفن پسر شما» مادرش جواب داد: «تو پسر من شده نمی توانی. پسر من لشکر خود را در میدان جنگ رها کرده نمی آید. او همان جا می ماند و می جنگد. من چنین پسری را نمی شناسم.» مادران زیادی را که من میشناسم که به این رسم بزرگ شده اند.

«آنها حتماً مادران وقف شده ای هستند»

من میدانم که آنها چی احساس میکردند. اگر کمونیست ها اینرا به اثبات میرساندند که ریچارد مرده است من صرف خفه نمی بودم بلکه فخر هم میکردم. اگر کسی به این فخر میکند که فرزندش برای کشورش جان میدهد چقدر بیشتر او بر فرزندش که برای مسیح شهید میشود فخر خواهد کرد.

کشیش گریسو لبخندی زده گفت: «مرگ حدالقل زود میآید ولی شهادت های دیگری هم استند.» جانیتا گفت: «بلی، چیز های زیادی استند و این شاید چیزی بزرگتری باشد که برای مسیح حیثیت، آزادی یا حتی زندگی خود را قربانی کرده. ماریتا یک دوست داشت، یک دختر زیبا که من او را ترودی مینامیدم. او ۱۸ سال عمر داشت با موی های سیاه تاریک و چشمان درخشنده. وقتی او چندین بار نزد ما آمد من به او گفتم که در زندان وقتی نگهبانان ما را لت و کوب میکردند میگفتند که میخواهید شهید شوید حال رنج بکشید! و ما رنج میکشیدیم. ولی حتی در سختترین حالات این خوشی را داشتیم که برای مسیح رنج میکشیم. مانند مسیحیان اولیه مگر حال چیزی دیگر صورت گرفته میتواند و شما ترودی ما را در آن کمک کرده میتوانید.

او به من نگریست با چشمان نضواری خود. ترودی دختر خاموش و زکی بود. او از کاری نمی ترسید. از اعمال او فهمیده میتوانستید که کسی نبود که به آسانی بشکند. او کلاترین دختر فامیل خود بود. سال ها او نرس بود.

«حال یک چیزی تازه ای پیش آمده است. شاید چانس خوبی باشد. قوماندان شرکاتو که برای پولیس مخفی کار میکند از افسران خود خواسته است که یک دختری را پیدا کنند تا در خانه اش کمک نماید. آنها در یک خانه بزرگی در بهترین منطقه شهر زندگی میکنند. بطوری معلوم میشود که خاتم او تنبل است ولی مهربان. اگر شما برای این کار درخواست

بدهید معلومات زیادی پیدا خواهید کرد که ما را کمک کند.

او صحبت نکرد و نه چهره اش تغییر کرد ولی چشمان خرمائی او تابید. من ادامه دادم که آنها شک نخواهند کرد. یک افسر او از خاتم خود پرسیده بود که از دوستاش کسی را پیدا کند و آن خاتم به این جا میآید. هیچ کسی نمی داند که او مسیحی است. ترودی خندید.

«مثل اینکه شما نرس هستید!» او برای مدتی فکر کرد و بعد این را قبول کرد.

یک شام کشیش گریسو به من گفت که قسمتی کلام را در انجیل یوحنا یافته است که به کدام قسم نفوذ کردن به حویلی کاهن اعظم صحبت میکند توسط شاگردان مسیح: «گفته میشود که یکی از شاگردان عیسی را کاهن اعظم قیافا بسیار خوب میشناخت. در حقیقت همان شب که عیسی محاکمه میشد این شاگرد عیسی به عبادتگاه داخل شده توانست و حتی توانست پطرس را هم داخل ببرد. او گفت که این چیزی بود که میتوانستیم به جوانان که از این کار مخفی ما انتقاد میکردند بگوییم. ولی تعداد کمی چنین کردند. من چند دختر را فرستادم که در جنبش کمونیست های جوان شادل شوند ولی حتی به کشیش گریسو هم نام های آنها را نگفتم. روحانیون کلیسا تحت فشار قرار داشتند که بر اعضای کلیسای خود جاسوسی کنند. ما تراژیدی های زیادی را که در اثر جاسوسی ها پیدا شده بودند دیدیم. در اول من جوابی نداشتم، من تنها در مورد یک نقص که آنها میرساندند فکر میکردم مگر آن شب من در بستر خوابیده بودم و حتی در این هم اهمیت روحانی دیدم. جاسوسان به ما درس دادند که زمانی زندگی میکنم همیشه تحت مراقبت هستیم. فرشته گان همه کارهای را که ما میکنیم مبینند ولی آنها به نظر نمی آیند و ما به آنها توجه نمی کنیم.

ما سیستم کشف خود را داشتیم. جاسوسان پولیس به اطاق ما میآمدند و نشان میدادند که ایماندار هستند. بار اول وقتی چنین شد من فوراً بر آن شخص شک کردم. او مرا در جاده اولتینی ایستاد کرده گفت:

«ببخشید - آیا شما خواهر ورمبراند هستید؟»

«بلی، ولی من نمی دانم شما را در کجا...»

کرتی بارانی او نو بود و او کمی مشوش بود. چشمان او مانند دزدان بودند. در سنین ۳۰ بود. در سرناوودا من در دسته چهار بودم. من شما را هر ماه میدیدم پیش از اینکه به کمپ میراب انتقال داده شوم. شما کمک بزرگی برای ما هستید. مردم که حتی شما ندیده اید در مورد صحبت شما برای مسیح سخن میزنند! او چند بیان خوبی داد. وقتی ما قدم زده رفتیم من چند سوالی از او در مورد کاتال پرسیدم. جوابات او نامعلوم بود. من متیقن بودم که او هیچ وقتی آنجا نبوده است. مگر نتواستم او را گیر کنم. او از من در مورد

اینکه در کجا زندگی میکردم، چی میکردم و چطور زندگی خود و پسرم را پیش میبردم و غیره پرسید.

او گفت: «من ایماندار هستم شما می دانید. من در زندان ایمان آوردم». او یک قصه در مورد مسیحی که او را تشویق نمود که به ایمان طفلیت خود در کانال باز گردد گفت. نتیجه این بود که او خود را به اطاق ما دعوت کرد. من به او اجازه دادم که در زینه ها بالا شود و گفتم: «خوش آمدید».

او به پرسیدن سوالاتی در مورد احساسات سیاسی من و دوستانم آغاز کرد سوالاتی که صرف یک جاسوس میبرد. پس من یک سوال پرسیدم.

«آیا کتاب مقدس را میخوانید؟»

«بلی، بلی بسیار زیاد»

شاید شما بخواهید که چیزی را از کتاب مقدس برای ما بخوانید و من به او کتاب مقدس دادم. میهای، جانیتا، ماریتا، پیتر و یک زن دیگر حضور داشتند. او چیزی را از مزامیر خواند و حتی توانست چند کلمه مقدس خود را به آن علاوه نماید.

من گفتم که حال بیائید دعا کنیم. آیا ما را در دعا رهبری خواهید کرد؟

ما در گرد او نشستیم و برای او انتظار کشیدیم. او چند کلمه گفت و ایستاد شد. رنگ او تغییر کرد و خاموشی طولانی در اطاق برقرار شد. او نتوانست چیزی دیگری برای گفتن پیدا کند. او میدانست که ما همه از وظیفه او خیر بودیم.

جانیتا بلاخره صحبت کرد: «کاری که شما میکنید غلط است!» او به قهر گفت: «ترکی این کار برای خود شما خوب است».

ریچارد یک کتاب مقدس را در سال ۱۹۳۸ به من داد سال که من به مسیح ایمان آوردم. بعد از یک صفحه صفحه دیگر برای نوشتن نوت ها خالی بود و هر وقتی که ما با هم جمع میشدیم و آنرا مطالعه میکردیم من افکار و تجربات روحانی را در آن مینوشتم. پس بعد از مدتی من یک کتاب پر از کلمات قیمتی و یادها داشتم.

بیشتر نوت های من در کود شخصی نوشته شده بود چیزی که بیشتر آنرا مورد شک قرار میداد. مگر حتی بعد از دستگیری ام میهای توانست آنرا نجات داده محفوظ نگهدارد. وقتی من آنرا باز میکردم و میخواندم افکار زیاد ریچارد در نوت های گذشته به من میآمد مثل اینکه او در بالای سرم ایستاد باشد. من قویترین احساس حضور او را داشتم که مرا تشویق میکرد و راحت میبخشید. من این ملاقات ها را در کتاب خود مینوشتم و وقتی حال کتاب مقدس خود را باز میکنم من دوباره آن سالها را می بینم. آن کتاب حال کهنه شده است بعد از ۳۰ سال ولی همیشه با من است زیرا این تمام سرمایه زندگی من است. یک

پوسته رسان ماموریت ما آترا به بیرون از کشور برده بود.

کتاب های مقدس در رومانیا (مانند حال) کمیاب است و مردمی زیادی برای خواندن و شنیدن آن به اطاق ما میآمدند. من به کلیسا مخفی در دیگر جا ها به آسانی رفته نمی توانستم زیرا از من مراقبت میشد و اجازه ترک شهر را هم نداشتیم. مگر میهای میتوانست به هر دو مجالس مخفی و رسمی برود. مجالس رسمی تحت کنترل حزب نگهداشته میشدند. تا ۳۰ نفر در خانه که کلاتر بود جمع میشدند. آنها در دروازه با هم دیگر با سروصدا احوال پرسی میکردند. بعد موسیقی شروع میشد. یک موسیقی که در بیرون از خانه شنیده میشد و رهگذران دیده میتوانستند که آنها میرقصند. بعد از مدتی موسیقی خاموش میشد و کسی در مورد انجیل صحبت میکرد. دعا ها میشد و باز آنها برای خوشی همسایه های خود موسیقی میشنیدند.

میهای خندیده گفت: «ایمیل در این سال ۲ سالگره داشته است و خواهر او دو محفل عروسی. بار آینده ما به میله میرویم».

و آنها تیپ ریکارد را با خود برای میله روز یکشنبه به یک قریه بردند. نگهبانانی در تمام راه های که به آن قسمت میرسید جای به جای میشدند و اگر کسی نزدیک میآمد آنها اشاره میکردند. همه این کار ها شدت زیادی به این مجالس میداد. هر تفصیل از پیش سنجیده میشد: جای، ساعت و سفر آنها. آنهایکه که به چنین جا ها میرفتند میدانستند که شاید هیچ وقت برنگردند. این کاملاً برخلاف مجالس است که در جهان آزاد دایر میشوند و هر واعظ طوری وعظ میکرد که شاید آخرین کلمات او باشند. این کلمات به معنی زندان و مرگ بوده میتوانست و در آن وزن بود. کشیش های زیادی ما اعضای کلیسا رسمی بودند. در وقتی که با کنترل های حکومت که آزادی مذهبی را مسخره میکرد مواجه شدند آنها خدمات مخفی را آغاز نمودند. هر کلمه که آنها در کلیسا رسمی میگفتند باید پیش از وقت به پولیس راپور داده میشد.

میهای به ما تازه ترین فکاهی را گفت: «وزارت خانه سازی امر کرده است که دیوالهای تمام تعمیرات که جدید اعمار میشوند باید باریک باشند تا همسایه ها بتوانند بر یک دیگر جاسوسی نمایند ولی آیا این صرف یک فکاهی بود؟»

در مجالس عموماً از من خواسته میشد که در مورد زندگی ام در زندان و کانال صحبت ننمایم. در آغاز من نمی توانستم. من کلماتی برای آن پیدا کرده نمی توانستم. کم کم میهای مرا به گپ آورد. وقتی او فهمید که چطور ما لت و کوب شدیم و مجبور شدیم که سبزه بخوریم تا زنده بمانیم او پرسید: «چطور توانستید بدون انکار کردن از مسیح این چیز ها را تحمل نمائید؟»

من برای او در مورد زبان عبرانی گفتم. در عبرانی به شکل حیرت آوری بعضی حادثات آینده در زمان گذشته نوشته شده اند. در فصل کلان ۵۳ اشعیا که در مورد مسیح میگوید و رنج های او نویسنده در مورد حادثات طوری صحبت میکند مثل که چیزی گذشته باشد نه آینده. هنوز هم این کلمات ۸۰۰ سال پیش از آمدن مسیح نوشته شده بودند. وقتی عیسی پیشگوئی رنج های خود را خواند آن رنج ها آغاز شده بودند. او بعد رسوا شد و مسخره شد. این گذشته بود. حال من هم درست همین طور احساس می کردم. من کوشیدم که توضیح بدهم: خوشی تحفه ابدی روح مسیحیت است. من در یک جای آسمانی بودم که در آن مرا کسی تکان داده نمی توانست. آن رنج که من از آن میگذشتم کجا بود؟ برای من آن چیز مربوط به گذشته بود. من در رنج های گذشته زندگی می کردم در حالیکه حقیقت فعلی من خوشی در نزدیکی به خداوند بود.

این یقین که این چیزها در گذشته اتفاق افتاده بودند مرا نجات داد. مصیبت ها بر سر همه می آید ولی وقتی به پایان میرسند فراموش میشوند. ما حال درامه های گذشته را تجربه میکنیم. سال ها بعد من این را با ریچارد در میان گذاشتم. او گفت که در زندان همین چیز را او هم تجربه کرده بود. من در این فکر بودم که شاید این یک مثال دیگر مکالمه روحی در میان ما دو بوده باشد.

بعد از یک ماه جای به جای شدن ترویدی در خانه قوماندان شرکاتو بعد از مصاحبه ها با پولیس مخفی و پر کردن فورمه های زیاد او به من یک پیام عاجل فرستاد. او دیگر به اطاق ما نمی آمد ولی معلومات را در یک خانه می گذاشت خانه دوشیزه لاندار یک معلم که این پیام ها را به ما انتقال میداد.

خبر بد بود. او نام کشیش «ان» را در صحبت تیلیفونی شرکاتو شنیده بود. او گفته بود: «من متیقن هستم که او کمک خواهد کرد». وقتی با آن کشیش مقابل شدیم او به ما گفت که با مدت زیاد زندانی شدن تهدید شده بود. صحت او رو به خرابی بود و او نمی توانست انکار کند. چند روز پیشتر او وعده کرده بود که با شرکاتو همکاری نماید. مگر تا حال برای او هیچ کاری انجام نداده بود. در حالیکه بسیار شرمیده بود او از بوخارست به یک شهر ولایتی رفت. بعد ترویدی نام یک دختر محصل را داد نام کسی را که شرکاتو ذکر کرده بود. در اول او از هر چیز انکار نمود. من دستاتم را بر دستان او گذاشتم:

لطفاً راست بگوئید. ما خوب میدانیم که چی قسم فشار های بر شما آورده شده اند. مردم زیادی به ما گفته اند به خواست خود که چطور مجبور شده اند. شما باید بگوئید که چی کاری کرده اید. او اقرار کرد و در پهلویم زانو زد.

او گریسته گفت: «من در جاده قدم میزدم که یک موتر ایستاد شد و دو نفر گفتند که



ما پولیس هستیم سوار موتر شوید. آنها مرا به جای نبردند بلکه برای ساعت ها در شهر گشتانند. آنها به من بار بار گفتند که من باید هر هفته هر چیز را به آنها راپور بدهم هر چیزی که در خانه و کلیسا گفته میشود و انجام داده میشود. اگر چنین نمی کردم آنها گفتند که چیزهای ترسناکی بر فامیلم خواهد آمد. به این ترتیب او موافقه کرد مگر به من قسم خورد که چیزی را که به ما نقص برساند راپور نداده است. من صرف چنین امید کرده میتوانستم.

بار بار ترودی معلومات قیمتی به ما میداد. ولی ضربه مهم ترودی این بود که خانه آن افسر پولیس مخفی را برای همان مردمی که او بر آنها جاسوسی میکرد به پناهگاه مبدل سازد. حال که شرکاتو در محل کمونیست ها بود او به لذت بردن از امتیازات خود آغاز نمود. او فامیل خود را برای تفریح به کنار دریا و کوه ها برد. ترودی قابل اعتماد به حیث نگهبان خانه گذاشته شد. خاتم شرکاتو او را «خزانه کوچک من» مینامید. یک روز یک پیام از طریق خاتم لاندار آمد: «چرا یک جلسه در خانه شرکاتو دائر نکنیم. آنها برای چند روز دور رفته اند و خانه هم کلان است و دروازه های زیادی دارد. هیچ کسی شک نخواهد کرد».

در حقیقت کی میتوانست بر این شک کند که یک مجلس مخفی در خانه یک شخصی که شبکه جاسوسی بر ضد آنها را پیش میبرد دائر خواهد شد؟ من فکر کردم که ارزش کوشش کردن را دارد. با فکر مشوش همراه با یک دسته از رهبران کلیسا مخفی آن شام به محل اجلاس رسیدم، یک به یک بعد از مدتی. ترودی با لبخندی ما را پذیرائی کرد. هر چیز به خوبی پیش رفت. بعد از آن ما با خاموشی در خانه شرکاتو هر وقتی که او دور میرفت ملاقات میکردیم. ترودی دو نقش را بازی میکرد. با گذشت زمان بیشتر و بیشتر مردم ما از این آموختند. آنها باید سرود های سرخ و ستایش های حزب را میخواندند. بیشتر آنها کامیاب شدند. بعضی به پست های بلند رسیدند.

ما از تجربه کلیسای مخفی در روسیه آموختیم که ۳۰ سال در شکنجه زنده مانده بود. برادران بسارابیا یک ولایت که از رومانیا توسط روسان دزدیده شده بود گفتند که چطور مسیحیان در آتجا مقاومت کردند. پس ما میدانستیم که در چنین حالات چطور عمل نمائیم. ما ناکامی های خود را هم داشتیم. برای بعضی این کار دو نقش سنگین ثابت شد. دیگران بسیار شجاع بودند و قیمت آترا پرداختند.

یکی از افراد ما رئیس گدام کتابهای حکومتی بود که یک تعمیر چند منزله داشت. البته او کتاب مقدس برای فروش نداشت ولی مقدار زیاد کتابهای ضد خداوند را داشت که یک خزانه بزرگی آیات کتاب مقدس بود. همراه با این آیات تنقید های بودند که آترا

مسخره نمایند ولی خوانندگان به سادگی بر این تنقید ها میخندیدند. بیشتر این کتاب ها فروخته شدند. شاید این کامیابی بود که آن رئیس را تشویق نمود که کار زیادتر نماید.

به تاریخ ۲۳ ماه اگست (روز آزادی) نمایش کلکین او مردم زیادی را به خود طلب نمود. ولی وقتی مردم به جمع شدن در اطراف آن آغاز نمودند در حالیکه میخندیدند و حتی کف میزدند پولیس مخفی کنجکاو تر شد. آن شخص قوماندان شرکاتو بود طوری که ترودی بعداً به ما گفت که مشکل را حل کرد. در حالیکه در میان مردم در جاده پیروزی پیش میرفت او تصاویر مارکس، اینگلس، لینین و ستالین را ملاحظه نمود. هیچ چنین چیزی نبود که بر آن کسی بخندد. بعد او متوجه شد که در زیر تصاویر یک پوستری با اعلان نشریه ارزانتر شهکار هوگو بود. دو کلمه در حروف کلان سیاه نوشته شده بود:

**«حقیران کمتر»**

او آن رئیس را دستگیر نموده به کمپ کار فرستاد جایکه او به کار درو علف گماشته شده بود، در یک پراجکت دیگر حکومتی در دهان دانویی.



## جواب دادن

بر زیننه های مرطوب خانه ما چند ماه بعد از رهائی من یک افسر از وزارت داخله آمد یک شخص چاق با آواز توپ مانند و موی های سیاه که از وسط شانه شده بود. او یک بکس با خود داشت که بخیه های آن مثل این که باز شوند پر از کاغذ ها بود. او میخواست بداند که آیا من یک مادر بودم؟ آیا بودم؟ ولی چی قسم مادر من بوده میتوانستم؟ آیا هیچ مادری برای پسر خود توجه ندارد؟ آیا نمی خواستم که او بهترین تعلیم را بیابد؟ آیا من نمی خواستم که او را در وظیفه ای بینم با معاش خوب، تقاعد و ریشن کارت؟ البته من این را میخواستم پس چرا من نام خود را تغییر نمی دادم؟ چطور جرت میکردم که خود را مادر بگویم؟

او بر من جیغ زد و بی فایده چندین دقیقه یاوه سرائی کرد. من خاموش نشسته به او نگاه میکردم. به هر اندازه ای که من کمتر صحبت میکردم او زودتر به هدف خود میرسید و من میدانستم که هدف او چی بود. طلاق! بلاخره او گفت چی فایده ای داشت که من به شوهر خود بسته بمانم؟ یک ضد انقلابی که شاید هیچگاه او را باز نبینم؟ این سوال دانش یک زن جوان و هوشیار مانند من بود که از دشمن کشور طلاق بگیرم. اگر اینکار را من حال نمی کردم حتماً بعداً میکردم. چقدر طول خواهد کشید که من در بی اطاعتی، حماقت و کوری برضد حکومت عمل کنم؟

پس او تصاویر نهایی تقدیر مرا که قلب انسان را ایستاد میکرد رسم کرد، ریشخند کرد و تهدید نمود. محبت! او استهزاء کرده گفت محبت! همه بی کاره است و موجود نیست. چیزی که من به آن ضرورت داشتم یک شوهر دیگر بود و پدری برای پسر. هیچ محبتی برای ضد انقلابیون وجود ندارد.

من فکر کردم که او چطور این جرت را کرد که به من این همه چیز ها را در منزل بگوید. ولی بهترین دفاع من این بود که خاموش بمانم. من با شوهرم صرف برای وقت خوش ازدواج نکرده بودم. ما برای همیشه با هم بسته بودیم و هر چیزی که اتفاق می افتاد من او را طلاق نمی دادم.

او با من بحث کرد و برای نیم ساعت دیگر با من صحبت کرد و در آن وقت من هیچ جوابی ندادم. حتی خداوند با کسی که خاموش میماند مخالفت کرده نمی تواند. بلاخره آن شخص در حالیکه گردن خود را تکان میداد خود را پس گرفت.

او گفت: «زودتر یا دیرتر نزد ما خواهید آمد. همه آنها چنین میکنند. شما میدانید». من او را دیدم که با سروصدا از زینه‌ها پائین رفت نزد قربانی دیگر خود. شاید با آن قربانی خود بخت زیادتر داشته باشد.

آنها هر کوشش را میکردند تا خاتم‌های زندانیان را مجبور بسازند که طلاق بگیرند. در اول، مقاومت یک زندانی و حتی خواست او برای زنده ماندن می شکست وقتی او میشنید که ترک شده است. دوم این زنان را کمک میکرد که در زندگی کمونستی شامل شوند. یکبار طلاق گرفته میشد زنان میخواستند که شوهران خود را فراموش کنند و برای این کار حزب موجود بود. من صد ها زن را که طلاق گرفته بودند میشناختم که نعره‌های میزدند که زندانیان سیاسی را مسخره میکرد مردانی را که آنها دوست داشتند و اطفال شان را به دنیا آورده بودند. سوم اطفال بی پدر در دستان رحم حکومت گذاشته میشدند تا که از عمر کم تعلیم حزبی بیابند.

صرف به یک کلمه برای ختم اینکار ضرورت بود. وقتی آن افسر میپرسید شما باید «بلی» میگفتید و بقیه کار ها را او انجام میداد. چند روز بعد به شوهر آن زن در حضور رفقایش در زندان گفته میشد که خاتم شما تصمیم گرفته است از شما طلاق بگیرد.

آن شخص فکر میکرد: «حال کی برای من فکر میکنند؟ من احمق هستم که تسلیم نمی شوم و هر چیزی را که آنها میخواهند امضا نمی کنم تا آزاد شوم». ولی حتی اگر آنها امضا هم میکرد برای چند سال آزاد نمی شد و در حین زمان خاتم او اطفال کس دیگری را میداشت. پس خانه‌ها و فامیل‌ها ویران میشدند. یک کتابی نمی تواند چنین تراژیدی‌های را که من بعد از رهایی ام دیدم در خود جای بدهد.

در زندان زنان میگفتند: «من چقدر احمق بودم که با شوهرم برای هیچ مشاجره میکردم. چی زنی خوب و پر از محبت خواهم بود یکبار از اینجا رها شوم». مگر در بیرون آنها اکثراً آواز خود را تغییر میدادند. اگر این چیزی است که آنها میخواهند چرا طلاق نگیرم. شاید او تمام عمر در زندان بماند. چطور میتوانم اطفالم را بدون ریشن کارت نان بدهم. چطور من میتوانم کار کنم؟ او در حقیقت توجه نمی کرد... و به این ترتیب آنها به افسران وزارت داخله بلی میگفتند.

من به این زنان میگفتم که ما باید با مردان به شکل که هستند محبت کنیم نه به شکل که باید میبودند. من به آنها مشوره میدادم که در باره لحظات خوش ازدواج خود فکر کنند و آترا استعمال نمایند تا بر وسوسه‌ها غالب شوند. اکثراً من در اینکار ناکام میشدم. فشارها بسیار زیاد بودند.

مگر بعضی اوقات من میتوانستم مردم را کمک نمایم که مشکلات ازدواج را در

روشنی یک شوخی کوچک ببینند. من یک قصه قدیمی یهودی را به یاد آوردم. یک شوهر پریشان نزد یک ملا یهود آمد تا شکایت کند که خانم او یک طفل را صرف بعد از سه ازدواج آنها به دنیا آورده است. او گفت: «او حتماً به من خیانت کرده است!» ملا جواب داد: «نه هیچ، شما با خانم خود سه ماه زندگی کرده اید. او با شما سه ماه زندگی کرده است. شما با هم سه ماه زندگی کرده اید. این جمله نو ماه میشود. همه چیز به طور عادی پیش رفته است.»

بعضی اوقات من باید کمی راه خود را در کوشش هایم تا یک ازدواج را محکم نگهدارم مثل این تغییر میدادم. یا وقتی زنان نزد من میآمدند و میگفتند که آنها میخواهند شوهر خود را که در زندان بود طلاق بدهند من به آنها قصه زیبایی را که در میان مردم مالاکاسی، ماداگاسکار است بیان میکردم. آنجا وقتی زن و شوهری میخواهند طلاق بگیرند هر کدام به طور جداگانه نزد یک قاضی میآیند که از آنها تفصیل هر چیز و اینکه چی طور زندگی کرده اند را میپرسد. او سخنان و ملاحظات هر دو را مینویسد وقتی روز قضاوت میآید قاضی میگوید که طلاق امکان دارد ولی هر کدام آنها چیزی را که دیگر شان نوشته است باید بخواند.

خانم میخواند: «عزیزم در این روز که ما باید طلاق بگیریم من زیبایی آتروزی را که ما اول با هم ملاقات کردیم به یاد میآورم. چطور من اشتیاق این را داشتم که تو را در آغوش بگیرم. چقدر اشتیاق داشتم که شوهر تو باشم. من انتظار کشیده نمی توانستم که کار من به پایان برسد تا به تو نزدیک باشم. آیا اولین بوسه ما را به یاد دارید...» و به این ترتیب او همه لحظات خوش و یادهای زندگی را میخواند. در همین وقت شوهر او چیزی را که از یاد های خانم او تشکیل شده بود میخواند که با تشکرات برای تمام اوقات خوب به پایان میرسد. برخلاف مشاخره فعلی اکثراً زن و شوهر میگریستند و به خانه می رفتند. شما هیچ وقت به پایان ازدواج یا شکستادن دوستی نمی رسید اگر چیزهای زیبایی را که اتفاق افتاده است به یاد بیاورید. ولی زیادتیر اوقات ما به یاد نمی آوریم.

جانیتا و من یک زن زیبا به نام ماورا دالی را میشناختیم که دو طفل داشت و شوهرش در زندان بود. او یک زندانی سیاسی بود. برای هفت سال او هیچ چیزی از شوهرش نشنید. آن زن با مرد دیگر رابطه پیدا کرد. اطفال او بزرگ شدند پر از پروپاگندآ کمونیست ها. بعد بلاخره یک پوست کارت از زندان آمد. آن زن به شوهر زندانی خود پک پارسل فرستاد. ولی در مورد رابطه خود با آن مرد دیگر چیزی نگفت. بعد از یازده سال او آزاد شد. او فامیل خود را تلاش کرد. اطفال او یک دختر و یک پسر حال دوازده و سیزده سال داشتند. آنها به خشم به پدر شان گفتند که ما نمی دانیم که شما کی هستید. پدر؟ ما از قبل یک پدر

داریم! او کوشید که دوباره ماورا دالی را از خود بسازد مگر بسیار ناوقت بود. او از شوهر خود طلاق گرفت و با آن مرد دیگر ازدواج نمود.

این کار شوهر او را شکستاند. من بعضی اوقات او را در جاده میدیدم با چهره زخمی و ترسناک او. ولی او مانع مقابل شدن با من میشد. چند سال بعد از اینکه توسط سال های زندان و مایوسی شکسته بود او مرد.

جائیتا گفت: چیزی که در زندان اتفاق می افتد کمترین قسمت تراژیدی است. سال ها بعضی اوقات من توانستم که مردم را کمک نمایم که از این مشکلات فرار نمایند. بیشتر از یک بار من در طول مدت که ریچارد زندانی بود در وسوسه قرار گرفتم.

مهم ترین همه یک سال بعد از رهایی من بود. یک مرد که به مجالس ما می آمد عاشق من شد. من در آن وقت ۴۳ سال داشتم با پسرم که از دوره جوانی میگذشت که در آن پسران به پدر ضرورت دارند. سال به سرعت زیاد میگذشت و هیچ چیزی از ریچارد نشنیده بودیم. آن شخص مجرد بود به سن من، محکم، پخته و میهای را هم دوست داشت. او یک مسیحی یهودی بود و در یک اطاق با والدین سالخورده خود زندگی میکرد. ما چند بار رفت و آمد کردیم. او میهای را به سینما میرد و در دروسش با او کمک میکرد. میهای در خانه بسیار درس میخواند.

او شخص مهربان و سنگین بود و میدانست که چطور مرا بخنده بیاورد. این فکر برایم پیدا میشد که این مردی است که با او یک زن میتواند با اعتماد و محبت زندگی کند. او بعضی اوقات دست مرا در حال که صحبت میکرد میگرفت و با علاقه به چشمان من میدید. من نمی توانستم دست خود را پس بکشم. هرگز کار به چیزی نرسید که کلیسا یا قانون آنرا زنا میگوید ولی این در نظر خداوند زنا بود و در قلب من.

خوشبختانه کشیش گریسو دید که چی اتفاق می افتاد و با من طوری که من آرزو دارم با دوستانی که در مشکل هستند صحبت نمائیم صحبت کرد: «من شما و ریچارد را سال است که میشناسم و من امید دارم که اگر شما گناه کنید یا نه، ایمان خود را از دست بدهید یا نه من باز هم در مورد شما به همین ترتیب فکر خواهم کرد. به علت که من میدانم شما کی هستید نه چیزی که شما میکنید.»

«پس مرا ببخشید اگر من بپرسم که رابطه میان شما و پاول چی است؟»  
برای یک دقیقه من خاموش بودم. او ادامه داد: «چنین تصور نکنید که من از این وسوسه ها نگذشته ام. لطفاً به سوال من جواب بدهید.»

«او عاشق من است»

«او شما عاشق او هستید؟»

## «نمی دانم شاید»

او گفت: «من چیزی را که ریچارد میگفت به یاد میآورم: هیچ توجه بدون علت مقاومت کرده نمی تواند. اگر معطل شوید و برای فکر کردن به خود وقت بدهید شما می توانید نقصی را که به شوهر، خاتم و اطفال خود رسانده میتوانید دریابید. من از شما میخواهم که تصمیم جدی بگیرید مشکل ترین همه این شخص را دوباره ملاقات نکنید.»

من میدانستم که او درست میگفت: «با کمی مشکل هر هفته مانع دیدن پاول شدم. بعد او کوشش خود را برای دیدن من بس کرد. بعدتر من خبر شدم که کشیش گریسو با او هم صحبت کرده بود و به او ریچارد را که در زندان بود خاطر نشان نموده بود. صرف آن وقت من دیدم که چقدر به خراب کردن سالهای انتظار و اعتماد خود نزدیک شده بودم. من زانو زده دعا کردم.

و سوسه های دیگری هم بودند. چهارده سال مدت طولانی است. بعضی اوقات من به تسلیم شدن نزدیک میشدم. بعضی اوقات صرف ضعف در حال گذشتن جسمانی بود. جنسیت یک قدرتی به حرکت آورنده است و بعضی اوقات انسان باید خود را بسیار به سختی در این مورد ملامت نکند. انسان به یاد داشته میتواند که ضعف خود و دیگران را درک نماید. یک صبح من در کلیسا بودم. زمین را پاک میکردم که ماریتا دویده آمد در حالیکه یک پوست کارت را نشان میداد. اشک از گونه های او میآمد: «من فکر میکنم... من فکر میکنم این از طرف ....»

او نتوانست ادامه بدهد. ولی بر تخته های که پهلویم بود زانو زد، بی نفس. من کارت ارزان قیمت و کوچک را دور دادم. امضا شده بود «واسیل جورجسکو» ولی بدون شک نوشته دست خط ریچارد بود بزرگ و زیبا. من میدانستم که زندانیان سیاسی شاید ده خط نوشته بتوانند آن هم سانسور شده. بعد از سال ها بدون اینکه بدانند که خاتم و فامیل او چطور است او چی خواهد نوشت؟

این «عزیز» که مدتی زیادی خواب آترا دیده بودم پیام را آغاز میکرد: «فاصله و وقت محبت کوچک را سیراب میکنند ولی محبت بزرگ را قوی تر میسازد». او از من خواسته بود که با او به تاریخ معین در ترگول او کتا ملاقات نمایم. شفاخانه زندان.

بزودی این خبر در تمام کلیسای مخفی پخش شد. پیام را مردم در تمام کشور حفظ نمودند. در زندان آنها نام ریچارد را هم دور کرده بودند. او واسیل جورجسکو بود. نگهبانان اجازه نداشتند که نام اصلی او را بدانند. اگر راز افشا میشد در خارج از کشور سوال ها پرسیده میشدند. او باید بدون نشان غائب میشد. ولی این در سال ۱۹۴۸ بود.

حالا خروشنچوف در روسیه به طرف رسیدن به قدرت میکوشید و نشانه های بزرگ

تبدیلی وانمود شدند. در تمام سال ۱۹۵۴ بعد از مرگ ستالین ما امید داشتیم که غرب کاری خواهد نمود. ولی در سال ۱۹۵۵ با کانفرانس ژینوا و قبولی رومانی در ملل متحد ما تکان خوردیم. صد ها هزار زندانیان سیاسی زندانهای کشور را پر ساختند. هیچ کس تصور کرده نمی توانست که پیش از آزادی آنها رومانی در ملل متحد قبول خواهد شد.

مگر این کانفرانس خوبی در وضع زندان آورد. ما شنیدیم که غذا بهتر شده بود و ادویه هم موجود بود. آوازه های عفو عمومی بود. ملاقات های زیادتر اجازه داده میشد. پوست کارت بهترین احوالی بود که من گرفته میتوانستم. مگر من که اینقدر اشتیاق دیدن او را داشتم نمی توانستم او را ببینم. هر هفته من باید در ستیشن پولیس حاضری میدادم. آنها از برداشتن این قید بر من انکار نمودند. پس میهای باید جای مرا میگرفت.

ترگول او کنا یک شهر کوچکی در شمال کشور بود. قطار های ریل چند صد میل راه را در اطراف کوه ها طی میکردند. من میهای را برای رفتن با خاله الیس او آماده نمودم. آنها دو روز از خانه دور بودند و تمام وقت تشویش های برای من پیدا میشدند. آیا آنها را خواهد دید؟ (من به یاد آوردم که چطور میهای برای ملاقات با من راه طولانی را تا کانال طی کرده بود و بعد بدون دیدن من برگشت). آیا به ریچارد اجازه داده خواهد شد که چند جوهره لباس گرم و غذای را که من فرستاده بودم بگیرد؟ بخاطر اینکه او در شفاخانه زندان بود حتماً بیمار است. آیا قادر به این خواهد بود که بر پای ایستاد شود یا حتی به طرف میهای قدم بزند؟

آنها پس آمدند ناوقت شب ماه دسمبر. من آواز ها را که بر زینه ها بالا میآمدند شنیدم. «ما او را دیدیم. ما او را دیدیم!» الیس پیش از اینکه به خانه داخل شود گفت: «او زنده است. او قوی و تنومند است.» بر شانه های آنها برف باریده بود.

«میهای!»

«مادر! پدرم خوب است و گفت که به شما بگویم که او میدانند که زود خواهد آمد. اگر خداوند میتواند این معجزه را انجام دهد که او مرا ببیند پس او اینکار را هم کرده میتواند که ما را با هم نزدیک بسازد.» ما همه میگریستیم و بعد برای آنها چیزی گرم برای نوشیدن آماده کردیم و آنها قصه خود را گفتند. ماریتا و پیتر هم اتجا بودند. گونه های الیس رنگ خود را تغییر دادند و دستان لاغر او وقتی که صحبت میکرد از هیجانیت میلرزید.

«ما دو ساعت در برف انتظار کشیدیم. آنها به ما از دروازه عمومی اجازه دادند. بعد ما در یک میدان که سیم خاردار گرفته شده بود دور از تعمیر شفاخانه ایستاد بودیم. زندانیان باید از یک میدان میگذشتند تا به یک کلبه بروند جایکه با دوستان خود ملاقات میکردند.

دیدن آنها ترسناک بود. ترسناک! مانند ارواح نصوراری رنگ و در میان آنها من ریچارد را دیدم. در دیدن او اشتباه نمی کنید. او بسیار قد بلند است. من مانند کدام دیوانه به طرف او اشاره می‌کردم ولی او مرا ندید. ما همه در یک رومه بودیم و اشاره می‌کردند. تنها به میهای اجازه داده شد که با او صحبت کنند. وقتی بلاخره آنها رفتن برای آمدن هیچ قطار ریل نبود و آنها با دوستان روستائی ما در یک قریه ماندند.

میهای آنقدر با دیدن پدرش تحت تأثیر قرار گرفته بود که در اول از او چیزی زیادی شنیده نتوانستم. ولی در فکرم بسیار خوش بودم. به او اجازه گرفتن غذا و لباس داده شده بود.

بعد من درک کردم که برای میهای دیدن پدرش چی چیز تکان دهنده ای بوده است که پدر دوست داشتی و محترم خود را در پشت میله های آهنی با سر تراشیده و اسکلیت لاغر ببیند.

میهای فوراً با کلمات که خود را آماده کرده بود به صحبت آغاز نمود: «مادرم میگوید که نترسید زیرا اگر بر زمین دوباره با هم نبینیم در آسمان خواهیم دید» کلمات تمبلی دهنده! ریچارد لبخندی زده پرسیده بود: «غذای کافی برای خوردن دارید؟» میهای جواب داده بود: «اوه بلی، پدر ما از ما مراقبت میکند!» افسر سیاسی زندان که به آنها گوش گرفته بود بر این غر زد. او فکر کرد که این معنی را داشت که من دوباره ازدواج کرده بودم.

در چنین حالات آنها کم صحبت کرده میتوانستند. کلمات آخر ریچارد اینها بودند: «میهای تنها تحفه ای که من به شما داده میتوانم اینست که منحیث یک پدر به شما بگویم: همیشه بلندترین ارزش های مسیحی را تلاش کنید و آن اینست که در هر چیز اندازه معین را نگهدارید».

من پوست کارت ریچارد را در کتاب مقدس خود گذاشتم. هر وقت به آن میدیدم و صد بار آنرا خواندم. در زندان او در نوشتن چنین نامه های کوتاه استاد شده بود. او بعد به من گفت که دیگران برای کمک نزد او می‌آمدند زیرا او می‌آمدند زیرا او معنی زیادی را در آن جای داده میتوانست. نتیجه این بود که زندانیان زیادی به نوشتن پوست کارت ها آغاز نمودند: «فاصله و وقت محبت کوچک را سیراب میکند ولی محبت بزرگ را قوی تر میسازد». پس پیام های محبت و امید تا دور ها میرسیدند.

سال ۱۹۵۲ در وقتی آغاز شد که تمام کمونیست ها در حالت شورشی بودند. «پنج سال پلان به هیچ جای نرسید. غذا مانند همیشه کمیاب است. معاش کم است». همه امید هایکه بعد از مرگ ستالین پیدا شده بود از بین رفته بودند. در ماه فبروری در اجلاس بیستم حزب کمونیست خروشچوف در بیاتیه مخفی خود از ستالین و کارهای او بد گفت.

روسان هیچ وقت آنرا به چاپ نرساندند ولی در هر کشور اروپا شرقی بزودی مردم هوای گرم شوروی را احساس نمودند.

هر چی زودتر نشانه های ضدیت با ستالین دیده شد. قوای پولیس مخفی و ملیشه بزرگ خورد ساخته شدند. قرار داد های میلیون ها دالری با کشور های اروپا غربی امضا شد تا اقتصاد کشور را نجات بدهند. جمع آوری اموال به شکل دسته جمعی آهسته شد. در چند کشور. کمونیستی برای رهبری حزبی مبارزه آغاز شد. خویرت از همه اینکه صدا ها زندانی سیاسی هر روز در عفو عمومی آزاد میشدند. من این جرت را نمی کردم که امید داشته باشم که ریچارد در میان آنها بود. ما هیچ خبر و یا اشاره ای ندیده بودیم. او هنوز هم باید ۱۲ سال را در زندان میگذشتاند.

یک صبح دوست داشتنی در ماه جون ۱۹۵۲ من برای ملاقات دوستان به بیرون رفتم. و وقتی برگشتم او در خانه بود. او دستان خود را گرد من گذاشت. آن شام گریه ها خنده ها و سلام های دوستانی بودند که از سراسر بوخارست میآمدند. بعد از نیم شب ما یک بستر از همسایه قرض کردیم. ریچارد بسیار قد بلند است ما مجبور بودیم که برای پای او یک چوکی بگذاریم. او خواب نکرد. من میدانم زیرا من و جانتیتا هم خواب کرده نتوانستیم. بعد از ساعت ها او قدم زده به طرف میهای میرفت مثل اینکه خود را متیقن بسازد که او آنجا بود.

ریچارد از لت و کوب در زندان رنج برده بود. او بر بدن خود ۱۸ نشانه شکنجه را داشت ولی به ما نگفته بود. داکتران دریافتند که شش های او با نشانه های تبر کلوز که شفا یافته بود پوشیده شده بود. آنها نمی توانستند باور کنند که او بدون تداوی هشت و نیم سال زنده مانده بود. (تقریباً سه سال آن در یک اطاق تنها در زندان مخفی) حال به او در شفاخانه بهترین بستر داده شده بود. با همه زندانیان آزاد شده توسط مردم دیگر در هر جای که آنها میرفتند با صمیمت و مهربانی رفتار میشد. آنها با امتیاز ترین مردم در رومانی بودند چیزی که به کمونیست ها آتش میزد.

ریچارد باید همیشه در حرکت میبود. برادران از سراسر کشور برای دیدن او جمع میشدند. پس او مجبور بود که از یک شفاخانه به شفاخانه دیگر برای مانع شدن جلب توجه پولیس مخفی حرکت کند. بعد از آنکه او صحت یاب شد ما بیستمین سالگرد ازدواج خود را تجلیل نمودیم. ریچارد پول هم نداشت که برای من تحفه ای بخورد مگر او یک کتابچه یادداشت زیبایی پیدا کرد و در آن هر شام او آیات و شعر های محبت برای من مینوشت. میهای و دیگر دوستان نزدیک هم در آن پیام های کوتاه خود را نوشتند و در روز سالگرد ازدواج ما او آن کتابچه را به من داد ولی این تحفه دوست داشتنی مدتی زیادی از



من نبود.

در اولین جنبش سیاسی به ریچارد اجازه وعظ داده شد. شکنجه کلیسا ها را به هم نزدیک آورده بود و او به یک کلیسای بزرگ ارتودوکس در شهر سیبوی که کشیش آن دوست سابقه ریچارد بود دعوت شد. من هم به سیبوی با او رفتم. او هنوز هم ضعیف بود و وقتی صحبت میکرد باید جای برای نشستن پیدا میکرد. او تاج اسقف مرکزی را بیرون کشید و طوری آوازه پخش شد که اسقف خودش صحبت میکند ولی به جای او این شخص آمد که یهودی بود. ریچارد نه تنها نشان صلیب را کشید بلکه در مورد صلیب وعظ هم کرد و در مورد معنی آن. اجاسوسان کلیسا هر کلمه را راپور دادند و پولیس مخفی معنی پنهان آنرا میدانست بعضی اوقات بهتر از مسیحیان. بار دیگر وقتی ریچارد صحبت کرد با محصلین در دانشگاه کلاج یکی از اشخاص عالی رتبه از وزارت امور مذهبی فرستاده شد تا سخنان او را بشنود. این شخص راپور داد که لکچر های ریچارد سیلاب طغیانی بودند. طغیان این بود که او به هر بحث مارکسست ها برضد مذهب جواب داد و آنها را شکست داد. بر اسقف لوتیران فشار وارد شد که بدون رضایت خود ریچارد را از اجازه نامه وعظ محروم بسازد. او این اجازه نامه را برای ۶ هفته بدست داشت.

نماینده وزارت امور مذهبی در اجلاس بعدی کشیش های لوتیران با آواز نفرت آور خود گفت: «ورمبراند ختم شده است، ختم!» او از تعمیر بیرون رفت. بعد از چند دقیقه صدای شکستن چیزی شنیده شد و یک افتادن ترسناکی. آن شخص را یک موتر که به شکل غیر واضح به پیاده رو داخل شده بود به دیوال فشرده بود.

ریچارد به وعظ خود مخفیانه ادامه داد. او از یک جای به جای دیگر میرفت. او در کلیسا های کوچک و در مجالس مخفی به طور خلص صحبت میکرد و فوراً پیش از اینکه کسی به پولیس راپور بدهد آنها را ترک میکرد. او از خانه میرفت حتی بدون اینکه به من بگوید که کجا میرود و من همیشه در ترس زندگی میکردم.

میهای او را واعظ منظر مینامید. ولی میدانست که این شوخی بود. در هر لحظه او دستگیر شده میتواندست. پیش از ختم سال در پوئلند و هنگری شورش های آغاز شدند که توسط حکومت های آن کشور ها کوبیده شدند.

مگر در چند ماه بین آزادی ریچارد و شورش های ماه اکتوبر ما یک خوشی داشتیم. به یک دانشگاه کوچک در شهر سیبوی اجازه داده شد که چند کشیش نو تربیه کند. میهای تصمیم گرفت که در آن شامل شود.

او ۱۸ سال داشت و شخصیت آهنی داشت. او شباهت کمی داشت با آن پسری که ریچارد سال ها پیش داشت. در آن مدت او از مبارزات فزیک و روحانی شدیدی گذشته

بود. مگر از همه شک ها و برخلاف تبلیغات کمونیستی او مسیحی باقی ماند. ریچارد در تقویت ایمان او کمک میکرد. ولی از آغاز او گفت: «پدر من شما را دوست دارم و به شما احترام میکنم ولی شما شما هستید و من من هستم. ما در هر چیز یک فکر نداریم. من یک شخصیت خود را دارم!»

ریچارد گفت: «آیا مطمئن هستی که میخواهی به این دانشگاه بروی؟ من جداً مشوره نمی دهم. برای هر مرد جوانی.»

«چرا نی؟»

«زیرا طریقه تدریسی دانشگاه های امروز خرابتر است. به شما محبت خداوند درس داده نخواهد شد یا کتاب مقدس یا اینکه راه رسولان را تعقیب نمائید. کتاب مقدس را غلط خواهید خواند. این برای روح شما زهر بوده میتواند. بعضی از پروفیسوران سیدان هستند ولی دیگران از آن بسیار دور هستند.»

مگر میهای تصمیم گرفته بود. وقتی او به خانه در رخصتی کرسمس آمد من یک شاک بدی دیدم. در دعا فامیلی ریچارد چیزی را از انجیل خواند که در آن عیسی از عهد عتیق نقل میکند. میهای بعدتر گفت: «اوه، من فکر نمی کنم که به این معنی باشد. به هر صورت عیسی دانش و علم را که از نگاه ساینس برای ترجمه صحیح عهد عتیق ضروری است نداشت.»

من گفتم در حالیکه میخواستم بگویم که او نداشت. بیا برای این شکر گذار او باشیم. میهای بر این چیز ها پیروز شد. ما با او صحبت کردیم و در آخر او با دروس پروفیسوران خود که از کمونیست ها الهام دیده بودند مخالفت کرد. این کار او را به مشکلات زیادی دچار ساخت.

خواهش او این بود که در هندوستان مبشر شود. او مذاهب هندی را مطالعه کرد. وقتی او را دیدم که بر سر خود برای چند دقیقه ایستاد بود من کمی ترسیدم. مطابق قانون هاتا یوگا. من پرسیدم: «فکر نمی کنی که خداوند پا ها را برای ایستاد شدن خلق کرده است؟» کمونیست ها میخواستند مکاتب را باز نگهدارند تا غرب را تحت تاثیر قرار بدهند. (رومانیا تازه به کنسل جهانی کلیسا ها داخل شده بود) ولی با کمترین شاگردانی ممکن. وقتی ۴۰۰ نفر برای تحصیل درخواست های خود را دادند حکومت تکان خورد. آنها پسران را تهدید کردند که اگر به تحصیل خود پافشاری نمایند پدران شان وظایف خود را از دست خواهند داد. پس بیشتر آنها داوطلبانه خود را پس کشیدند. در سال ۱۹۲۵ دانشگاه لوتیران در شهر کلاج صرف ۵ شاگرد داشت و دانشگاه پیتست بوخارست صرف ۲ شاگرد داشت. ولی میهای توانست برای ۳ سال دروس خود را در سیبوی پیش ببرد. آنها

یک کتابخانه و پروفیسوران عالی داشتند. پس وقتی پدر او بار دوم دستگیر شد او در خانه نبود.

ما میدانستیم که چنین خواهد شد. سلسله های جدید ترس در سال ۱۹۵۸ آغاز شد و ما همه حال دیدیم که فریب داده شده بودیم. بعضی ها برآستی باور کردند که کمونیست ها در معامله با غرب علاقه دارند. سال ها مردم در فریب زندگی کرده بودند حتی حال مردم عمق دروغ را درک نکرده بودند.

در ماه جولای ۱۹۵۸ یک قانون که سختترین همه بود اعلام شد. برای صدها تجاوزات کوچک حکم مرگ داده شد. دستگیری های دسته جمعی دوباره آغاز شدند. هزار ها غلام به پراجکت های کار فرستاده شدند مانند پاک کاری کناره های دریا دانویی. همه مردان جوان که از حکومت شکایت میکردند برای درو فرستاده میشدند. یک تبدیلی جدید در حکومت شروع شد. همه آنهایکه از منبع شکی بودند و در وقت تبدیلی ها وظایف بدست آورده بودند برطرف شدند. یک قانون مانع کار آنها و اطفال شان در هر شاخه خدمات عامه میشد. **جنگ بر ضد مذهب تازه** شد. به امر خروشچوف کلیساها بسته شدند و پیشوایان در تمام اروپا شرقی دستگیر شدند که بخش از پروگرام از بین بردن نشان اعتقادات بود. اطلاق کوچک ما بیشتر از هر وقت دیگر مرکز کلیسای مخفی بود و برای مدت زیادی نتوانست توجه آنها را جلب نکند. هر شام ریچارد دعا میکرد: «خداوند اگر کدام زندانی را میشناسی که برایش من قابل استفاده هستم مرا پس به زندان بفرست». در جواب من دل نا دل آمین میگفتم.

یک شام سه شنبه ماه جنوری سال ۱۹۵۹ یک زن از کلیسای ما در حالیکه میگریست به خانه ما رسید. هفته گذشته او چند کاپی سرود های ریچارد را قرض گرفته بود. صد ها این کاپی ها در سراسر رومانیای میگشت. این سخت برخلاف قانون بود. پولیس خانه آن زن را تلاشی کرده آن کاپی ها را برده بود.

ما این را از طریق یک همکار ما که در حزب بود فهمیدیم که ریچارد توسط یک کشیش جوان که خود را دوست او میگفت افشا شده بود. شاید او را مجبور کرده باشند. به هر صورت او اینکار را کرد و من این حق را ندارم که او را قضاوت نمائیم. ما او را دوست داشتیم و خویرت خواهد بود که به این ادامه بدهیم.

روز چهار شنبه ۱۵ ماه جنوری ساعت ۱ صبح پولیس دروازه خانه ما را تک تک کرد و پیش از اینکه ما از بستر خود برخیزیم داخل اطلاق شدند. چراغ روشن شد.

«شما ریچارد و رمبراند هستید؟ به اطلاق دیگر بروید و آنجا بمانید».

اطلاق کوچک ما پر از مردانی بود که الماری ها را باز میکردند و کاغذ ها را بر زمین

میانداختند. بر میز ریچارد جایکه او نوت های خود را مینوشت آنها چند صفحه نوت موعظه ها و کتاب های مقدس کهنه را یافتند و همه را گرفتند. بعد آنها تحفه سالگه ازدواج مرا یافتند کتابچه یادداشت که در آن میهای و ریچارد برای من آیات کتاب مقدس را نوشته بودند.

آترا نگیرید. این چیز شخصی است. یک تحفه. هیچ کار شما نمی آید. آنها آترا هم گرفتند. قوماندان آنها ریچارد را از اطاق بیرون کشید دستان او را بسته بودند. من گفتم که آیا نمی شرمید که با مردم بی گناه چنین رفتار میکنید؟ ریچارد به طرف من حرکت کرد. آنها از بازوان او گرفتند. ریچارد اخطار داد: «از این خانه تا وقتی که به من اجازه ندهید که خانم خود را در آغوش بگیرم بدون مبارزه نمی روم». قوماندان گفت: «بگذارید برود»

در حالیکه پولیس مخفی در بالای سر ما ایستاد بود ما هر دو در دعا زانو زدیم. بعد ما سرود «بنیاد کلیسا خداوند آن عیسی مسیح است» را خواندیم. دستی بر شانه ریچارد مانده شد: «ما باید برویم. نزدیک ۵ صبح است».

من پشت آنها رفتم. ریچارد سر خود را دور داده گفت: «تمام محبت مرا به میهای بده و به کشیش که مرا افشا کرد». آنها او را داخل یک موتر تیله کردند. وقتی موتر حرکت کرد من به فریاد زدن آغاز نمودم: «ریچارد! ریچارد!» من از پشت موتر دویدم، فریاد زدم و گریستم. در جاده های یخ زده. بعد آنها در یک کنج سرک از نگاه پناه شدند. من باید می ایستادم. بی نفس و گیج.

دروازه اطاق ما باز مانده بود. در حالیکه میگریستم بر زمین افتادم. من فریاد زدم: «خداوند من شوهر خود را به دستان تو می سپارم. من هیچ کاری کرده نمی توانم ولی تو از دروازه بسته گذشته میتوانی. تو میتوانی فرشته گان خود را در اطراف او بگماری. تو میتوانی او را پس بیاوری!»

من در تاریکی در حالیکه دعا میکردم نشسته بودم. تا وقتی که صبح شد. بعد من به یاد آوردم که چیزی باید انجام میدادم. ایس آمد تا مرا ببیند. من به او گفتم که آنها باز ریچارد مرا دزدیده اند.

## قرس جدید

اول باید به میهای گفته میشد. این کار آسانی نخواهد بود. او از تراژیدی های زیادی گذشته بود و این خبر باید از جاسوسان دانشگاه پنهان نگهداشته میشد در غیر آنصورت او از دانشگاه اخراج میشد. پس من خودم به سیبوی رفته نمی توانستم. آنها مرا در آنجا میشناختند. فردا صبح وقت ایس به ریل سوار شده رفت و در یک پارک کوچکی نزدیک فاکولته تیالوژی برای میهای انتظار کشید. او جرت نکرد از دیگر شاگردان بپرسد. اگر آنها آمدن او را راپور میدادند (وچنین نکردن کار خرابی پنداشته میشد) خبر افشا میشد. او تنها امید داشته میتوانست که میهای از آن راه خواهد گذشت. پارک بسیار سرد بود. برف بر درختان و چوکی ها افتاده بود. نزدیک شام میهای آمد.

او گفت: «بلی، من انتظار اینرا داشتم. به مادرم بگوئید که من فوراً خانه میآیم. شاید آنها او را هم دستگیر کنند».

ایس گفت که درس های شما؟ تقریباً سه سال کار کرده اید.

«چی فرق میکند؟ این بعضی اوقات همین کشیش های که شهادتنامه ها دارند هستند که مردم را رسوا میکنند و چیزی را که ماهی گیران واقعی انسانها ساخته اند ویران میکنند. بدون شهادتنامه خوب است. به هر صورت بزودی اخراج خواهم شد». بسیار ناوقت بود که ایس به خانه برگشت و به من سخنان میهای را گفت.

من پیش از اینکه ریچارد بریا ۲ سال دیگر غائب شود او را دیدم. یک محاکم های بود که خویشاوندان در آن شرکت کرده میتوانستند. حزب نسبت به روز های سال ۱۹۴۸ رسمی تر شده بود. ما مردم بی گناه را زندانی نمی کنیم، آنها به جهان گفتند. ما از خود قاضی ها و محاکمه های داریم. آنها که پنج نفر بودند بر یک جای بلند نشستند زیر یک شعار سرخ: عدالت برای مردم در خدمت مردم. بر بالای آن تصاویر جورج دیج و دیگر اعضای شناخته شده حزب نصب بود.

دشمنان مردم از یک دروازه آمدند و از دروازه دیگر خارج شدند، کیس شنیده شد، دفاعیه ارایه شد و در چند دقیقه حکم صادر شد. پیشوایان، روستایان، جپسی ها و ژورنالیست ها حرکت کردند مانند اینکه در یک قطار روان باشند.

یک جاروکش نشه شده بود و گفته بود که جورج دیج یک احمق سابقه است. او باید دوباره برای راندن پف خود برود (جورج دیج کارگر سابقه خط آهن بود) این در

محاكمه بار بار گشتانده ميشد تا وقتى كه وكيل مدافع جاروكش رحم خواست. قاضى گفت: «دو سال». جاروكش بيرون رفت و ريچاردا داخل آمد. من و او يك كلمه را هم بعد از آن نشنيديم صرف به طرف يك ديگر مى ديديم شايد آخرين ديدار ما باشد.

ميهاي بعداً به من گفت كه اين شنوانى محاكمه سابقه و مخفى او كه در سال ۱۹۵۱ صورت گرفت بود. عفو كنسل شده بود و حكم سابقه برقرار شد و وقتى بيرون ميرفت او سر خود را طرف من گشتانده و يك لبخندى آخرى به طرف ما زد. اين چند دقيقه را دربر گرفته بود.

كاتب يك مرد كوچك و خسته آمده يك تونه كاغذ را به من داد. در كاغذ نوشته شده بود كه ورمبراند ريچاردا متولد سال ۱۹۵۹ و غيره و غيره به ۲۵ سال زندان محكوم شده است. پنج سال به آن علاوه شده بود. بعد ما فهميديم كه با اين حكم يك جريمه سنگين همراه بود با مصارف قانونى آن. تمام اموال ما يكبار ديگر ضبط شد. اين به هر زندانى سياسى اتفاق مى افتاد. من هيچ پول نداشتم پس افسران از دفتر تكس آمده در خانه ما گشتند و تمام اشيا و لوازم قيمتى را كه من بعد از رهائى ام در سال ۱۹۵۳ جمع كرده بودم بردند.

آنها براى ما بستر، يك ميز و دو چوكى گذاشتند. ما خود را بسيار خوشبخت مى دانستيم. ولى در طول ۲ سال ديگر آنها بار بار ميامندند و پول ميخواستند و اموال را ضبط نمودند. زمستان و تابستان من در اين مبارزه بودم كه چند چيز خود را حفظ كنم. اين وقت ترس زياد بود. هر روز دوستان ما دستگير ميشدند. تقريباً همه عزيزان ما در زندان بودند. مردم از هر قسمت كشور براى گفتن قصه هاى ترس و اينكه كليسا ها بسته شده اند و مردان دستگير شده اند ميامندند. در حاليكه اين همه چيز ها اتفاق مى افتاد خروشچوف يك سفر يخ شكننده اى به آمريكا داشت و در مورد اجلاس ماه مى سال ۱۹۶۰ در شهر پاریس صحبت ميشد. ما در مورد اين در اپارتمان دوشيزه لاندار صحبت ميكرديم. او گفت: «سبينه شما خواهيدديد كه بعد از اين اجلاس شوهر شما آزاد ميشود. آنها به موافقه خواهند رسيد. دروازه هاى زندان باز خواهند شد».

بعد تيليفون زنگ زد. همسايه ما تيليفون كرده بود كه به ما بگويد كه پوليس در خانه ما بود. «شب خانه نه آييد شما حتماً دستگير ميشويد. آنها اليس را هم دستگير نموده اند. اليس فروتن ترين و سخی ترين زنى بود كه من تا حال ديده ام. همه چيز خود را به ديگران ميداد. او به اطفال زندانيان توجه داشت و اين جرم او بود. بخاطر اينكه از جاسوسى بر رفا خود در بازپرسى اش انكار كرده بود او را بسيار لت و كوب نموده بودند. دندانهاى او با لگد زده شدند و استخوان هاى او شكست بعد او به ۸ سال زندان محكوم شد».

آن شب پولیس برای دو ساعت اطاق ما را تلاشی کرد. برعلاوه ایس آنها یک دختری را که به خانه آمده بود هم دستگیر نمودند. ما ناوقت به اطاق خود آمدیم. لباس ما و کاغذها هر جا افتاده بودند. بسترها و حتی توشکها پاره شده بودند.

میهای گفت: «آیا میدانید که آنها چی را برده اند؟ علاج قیمتی روماتیزم را». خانم سالخورده تومازیو یک کتاب را که توسط داکتر جرمنی در مورد روماتیزم نوشته شده بود با دست نوشته کرده بود و به من داده بود: «عزیزم این کتاب بسیار کمیاب است. من صرف توانستم آنرا برای یک روز به قرض بگیرم پس این را گم نکنید هر چیزی که شود».

من در توضیح دادن اینکه آن کاپی او را پولیس گرفته است مشکل داشتم. من فکر نمیکنم که او کاملاً متیقن شد. ساعتها و روزها دربر گرفتند خبر ایس و دیگر دوستان که هر روز دستگیر میشدند میگذشت. آنها در چاه بی پایان زندان غائب شده بودند. شاید یک روزی از آنها دوباره چیزی بشنویم.

مدتی زیادی از دستگیری ایس گذشته بود که ما خبر شدیم به او چی اتفاقی افتاده بود. تمام دوستان نزدیک ما طوری معلوم میشدند که میروند.

آقای تریفو سالخورده مثل پدر کلاتی برای میهای بود. او بدون کدام تعلیم رسمی شاعر بود یک هموطن که شعرهای با سادگی و عمق آسمانی مینوشت. چنین بگویم که میهای در آغوش او بزرگ شد.

و نایلیسکو شاید بزرگترین کمپوزر موسیقی مذهبی در کشور بود. خانم و چهار طفل او از خانه به جاده کشیده شدند. کشیش ارینو. من در غربت به مردم قصه او را گفته ام. آنها فکر میکنند که من شوخی میکنم. او برای درس در این مورد به ۲۰ سال زندان محکوم شد: «جالهای خود را طرف راست باندازید...»

آنها گفتند: «آها! چرا به طرف چپ نه اندازند. پروپاگندا امپریالیستی!».

یک جاسوس راپور این موعظه او را داد. این برای دستگیری او بهانه گرفته شد. خانم و پنج طفل او تنها ماندند. آنها را به دشت باراگان بردند. یک روز خانم او به دروازه ما آمد خسته و بیمار. ما او را داخل خانه بردیم. او هیچ تکلیفی نبود بلکه شیرینی داشت و طبیعی که هر چیزی را بدون شکایت تحمل میکرد و این ما را کمک میکرد.

ولی حال ما پنج نفر بودیم.

طوریکه ما همه شک داشتیم شخصی که کشیش ارینو را افشا کرده بود به مجلس کلیسای مخفی آمد. خانم ارینو به گوشم گفت: «بگذارش او مجبور شده بود» او میخواست آن شخص را فراموش کند و ببخشد. ولی من به او گفتم که چرا این کار را کردید؟ او گفت: «آنها چند ماه مرا بستوه آوردند. به هر صورت من دروغ نگفتم. او



چیزی را که من راپور دادم گفت و اگر من با آنها موافقه میکردم ضدانقلابی میشدم. من وظیفه خود را انجام دادم».

پس شما به طرفداری از رژیم هستید که به هیچ چیز اکتفاح نمی کند؟ که مردم معصوم را به قتل میرساند و دستگیر میکند و به اطفال آنها زهر بی دینی را میدهد؟ او خود را کنار کشیده گفت: «واضح است که نی»

پس چرا به آنها راپور ندادی که خود برخلاف این رژیم هستی به جای اینکه بگوئی که برادرت است؟ در قلب من تلخی بود. من میدانستم که کشیش ها رفقا و حتی یک اسقف در دستگیری ریچارد دست داشت. آنها جان های خود را بیشتر از اصول که درس میدادند دوست داشتند. من در خود میبجنگیدم. برای آنهایکه ریچارد را دستگیر نموده بودند و شوهران زیاد دیگر را نفرت احساس میکردم. من دعا کردم ولی آرامش نیافتم.

بعد ماریتا از کدام جای تصویر مسیح را که بر صلیب بود کنده آورد. اکثراً چشمان من به طرف همان جای که تصویر آویزان بود دوخته میشد. هر بار من کلمات آخر او را به یاد میآوردم: «پدر آنها را ببخش زیرا آنها نمی دانند که چی کاری میکنند» و هم چنان «من تشنه هستم».

جاسوسان آنها چقدر تشنه بخشش بودند. بخشش که من به آنها نمی دادم. با این فکر چیزی در من تبدیل شد. من میدانستم که برای سیدان هم اوقاتی خواهد آمد که محبت جان خود آنها مهم تر از محبت خداوند برایشان خواهد بود. اسقف لوتیران مولر یک رفیق خوب ما میگفت که آنها را که مردم خائن مینامند شاید خداوند به حیث یک سید ضعیف بشناسد. او این را بدون در نظر داشت اینکه دیگران او را یک سید ضعیف خواهند گفت. من تصمیم گرفتم که محبت کنم و انتظار هیچ چیزی را در عوض آن نداشته باشم. در زمستان سال ۱۹۶۰ برف وقت تر بارید. جاده ها در برف گور بودند و هیچ کس که میتوانست بیرون نمی رفت. یک جوهره شیشه کلکین ما شکسته بود. میهای یک توتو فرش کهنه را در آنجا میخ زد ولی هیچ چیزی مانع باد مصمم شده نمی توانست. ماریتا گفت: «مثل اینکه در بیرون نشسته باشیم. کمی هم اینجا گرم نیست» فرش کهنه مانع روشنی میشد و برخلاف کمی آب اطاق کوچک ما از طرف شب از آب پر میبود با پنج نفری که در آن زندگی میکردند.

وقتی من در کلیسای مخفی مصروف نبودم من در جاده ها از یک دفتر رسمی به دفتر دیگر میرفتم به این کوشش که بخشش جریمه را که بر ریچارد تحمیل شده بود بدست بیاورم. اگر همه این در مدت معین تحویل داده نمی شد آنها می آمدند و همه چیز ما را میبردند. من بر چوکی های تر در دفاتر برای ملاقات افسران انتظار کشیدم و صدها فورمه



های مشکل را پر کردم. هیچ فایده ای نکرد.

یک روز دو افسر از دفتر تکس بر دروازه ما تک تک کردند. میهای دروازه را باز کرد و مرا صدا زد. آنها پول میخواستند. من نتوانستم پول بدهم. بسیار بد آنها لستی تمام اموال و فرنیچر را میساختند تا وقتی که پول را آماده نمایم تا آترا پس بگیرم.  
من گفتم: «این کار شما زیاد دوام نخواهد کرد».

آنها تعداد چوکی ها، میز ها، الماری و یک گرمافون که نشانی روز های ترمیمات آلات موسیقی میهای بود را گرفتند. بستر های خواب برای ما ماند به هر صورت برای انتقال شکسته بودند.

شخص اولی گفت: «فرش کوچک نصواری» او نشانی کرد. «نه خوبتر است آن را به حساب کلکین بگیریم. در اینجا مردمی میخوانند» آترا پس گذاشتند. من از آنها تشکری کردم ولی این اشتباه بود وظیفه آنها به یاد شان آمد.

آنها رفتند و گفتند که سه روز وقت دارید در غیر آن صورت خواهید دید. من تمام روز خود را گذشتاندم تا افسر کلان آنها را ببینم. بلاخره نوبت من رسید. او در غرفه نشسته بود.

«شما میخواهید بگوئید که هنوز شما را پاک نکرده اند!» او به قهر صحبت میکرد «این به من مربوط نیست که شما چی کار میکنید؟ حکم محکمه واضح است. یا فوراً پول را بپردازید و یا اموال شما ضبط میشود. شما پول داده نمی توانید؟ خوب. فردا آنها خواهند آمد». من از زینه ها پائین میآمدم. من نتوانستم اشک خود را نگهدارم در حالیکه میلرزیدم و سرفه میکردم من در یک تالار برای یک دقیقه پیش از رفتن به جاده بیخ زده ایستاد شدم. بعد کسی بازو مرا دست زد.

یک شخص قد دراز در لباس سیاه از پشت من آمده بود. من فکر کردم او یک افسر دیگر بود با کدام تهدید تازه. او تیز به اطراف نظری انداخته گفت: «من حالت شما را میفهمم. این را بگیرید» و غائب شد. به عجله از همان راهی که آمده بود رفت.

من به پول که او در دستم داده بود دیدم. پول کافی بود که افسران تکس را هفته ها دور نگهدارم. وقتی به خانه قدم میزدم من بوت های تر و دست های بیخ زده خود را ندیدم. قلب من از آزمایش پر شد. آن شخص مهربان و سخنی که به من محبت خداوند را نشان کی بوده میتواند؟

میهای سوالاتی در مورد او پرسید و دریافت که او از دفتر تکس است. یکی از رفقای زیادی کلیسای مخفی. ما ملاقات کرده نتوانستیم زیرا این کار برای او بسیار خطرناک بود. ولی هر ماه بعد از آن تا وقتی که ریچارد در زندان بود او مقداری پول را از معاش

خود میفرستاد. میهای از دانشگاه اخراج شده بود. دوست ما اسقف مولر هر کوشش را کرد که او را در آنجا نگهدارد. دکتر مولر توسط اعضای کلیسای لوتران خود مسخره میشد بخاطر همکاری واضح او با کمونیست ها بعضی اوقات حتی به او جایزه ها میدادند. آنها نمی دانستند که او هر صحبت با افسران عالی رتبه را به کلیسای مخفی راپور میداد. او همچنان مخفیانه از فامیل های شهداء و مسیحیان زندانی حمایه میکرد و آنها را کمک میکرد. من این را حال واضحاً گفته میتوانم زیرا او مرده است.

میهای توانست به فاکولته ساختمانی و انجینیری دانشگاه راه بیابد. البته اگر خبر میشدند که او پسر یک زندانی سیاسی بود هیچ داخله ای به او داده نمی شد. او گفت: «در چند ماه دیگر آنها خواهند فهمید و بعد من اخراج خواهم شد و به کدام فاکولته دیگر خواهم رفت».

من میکوشیدم که کمی پول توسط کارم در خانه بدست بیاورم. من یک ماشین کهنه خیاطی را یافته بودم که برای دوخت بالاپوش ها ساخته شده بود. مشکل این بود که وقتی من میخواستم کار کنم ماشین نمی خواست کار کند. شخصی که آترا به من داده بود بزودی دریافت که او خود را هم به من داده بود زیرا او انجینیر بود و هر روز من او را برای ترمیم ماشین میخواستم. بلاخره او گفت که بولد رنگ های ماشین از کار نیستند.

«این به چی معنی است؟»

«به این معنی که این را بیرون میاندازیم. خرد میکنیم. من نمی توانم پرزه جات آترا پیدا

کنم».

یک هفته بعد او با یک جوهره ماشین های ساده تر برای ساختن جوراب آمد. حال خانم ارمینو و من مصروف بودیم. مشکل سوزن بود. اکثراً سوزن میشکست و پیدا کردن سوزن دیگر در رومانی تقریباً ناممکن بود. همه پرزه جات به فابریکه ها برده میشدند. آن دوست ما کوشید که از فابریکه چند سوزنی بیاورد مگر کارگران در آخر کار تلاشی میشدند و من نتوانستم به او اجازه بدهم که برای چند سوزن خود را در خطر اندازد. پس تولید جوراب بعضی اوقات معطل میشد.

ما جوراب ها را در بازار سیاه میفروختیم زیرا هیچ کس نمیتوانست بدون اجازه حکومت چیزی را بفروشد (تولید چیزی به شکل شخصی غیرقانونی بود). دوستان ما جوراب ها را در دروازه های فابریکه میفروختند یا در ستیشن های بس.

بلاخره ما این کار را هم ترک کردیم. در سال های ۱۹۶۰ موانع اقتصادی با غرب کم برطرف شدند. رومانی ماشین های غربی را بدست آورد. وقتی جوراب های نایلون ظاهر شدند از من غائب شدند. من در مورد این خوش بودم. بعد از این من از درس دادن

لسان ها پول بدست میآوردم.

«رفیق سینه ورمبراند؟»

یک مرد جوان در کرتی بارانی در دروازه ما ایستاد بود.

من خاتم ورمبراند هستم.

«فردا ساعت ۹ صبح برای نوشتن راپوری به وزارت داخله بیائید. شما این کارت را به نگهبانان نشان داده نمبر اطاقی را که بر آن نوشته است بپرسید.» او سرد سرد به من نگریست و گفت شب بخیر و از زینه ها پائین رفت. کسانی که به وزارت داخله میرفتند حتماً آتجا مهمان میشدند. آیا کسی مرا افشا کرده است؟ آن شب ما در آن اطاق خود قامیل خفه ای بودیم. صبح بعدی من یک بکس از لباس های گرم برای خود آماده کردم. با همه خداحافظی کردم و رفتم. دفتر خوبی بود با قالین ها، پرده ها و سکرتر های زیبا. تصاویر رنگه لینین و رفقایش در فریم خوبی آویزان بودند.

«رفیق ورمبراند بنشینید» او به یک چوکی اشاره کرد.

«ما بخاطری از شما خواستیم که بیائید که در کیس شما علاقه داریم. به من در مورد خود و قامیل تان بگوئید. تشویش نکنید! هیچ چیزی از این دیوال ها نخواهد گذشت. شما یک پسر (او بر اوراقی که بر میزش بود نگریست) دارید میهای! درس های او چطور است؟»

من فهمیدم که این کوشش دیگری برای طلاق من است. وقتی فشار به جای نمی رسد ادب استعمال میشد. او مطمئن بود و در چوکی قیمتی خود خم شد.  
من جواب دادم که من شوهرم را دوست دارم و هر چیزی که اتفاق بافتد من با او خواهم بود. من برای همیشه به او بسته هستم.

«خوب حال اجازه بدهید یک پیشنهادی کنم. شما میخواهید پسر تان تحصیل خود را به پایان برساند؟ شما اجازه کار میخواهید که زندگی کنید؟ به بسیار آسانی چنین کرده میتوانید صرف شناختی کارت خود را با من بگذارید و در ۴۸ ساعت آترا با نام خود شما خواهیم فرستاد. کلمات بزرگ مانند طلاق را فراموش کنید. یک چیز ساده ای است که حکومت از شما میخواهد. آیا این کاری خوبی نیست؟» او در حالیکه با یک پنسل بازی میکرد مکس کرده گفت: «البته اگر همکاری نکنید رام های دیگری هم است. وقتی ما چیزی میخواهیم آترا بدست می آوریم...» من به چشمان او دیدم. فرض کنید شما در زندان هستید مانند افسران زیاد دیگر؛ آیا شما میخواهید که خاتم شما از شما طلاق بگیرد؟ با شنیدن این او با یک تکان نشست. بعد ترکید: «آیا میدانی که در کجا هستی و من کی هستم؟ چطور جرت کردی که از من سوال کنی؟»

او پنسل خود را در آتش انداخت - حال خارج شوید! و فراموش نکنید چیزی را که به شما گفته ام! فهمیدید؟

من بکس خود را برداشتم و بدون دادن جوابی خارج شدم.

فهمیدید؟! ولی او هم فهمید زیرا این آخرین کوشش آنها بود که مرا به طلاق مجبور کنند. آنها به من گفتند که ریچارد مرده است. این دوباره اتفاق افتاد.

اول یک چند مرد جوان به خانه ما آمدند و گفتند که زندانیان سیاسی بودند. من به آنها باور کردم مگر آنها چشم به چشم به من دیده نمی توانستند. وقتی آنها آغاز نمودند که به من بگویند که چطور ریچارد را در زندان دیده بودند من فهمیدم که با کی ها سروکار داشتم. شخص که شجاع تر از همه بود گفت: کشیش ورمیراند بی چاره ما درست نمی دانیم او را چی شد. پیش از مرگ بسیار خاموش شده بود. با هیچ کس صحبت نمی کرده.

اچی میخواهید به من بگوئید! آیا او خودکشی کرد؟

معلوم نیست ولی اگر چنین کرده هم باشد کی او را ملامت کرده میتواند؟! او کوشید که مرا فریب بدهد مگر دروغ احمقانه تری از این پیدا کرده نتوانست.

کشیش ورمیراند بیچاره. یک سید واقعی. همه چنین میگفتند.

من نتوانستم چیزی دیگری برای گفتن به آنها پیدا کنم صرف گفتم حال بروید!

خاتم ورمیراند ما میخواهیم بگوئیم که چقدر متأسف...  
لطفاً بروید.

آنها بسیار شرمنده و ملامت معلوم میشدند. شاید برای ریش کارت یا وعده کار این را کرده باشند. بار دوم این رسماً اعلام شد که ریچارد مرده بود. اگرچه مستقیماً به من نگفتند. یک نفر به خانه دوستان ما رفته بود. آنها نمی خواستند این خبر را به من بگویند. صرف گفتند که کشیش ورمیراند بعد از هفته ها بیماری مرده بود و در زندان دفن شد. من خوش بودم که از یک مصاحبه مریض کننده دیگری خلاص شدم. ولی آنها در اینجا پس نکردند. حال نام ریچارد در سراسر کشور شنیده میشد. اطفال پیش از رفتن به بستر خواب برای او دعا میکردند. برای پایان بخشیدن به این چیز آنها زندانیان را آزاد کردند و به خانه های مسیحیان در چند شهر بزرگ فرستادند تا به آنها بگویند که ورمیراند در زندان به دست خود مرده است. هیچ کسی به آنها باور نمی کرد.

بعد میهای از فاکولته اخراج شد. او از موافقت با دروس کمونیستی انکار کرده بود. آنها حال در مورد او همه چیز را میدانستند. آنها دوسیه هر مسیحی را داشتند. ما میدانستیم که بر ما جاسوسی میشد. این بخش از زندگی ما بود. مگر میهای گفت که آنها در کلیسا بسیار نفوذ کرده اند.

«مادر من از گفتن این نفرت میکنم مگر شما قلب بسیار نرم دارید. شما به همه این مردم اجازه میدهید به خانه ما بیایند. ما صرف میگوییم که سلام و آنها داخل میایند. ولی ما باید با این جاسوسان سخت عمل کنیم».

من میخواستم بحث کنم ولی او ادامه داد: «مادر من میترسم که آنها شما را باز دستگیر خواهند کرد و مرا هم. آنها میدانند که من تا گردن در کار مخفی غرق هستم. ولی این تنها مردمی مانند ما نیستند که مقصدی در زندگی داریم. من در مورد پسرانی فکر میکنم که در سیبوی میشناختم که هر هفته دو بار دستگیر و لت و کوب میشدند تا وعده کنند که جاسوسی خواهند کرد. من در باره پسرانی فکر میکنم که در براسوف کوشیدند که حزب آزادی را تشکیل بدهند. آنها حتی یک کتابچه یاد داشت داشتند که صحبت های جلسات خود را در آن مینوشتند. ولی کمونیست ها میخواهند بازی کنند. آنها همه حال در زندان هستند. شاید تا مرگ زده شوند».

من در باره ایس فکر کردم. زن مهربان و شیرین. در دستگیری اول ریچارد هم بسیار شکنجه شده بود. اگر چه هیچ در مورد آن صحبت نکرد. حال او از چی رنج میرد؟ ما میفهمیدیم که چندین جلسه کلیسای مخفی توسط پولیس برهم زده شده بود. دیگر جلسات عادی پیش میرفتند. حال ما برضد آنها کوشش تازه ای کردیم. جلسات ما بزرگ شدند. تا ۲۰ نفر در یک وقت. اگر کسی در میان اعضای کلیسای ما رتبه بلند داشت مثل پروفیسور دانشگاه یا عضو حزب ما باید به طور خاص متوجه میبودیم. جاسوسان متوجه او خواهند بود. بعد ما تعداد اعضا خود را به چندین نفر اعتمادی کم میکردیم.

یک راه معلوم کردن جاسوسان پخش خبر های دروغین بود. به یک شخص که بر او شک داشیم گفته میشد که در خانه یکی از دوستان جلسه ای دائر میشد. اگر یک تعداد اشخاص برای مراقبت نزدیک آن خانه دیده میشدند ما میدانستیم که او جاسوس است. عموماً ما از او اخبار را پنهان نگه میداشتیم. ما میخواندیم که ببخشید خانه خالی بود. ما مجبور میشدیم در وقت آخر آدرس را تغییر بدهیم. یک جاسوس مشهور شخص قیمتی است. شما میتوانید او را همراه کنید. اگر او را از کلیسا اخراج نمایید فوراً جای او را شخص دیگری میگیرد که شما نمی شناختید. پس قانون این بود که دوست باشید.

بعضی اوقات ما از طریق معلومات اشخاصی که دستگیر شده بودند جاسوسان را پیدا میکردیم. سوالاتی که باز پرس از آنها نمی پرسید برای ما مهمتر از سوالاتی بودند که او می پرسید.

یکی از اعضای ما مخفیانه انجیل را به زبان روسی چاپ میکرد ولی باز هم در این مورد از او پرسیده نشد. ما فکر کردیم که چرا؟ شخص که در چاپ انجیل همکار او بود

جاسوس بود. او یک مسیحی بود ولی در تهدیدها گیر مانده بود. او هنوز هم کار میکرد و با ما در محبت دعا میکرد و هنوز هم از ترس جاسوس آنها بود. در یک طرف مانع شدن باران، باد، پولیس مخفی و جمع کننده گان تکیس و به طرف دیگر مبارزه پکجا نگهداشتن کلیسای مخفی. ما در خطر زندگی میکردیم و هیچ وقت خسته نمی شدیم.

در ماه نومبر من به کلاچ سفر کردم. یک محاکمه ظاهری برای رهبران شرکت غیرقانونی مذهبی به نام لشکر خداوند آماده شده بود که ریچارد در آن کمک زیاد کرده بود. من شنیدم که یک دوست نزدیک ما که معلم بود هم در میان آنها بود. این لشکر بیشتر از مردم ساده تشکیل شده بود و زیادتر آنها به کلاچ آمده بودند. آنها در بیرون دروازه تعمیر که در آن محاکمه نظامی صورت میگرفت به خاموشی جمع شده بودند. به شدت باران میبارید. آنها از سراسر روماتیا آمده بودند برخلاف این خطرات که شناخته و افشا خواهند شد تا وفاداری خود را به آنهایکه محاکمه میشدند نشان بدهند.

وقتی لازمی های زندان رسیدند مردم پیش رفتند تا عزیزان خود را ببینند. زنان و فامیل های آنان به آنها صدا میدادند و بسته های لباس های گرم و غذا را نشان میدادند.

«عقب بروید! عقب بروید! ملیشه تفنگ های خود را گشتانند. یک چند نفر سرباز طوری حرکت کردند مثل اینکه فیر خواهند کرد. یک لحظه اضطراب بود. یک افسر به کسی در تعمیر صدا میزد که برای تقوه قوای امنیتی تیلیفون کن! با استعمال نشانه های تفنگ های خود نگهبانان مردم را از حویلی به جاده بیرون کشیدند. بعد مردان، زنان و اطفال کوشیدند که دروازه را بند کنند. این صدا بلند شد: «ما را هم ببرید. ما برادران آنها هستیم. ما هم مانند آنها ایمان داریم!» در آخر جاده یک موتر ظاهر شد که از پولیس های که تفنگ های تهدید کننده خود را با خود داشتند پر بود. مردم دویدند و در دروازه ها پراکنده شدند. مگر وقتی موتر گذشت آنها دوباره بیرون آمدند و بر دروازه فشار آوردند.

در آخر پولیس که کاملاً برای چنین مظاهره ای آماده نبود موافقه نمود که صرف خویشاوندان نزدیک را به داخل اجازه بدهد. به یک تعداد زنان و اطفال اجازه داده شد. بقیه مردم تمام روز در بیرون انتظار کشیدند در این کوشش که نگهبانان آنها را اجازه بدهند که داخل بروند. محکمه برای جلوگیری از مشکل بیشتر کوشید که تمام کیس ها را در یک بار بشنود.

در تاریکی زندانیان بیرون کشیده شدند. یک افسر ظاهر شد تا بگوید که تا فردا نتیجه محاکمه معلوم نخواهد شد. برای آنهایکه از بیرون از شهر آمده بودند توسط مردم محلی که برای شان دلسوزی داشتند بستر های خواب آماده شد. زیادتر ما میگریستیم. هیچ زنی این چانس آخری را نداشت که آخرین کلمه خود را به شوهر خود بگوید یا بسته های لباس

را به او بدهد.

من توسط یک عضو کلیسای مخفی به خانه برده شدم همراه با دیگر زنان. ما تصمیم گرفتیم که شب را در دعا برای آنها بگذرانیم.

یک زن آه کشیده گفت: «فردا نتایج را اعلام کنند یا نکنند سزائی سنگین خواهد بود». این اولین محاکمه اعضای لشکر خداوند نبود. از مردم بیست ساله تا شصت ساله سال ها زندانی شده بودند. فردا صبح من به آنجا رفتم. یک لست بر دروازه زده شده بود. دروازه بسته بود و یک دسته مردم خفه در آنجا ایستاد بودند. سزای دوست من ۸ سال زندان بود. من در باران به طرف ستیشن ریل رفتم و به انتظار قطار ریل بوخارست نشستم.

از من خواسته شد که فوراً به خانه یک مسیحی مخفی بروم. ترودی آنجا بود. نه آن ترودی که در وقت پذیرائی ما به خانه قوماندان شرکاتو میتوانست لبخندی بر لب داشته باشد بلکه یک ترودی شکسته و خفه. برای یک لحظه من فکر کردم که آنها او را کشف کرده اند.

من پرسیدم: «چی شده است؟» دیگران بیرون بودند و ما آزادانه صحبت کرده میتوانستیم. مشکل نامزد او بود یک مرد جوان به سن او. آنها هنوز این پول را نداشتند که خانه ای بسازند ولی به هر صورت ترودی فکر میکرد که باید برای فعلاً به کار خطرناک خود ادامه بدهد. حال نامزد او برای ثبوت محبت او پافشاری میکرد. در هر ملاقات او میگفت که اگر مرا دوست داری چرا از من جدا زندگی میکنی؟ او از دست دادن او بسیار میترسید. او چی کاری کرده میتوانست؟

پس ترودی مانند دیگر دختران زیاد مشکل پاکیزگی داشت. لمس کند یا نه؟ حال من به ۳۰ سال پیش وقتی خودم به حیث یک دختر در پاریس با چنین مشکل مواجه شده بودم و با دیدن همه این چیزها و به علت انتظار طولانی ام در زندان برای ریچارد من جواب را میدانستم.

پرسیدن اینکه «چرا پاکیزگی؟» مثل پرسیدن این که «چرا زندگی؟» غلط است. این یکی از تحفه های عالی طبیعت است. از وقتی که زندگی آغاز شده است این فکر در مقابل انسان در مذاهب بزرگ جهان در هر جای بوده است که پاکیزه بود. خیال یک زن پاکیزه. انجیل با قصه یک باکره آغاز میشود.

پرسیدن اینکه چرا پاک باشیم مثل اینست که پرسید چرا صادق باشیم؟ در تمام جهان ادبیات من دو شخصیت را زیاد دوست دارم: سووینگ در پییر گاینت و گریچن در فاست گویت. پییر گاینت یک شرابی بود ولی در راه یک دختر وقف شده و پاکیزه را دید. پییر مطمئن بود که آن دختر برای او انتظار خواهد کشید. سال ها گذشت و حال او از بد بدتر



شد مگر او همیشه آن دختر پاکیزه را به یاد می‌آورد. تصویر آن دختر همیشه در مقابل چشمان او بود. وقتی او به آن دختر بازگشت پیر شده بود ولی آن دختر وسیله نجات او شد.

فاست گریچن را دید که به کلیسا میرفت. گریچن هم چشمان خود را به طرف او بالا نکرد. در یک لحظه دیوانگی با او در گناه افتاد. مگر بعد در زندان آترا تلافی کرد و پاکیزگی خود را پس بدست آورد. فکر گریچن فاست را به راه نجات آورد. چرا یک دختر خود را پاکیزه نگهدارد؟ زیرا به این ترتیب او میتواند برای بشریت الهامی باشد و انسانیت را بلند ببرد. من از رش پاکیزگی را در زندان دیدم جایکه پاکیزه ترین زنان بیشتر کمک را به دیگران کرده میتوانند.

ما طوری زندگی میکنیم مثل که از خداوند دور در اطاعتی باشیم. هر باری که ما روح خود را به نور و محبت خداوند ظاهر میسازیم روح ما رشت میکند. ولی ما باید برای ناکامی های انسان درک داشته باشیم. تالمه میگوید که خداوند از هر گناه رنج میبرد بجز بی عفتی. ملا که چنین فکر کرد خداوند را نمی شناخت. عیسی این قدرت را که تقریباً غیر قابل مقاومت است میدانست. به این علت زناکار را محکوم نکرد. او به ما میگوید که بهترین کوشش خود را کنیم تا از این گناه آگاه باشیم ولی ما را در آغوش پر محبت خود نغمیدارد. اگر باز هم ما مرتکب این گناه شویم. شاید فردا در جایکه امروز ناکام شده ایم کامیاب شویم. هیچ گناهی نیست که برای آن کلیسا درک و بخشش نداشته باشد. من توانستم به مردم جوان مانند ترودی یک مشوره عملی بدهم. وقتی شما میکوشید که جلو افکار عاشقانه و جنسیت گناهکار را بگیرید نتیجه آن درست برخلاف چیزی میباشد که شما انتظار دارید. خواهشات جنسی یک قدرت بزرگی است مبارزه برای فرار از آن صرف بند های آترا محکم میسازد.

همیشه طریق غیر مستقیم کامیاب میشود. کوشش نکنید که این افکار را ترک کنید آنها نخواهند رفت. بلکه فکر تان را از افکار پاکیزه و زیبا پر بسازید. با تمام قلب خود را در کار های مذهبی، اجتماعی، سیاسی و تعلیمی که وقت و انرژی ضرورت دارد باندازید. در بعضی اوقات گرفتن مسولیت های مسیحی شما را مانند مسیح میسازد. مفکوره های تازه این قدرت دفع کننده را دارند. ولی اگر در چنین گناهی افتادید به یاد داشته باشید که هیچ حدی برای بخشش نیست. هیچ کس در سه روز سید نمی شود. برای سید انتونی این ۳۰ سال را در برگرفت.

در سال ۱۹۶۲ باد گرم ترس از مسکو به وزیدن شروع کرد. ما آترا با احتیاط بوی میکردیم. در مورد تغییرات تازه صحبت میشد. ما نامه های زیادتری از خارج حاصل



می‌کردیم. این آوازه‌ها پخش شدند که روماتیا می‌خواهد از کومیکون یعنی مارکیت تحت کنترل شوروی خارج شود. حتی آوازه‌های عفو عمومی بود. مردم آزادانه شوخی می‌کردند: «خروشچوف گفت که آقای کینیدی من چی کرده میتوانم من شستن مغز را امتحان کردم من زندان را امتحان کردم ولی این مسیحیان احمق هنوز هم به کلیسا می‌روند. چطور میتوانم مانع آنها شوم؟»

کینیدی گفت: «کوشش کنید که به جای تصاویر کلیسا عکس‌های خود را نصب کنید.»

## به آزادی

در هر جشن کمونیست ها ما با توجه به رادیو گوش می گرفتیم به این امید که اعلاتی در مورد رهائی بعضی از زندانیان را بشنویم. من از این فکر شب خوابیده نمی توانستم. اول ماه می ۱۹۲۲ روز کارگر هیچ. ۲۳ اگست روز آزادی.

هفتم نومبر روز انقلاب شوروی چند جنایت کار آزاد شد. هیچ خبری از زندانیان سیاسی نبود و هنوز نشانه های کوچک جمع میشدند. یک معامله تجارتنی بزرگ با یوگوسلاوی امضا شد. انستیتیوت مطالعات زبان روسی به بخش کوچکتز انستیتیوت زبان های بین المللی مبدل شد. یک مغازه بزرگ حکومتی کتابهای روسی به کتابخانه جهانی تبدیل شد.

در ماه اگست ۱۹۲۳ سانسور نشرات غربی توسط رومانیا بند شد. چقدر بی صبرانه ما در پهلوی رادیو به تاریخ ۲۳ اگست نشسته بودیم تا خبر را بشنویم. هیچ خبری نبود. در سال ۱۹۲۴ بدون کدام اعلاتی یک دسته زندانیان سیاسی آزاد شدند. تعداد کم آنها دوستان ما بودند.

ما از آنها پرسیدیم: این به چی معنی است؟ آنها نمی فهمیدند. نگهبان داخل آمد و یک لست را خواند و تمام شد. چند نفر. نزدیک به هشتاد.

هشتاد. اینقدر زیاد! حال ما متیقن بودیم که عفو عمومی در راه بود. درست همین طور در سال ۱۹۵۲ شده بود. آیا اول ماه می خواهد بود؟ ولی آن روز هیچ خبری نبود. یک صبح من در اطاقم بودم وقتی ماریتا به داخل دویده آمد:

«الیس خانه آمد!» بعد از چهار سال! ما کرتی های خود را گرفته بیرون رفتیم و به یک واگون سوار شویم. آنجا او بود لاغر، خسته و پر خنده. چقدر چیزها او برای گفتن داشت. ولی او هیچ چیز نداشت هیچ چیز. صرف یک چند توتو تکه کهنه داشت و بس.

من وعده کردم که فردا من برای شما چیزی میآورم. او گفت: «ولی من میدانم که شما خودتان چیزی ندارید.» میهای خندید: «اوه ولی ما در عیش زندگی میکنیم. شما باید خانه چهار اطاقه ما را ببینید.» ماریتا گفت: «قالین ها بر دیوال ها!»

«بر کلکین ها هم!»

«آب روان!»

«مستقیم از چت خانه»

ما چقدر خوشبخت هستیم. من فکر کردم در مقابله با زنان دیگر. ما توسط محبت احاطه شده بودیم. هر جایکه محبت برای ما کار میکرد و به شکل مخفیانه در درخت کلان کلیسای مخفی میدوید. تمام شب من چشمانم را بسته کرده نتوانستم. صبح ما چند چیز را گرفته به الیس بردیم. حال در واقع ما دلیل برای امید داشتیم که عزیزان ما خانه خواهند آمد. مگر هفته ها و ماه ها گذشت. یک روز رفیق ما به نام مارشیا به اطاق ما دویده آمد:

«عفو عمومی! این هفته آینده آمدنی است! این بار حقیقت است!».

بزودی نام او خواهر عفو گذاشته شد. مارشیا برای کلیسا زیاد کار میکرد. شوهر او در پست بلند حکومتی بود. پس آوازه های او جدی گرفته میشدند. وقتی عفو عمومی آمد همه ما را بی خبر گرفت. من صبح وقت برخاسته بودم و بیرون رفتم که برای خانه خریداری کنم. روز گرم و آبی رنگ چهارشنبه ماه جون بود. وقتی من به خانه آمدم روزنامه را دیدم. یک دوست آترا از راه کارش آورده بود.

در صفحه اول واضح نوشته شده بود: «عفو عمومی!».

این برای هر زندانی سیاسی نبود. در حقیقت این هیچ معلوم نبود که برای کی. من آترا بار بار میخواندم. آنها نمی توانستند قبول کنند که هزار ها نفر که غیر عادلانه برای سال ها زندانی شده بودند حال آزاد میشوند. این آنها را بسیار احمق نشان میداد و مسکو تماشا میکرد.

من به عجله به اطاق یکی از دوستان رفتم. یک گروپ کوچک رفقا جمع شده بود که در مورد اخبار بحث کنند. دوشیزه لاندار گفت: «اوه این مانند اخبار سال گذشته خواهد بود. صرف جنایتکاران!» مگر خواهر عفو هم اتجا بود و گفت: «نه نه! آیا به شما نگفته ام. بیایید دعا کنیم و خداوند را شکرگذاری کنیم و شما خواهید دید!»

پس ما دعا کردیم و پس به خانه آمدیم. پنج دقیقه از این نگذشته بود که یک همسایه ما دویده آمد. تیلیفون از طرف یک دوست سابقه ای که دیروز از زندان گولا آزاد شده بود. او گفت که نام شوهر شما را در لست امروزی بود دیده است. او شوهر شما را در حال انتظار در حویلی دیده بود! او میآید!

وقتی او رفت من کوشیدم کچالو پوست کنم مگر قلب من بسیار تیز میتپید و من نشستم. ساعت ها گذشت. تک تک دیگری بر دروازه شد. آقای آیونیسکو یک دوست سابقه ما که در منزل پائین زندگی میکرد و یک تیلیفون داشت. او در حالیکه میخندید اتجا

ایستاد بود. او دست مرا گرفت و گفت: «کسی به شما از بیرون از شهر تیلیفون کرده است.»

پس من پائین رفتم و گوشی تیلیفون را برداشتم. ریچارد بود. وقتی آواز او را شنیدم من صحبت کرده نتوانستم. من احساس کردم که میافتم و یک آوازی در گوشم غرزد و سیاهی مانند دریا بر من آمد. من چشمانم را باز کردم و به چهره های پریشان که به من میدیدند نگریستم.

«او خوب است.»

«شما ضعف کردید.»

آنها حال میهای را هم پائین آورده بودند. او میخندید و در تیلیفون صحبت میکرد. ریچارد در خانه دوستان ما در شهر کلاچ بود. او گفت: «من نمی دانستم که هنوز هم خاتم و اطفال دارم. من فکر کردم خوبتر است دریابم.» او خوب و آزاد بود. او هر چی زودتر به خانه میآمد. گرلا صد ها میل از ولایت های غربی دور بود. او از کلاچ ریل گرفته به نزدیکترین نقطه شهر رسیده بود. مگر نه امروز. اولین جلسه مخفی او از قبل برای همان شام ترتیب شده بود.

در طول روز بعدی دوستان از همه زندانهای کشور خانه آمدند. یک تعداد زیاد ما زنان و دوستان در اطاق انتظار میکشیدیم و صحبت میکردیم با شوق و امید. یک سروصدای در زینه ها بود. یک تیلیگرام. من آترا باز کردم. ریچارد میگوید که در ریل شب حرکت کرده است و فردا صبح ساعت هشت و سی دقیقه اینجا خواهد رسید.

با یک آواز خواهر عفو بر زمین افتاد. این بار او ضعف کرده بود. آنها گرد او جمع شدند و گونه های او را با سیلی میزدند و آب یخ بر او میآنداختند. البته آن شب ما نخواهید بودیم. هر ساعت اخبار رهائی های تازه میرسید. زنان و مردانی را که ماده و ۱۵ سال ندیده بودیم از دروازه داخل میشدند. مثل اینکه پس از مرده گان زنده شده باشند. تمام خانه پر از مردمی بودند که با هم احوال پرسی میکردند، به یاد میآوردند و در صحبت گرم پلان های میساختند. گل ها میرسیدند. دسته های کلان گل های سوسن از دوستانی که خودشان آمده نتوانستند زیرا در خطر بودند. آنها در ستیشن ها دیده نمی شدند. پس برای نشان دادن محبت آنها ما گل ها میخریدیم. خواهر عفو یک بغل گل های گلابیولی داشت. ماریتا گل های سوسن را انتقال میداد. خانم ارمنو و ایس گل های سفید و کلان مایکلسن را داشتند. آفتاب با روشنی دوست داشتنی ای آن صبح میدرخشید. مردم مشوش منتظر هر قطار ریل بودیم. امید بر امید که زندانیان آنها خواهند آمد. آنها هیچ خبری نداشتند.

بعد قطار ریل رسید. اعلاتی توسط لاودسپیکر شد. مردم به تپله کردن و سروصدا آغاز

نمودند. پیش از اینکه ریچارد مرا ببیند من او را دیدم. او از یک کلکین کابین خود را خم کرده بود. او لاغر، زرد رنگ با سر تراشیده بود. خداوند او را پس به من داده بود. لباس او بسیار کهنه بود. بوت های او بند نداشت چون برای آنها اجازه نبود و بسیار کلان بودند. او به طرف من آمد در حالیکه به آهستگی قدم میزد قد بلند و پر خنده و میهای و مرا در آغوش گرفت. ستیشن از سروصدای احوال پرسسی ها و فریاد ها لرزید. کسی با یک کمره ما سه نفر را برای عکس گرفتن ایستاد کرد. مردم در گرد ریچارد جمع شدند و در مورد دوستان و خویشاوندان خود میپرسیدند کسانی که در آن قطار ریل نیامده بودند. کسانی که هیچ وقت نخواهند آمد چون مرده بودند. ریچارد گفت: اصحبت نکن بگذار به تو ببینم!»

روز و شب اطاق ما از دوستان و بی گانه گان که برای دیدن ریچارد از سراسر کشور میآمدند پر بود. هر کس چیزی برای گفتن به او داشت. پولیس مخفی کوشش نکرد مانع این شود زیرا صرف با یک ماشیندار این کار را کرده نمی توانستند. آنها مراقبت میکردند و نوت میگرفتند. ریچارد مثل یک چوب لاغر بود. او در شستن مغز و لت و کوب زنده مانده بود. او باید در شفاخانه بستر میشد ولی حتی آنجا مردم برای دیدن او میآمدند تا وقتی که رئیس شفاخانه محذرت خواسته او را از آنجا انتقال داد. پولیس مخفی در این مورد شکایت میکرد. او از یک شفاخانه به شفاخانه دیگر رفت و بلاخره به شفاخانه سینایا یکی از زیبا ترین شهر های کوهستانی جایکه زمانی محل تفریح تابستانی سلطنتی بود رسید. ولی باز هم مردم با بایسکل، موتر سایکل و بس میآمدند. پولیس مخفی یک اخطار دیگری فرستاد.

در بوخارست هرج و مرج بود. آن سال صد ها هزار زندانیان سیاسی آزاد شدند. آنها در تلاش خانم ها، اطفال و وظایف خود بودند و میکوشیدند در زندگی که آنها ۱۵ یا ۲۰ سال از آن دور بودند جای بیابند و این بعضی اوقات نتایج خرابی به بار میآورد. در خانه ها، قلب ها و جاده ها تراژیدی بود.

پولیس نمی توانست با این سرگردانی ها مبارزه کند و ریچارد از این برای وعظ استفاده کرد. به شکل مخفیانه او در هر کلیسای که کشیش آن میخواست وعظ میکرد. ما توانستیم دوستان زیادی را کمک کنیم. ما خانم ارمینو را به کانستانتزا برای تفریح دریا سیاه فرستادیم چون شوهر او آزاد نشده بود. ریچارد حتی توانست یک اجازه نامه برای وعظ پیدا کند که به کلیسای قریه اورسو محدود بود.

پولیس مخفی اخطار داد: «اگر یک بار دیگر این کار شود برای شما مشکل خواهد بود. ما شما را میشناسیم و از شما مراقبت میکنیم.»

ریچارد به من گفت: «فکر میکنم که در اینجا دیگر صحبت کرده نمی توانم. وقتی مردم میشوند که من وعظ میکنم به تعداد زیاد جمع میشوند. ما صرف با این کار خود به مردم اورو سو نقص خواهیم رساند».

پس ما تصمیم گرفتیم که آنجا نرویم. به هر صورت کار کلیسای مخفی در بوخارست ما را بسیار مصروف نگاه میداشت. ما مجالس مخفی میداشتیم زیرا مجالس در خانه ها غیر قانونی بودند. ریچارد صد ها نفر را به مسیح آورد. ولی هنوز هم او فکر نمی کرد که کار کافی میکند و ما نمی دانستیم که او چقدر مدت دیگر از دستان پولیس دور خواهد بود. وقتی در مورد پلان های آینده او پرسیدم گفت: «از نگاه خیالی میخواهم یک گوشه نشین باشم که در یک دشت مانند دشت گوشه نشین های قدیم و بقیه زندگی خود را در فکر خداوند و تفکر سپری کنم. ولی این چیز ها از حقیقت بسیار دور استند».

یکبار دیگر او دید که کلیسا چقدر آزادی کم داشت و اینکه چطور جاسوسان در آن نفوذ کرده بودند. از اسقف های بلند رتبه تا به خوردرترین اعضای کلیسا، پیشوایان به او اطلاع دادند که اگر آنها جاسوسی نکنند کلیسای شان بسته خواهد شد. بیشتر از هر وقت دیگر به اطفال و جوانان زهر بی دینی داده میشد. مگر چیزی که ریچارد را اذیت میکرد این بود که چقدر در غرب مردم در مورد کمونیزم و کوشش های آن برای از بین بردن مذهب نا آگاه و زود باور بودند. در این وقت من با نماینده گان عالی رتبه کلیسای شوروی رابطه پیدا کردم از طریق های که من افشا کرده نمی توانم. بیشتر آنها آله های حزب کمونیست بودند و خودشان با غم اینرا به ما میگفتند. آنها گفتند که هیچ چاره ای نداشتند.

نماینده گان دیگر که به اترطرف پرده آهنی برای شرکت در کانفرانس های بین المللی میرفتند و توسط حزب کمونیست انتخاب شده بودند و نقش را که به آنها داده شده بود بازی میکردند در حقیقت اعضای کلیسای مخفی بودند. وقتی آنها دیدند که نماینده گان آمریکا و انگلستان این قدر ساده هستند آنها ترسیدند: «آنها به هر چیزی که برای شان گفته شود باور میکنند. بعضی بیشتر از کمونیست های اصلی برای کمونیزم خوش هستند».

چی کاری باید میشد؟

رهبران کلیسای مخفی با هم ملاقات کردند و تصمیم گرفتند که ریچارد باید برای رفتن به غرب کوشش کند. وظیفه او این خواهد بود که به مردم بگوید که در حقیقت با ما چی میشد و به آنها چی اتفاقی خواهد افتاد.

از سال ۱۹۴۸ تا حال رومانیای یهودیان را میفروخت. امید های برآمدن ما به این طریق بسته بود. هزار ها یهودی هنوز هم به این کوشش بودند که خارج شوند. قطار های درازی

در مقر عمومی ملیشه برای فورمه ها در انتظار بودند. این خروج یهودیان از قبل حکومت عربی را خفه ساخته بود و حکومت در این مورد محتاط بود. مذاکرات برای ما طولانی بودند و هر بار به ما اسنادی را نشان میدادند که بر آن نوشته شده بود که هیچ وقت از کشور خارج شده نمیتوانید. مگر ما کوشش های خود را پس نکردیم. دوستان ما مشوره دادند که میهای از ما پیشتر برود. در آن وقت او در بزرگترین خطر معلوم میشد. دیگران گفتند من باید بکوشم که تنها بروم و در غرب پول پیدا کنم تا آنها را بکشم.

حال از ریچارد در هر جا مراقبت میشد. او به کلیسا ها داخل شده نمی توانست چون کشیش آن کلیسا یا تهدید میشد یا اخطار داده میشد. کلیسای سابقه خود ما بسته شده بود و به ستیو فلم کارتونی مبدل شده بود. کلکین های آن بسته بودند. به یک حساب این برای ما برکتی بود زیرا مراقبت از اطاق کوچک ما را که در منزل بالا بود مشکل ساخته بود. تخنیکران ستیو، موسیقی نوازان و سکرترها و غیره مردم تمام روز رفت و آمد میکردند و برادران ما به آسانی تشخیص نمی شد.

از طریق های مخفی پیام به خواهر انوتدا در ناروی رسید. او به کار پیدا کردن پول برای رهائی ما آغاز کرد. فامیل های ما در خارج هم کوشیدند. مگر نسبت به دیگران بیشتر به علت انوتدا بود که ما بیرون آمده توانستیم. او حکومت ناروی را تشویق نمود که به ما ویزه بدهد. او ۷۰۰۰ پوند از ماموریت اسرائیل ناروی و اتحادیه مسیحیان عبرانی حاصل کرد (که به آنها من تشکراتم را احضار میکنم) یک منبع دیگر ۳۰۰۰ پوند داد. فامیل من هم در این حصه گرفت و در راه های زیادی ما را کمک کرد. آنها همه پر از محبت بودند. اولین افرادی که از غرب آمدند محترم ستوارت هاریس رئیس ماموریت انگلستان برای جهان کمونیستی و کشیش آمریکائی جون موسلی بودند که مخفیانه شب رسیدند و کمک برای فامیل های محتاج آوردند. میهای در بیرون پولیس را دید: «آنها بر ما خبر شده اند!» آنها با ما تا ساعت یک شب بودند. تا آن وقت جاسوسان رفته بودند به این فکر که خبر غلطی گرفته بودند. روز بعدی از دو نفر در پارک کتاب های مقدس را گرفتیم. حتی در آن جا بر ما جاسوسی شده بود. یک جاسوس بعد به خانه ما آمد و سوالاتی کج و پیچ پرسید. به هاریس و موسلی این اجازه داده شد که در دانشگاه بپست کتاب های مقدس را توزیع نمایند. آنها بعد از من شنیدند که از شاگردان بعد از رفتن آنها خواسته شده بود که کتاب های مقدس را پس به اداره دانشگاه بدهند.

مهمانان دیگر ما بی خبر آمدند، یک آمریکائی و یک سویسی. آنها حتی آدرس ریچارد را نمی دانستند. پس آنها به یک کلیسای رسمی رفتند که در بازه ریچارد بیرسند. کشیش ورمیراند؟ بلی آنها او را میشناختند. آنها یکی از افراد خود را برای رهنمائی فرستادند. نه

مشکل نیست خوش می‌شویم که کمک کنیم. پس این شخص رهنما با آنها به اطاق ما آمد. ظاهراً او پس رفته هر چیزی را که ما میگفتیم راپور میداد.

ولی ملاقات به شکل خنده آوری تبدیل شد. آن شخص رهنما صرف فرانسوی میدانست نه انگلیسی. پس ریچارد با مهمانان به انگلیسی صحبت کرد و من برای رهنما ترجمه میکردم.

«حال شوهر من توضیح میدهد که کلیسا چی آزادی در اینجا دارد و حال او در مورد امکانات زیاد توریستی صحبت میکند و حال در مورد هوا...»

در حین حال ریچارد مانند یک قطار ریل در مورد هر چیزی که به ما اتفاق افتاده بود و حالت واقعی کلیسا صحبت میکرد. او زنده صحبت میکرد و آنها را به خنده میآورد با توضیح حادثات که در آن وقت آنقدر خنده آور نبودند. بعد آمریکائی گفت: «خوب این بسیار جالب بود آقا ولی وقت ما کم است و ما میخواهیم که پیش از رفتن یک چند کلمه با کشیش و مربران صحبت کنیم.»

«مگر من کشیش و مربران هستم!»

«ناممکن»

«مگر حقیقت!»

«اگر چنین میگویید حتماً است ولی بعد از چهارده سال در زندان ما به این انتظار بودیم که با کسی ملاقات نمائیم که در آخرین مرحله مایوسی است و به جای آن ما یک شخص خوش را یافتیم.»

بلاخره بعد از کار بیشتر از یک سال و فشار از دوستان ما در غرب به ما گفته شد: «ویزا خروج به شما داده خواهد شد، دالر را بدست آورده ایم.»

ریچارد برای مقابله آخر با پولیس مخفی خواسته شد. آنها گفتند: «حال میتوانی بروی. هر چیز که خوش داری در خارج وعظ کن مگر اگر بر ضد ما صحبت کنی خاموش کرده خواهید شد.» ما این ثبوت را داشتیم که این اخطار جدی گرفته خواهد شد. من هم یک ملاقات با افسران داشتم. یک افسر دروازه را تک کرد و در دستش لست اموال بود که باید ضبط میشدند: «این چانس آخر پرداخت پول تان است!»

من گفتم فردا بیائید و همه چیز را ببرید. خواهران و برادران ما از قریه های دور افتاده و شهر های دیگر برای خداحافظی آمدند. فردا صبح ما در میدان هوائی بودیم.

ششم دسمبر بود، جشن نیکولاس یک مالک زندانیان در جنتری ارتودوکس روماتیا. فبار تعمیرات و هوا پیمای را پنهان کرده بود. هوا پیمای ما یک DC 7 کهنه بود و ما جمعاً ۴۰ نفر بودیم و تقریباً همه یهودی هم بودیم. ما در آن جا از صبح منتظر بودیم با یک



احساس گرم یکدلی، خوشی زیاد برای بخت ما در فرار از کمونیزم و غم عمیق تر از آن برای آنها که در بند عقب میگذاشتیم که ما را با هم یکجا نگهداشته بود. افسران پاسپورت، دختران با یونیفورم که لستی در دست داشتند با چشمان حسود به ما نگاه میکردند. ما میرفتیم که در غرب زندگی کنیم، در غرب!

آنها کوشیدند مانع یک جماعت مردم شوند که در میدان هوایی جمع میشدند. همین طور یک جماعت برای خدا حافظی ما آمده بودند. در حالیکه به آنها از پشت شیشه ها اشاره کرده میدیدیم ما بر اسفالت تر بیرون برآمدهیم. غبار زیاد بود.

ما سوار هواپیما شدیم. میهای دریافت که پهلوی تنها مسافر خارجی است که یک تاجر ایتالیائی بود و فوراً به صحبت با او آغاز نمود. با خوشی او از میهای سوالاتی پرسید. همه قصه های زندگی تحت حکومت کمونیستی. او غذای خوبی در قصر آتینی خورده بود (باشکوه ترین هتل در بوخارست که از روز های پیش از جنگ بود).

میهای خاموش بود. در میدان هوای روم آنها با هم از زینه ها پائین رفتند.

میهای پرسید: «آیا این واقعاً روم است؟ نه برلین شرقی یا کدام جای دیگری؟»

تجار خندیده گفت: «یقیناً آن لوحه را در آنجا ببینید: بیوی تی کوکا کولا. شما بر

خاک ایتالیا هستید». میهای به گریستند آغاز کرده گفت: «پس من شخص آزاد هستم».

بلاخره او گفت: «حال اگر میخواهید من به شما خواهم گفت که حقیقت در رومانیا

چی است مگر من نمی دانم که آیا میتوانم شما یا کسی دیگری را بفهمانم یا نه؟» و با این ما

به طرف گمرک پیش رفتیم. برادر من و خانمش برای ما در میدان هوایی به انتظار بودند.

محبت آنها را وادار ساخته بود که خاص از پاریس بیایند.

## خلاصه

از روم ما به اوسلو رفتیم. ریچارد میخواست در ژینوا توقف کند تا در باره شکنجه ها در روماتیا راپور بدهد. مگر یک سکرتر اتحادیه جهانی لوتیران در تیلیفون از ریچارد التماس کرده خواست که آنجا نرود زیرا روس ها اینرا خواهند دانست. من فکر میکردم که چرا کسی در کنسل جهانی کلیسا ها از روس ها بترسد در حالیکه ما از آنها در جای که حکومت میکردند نترسیده بودیم.

در ناروی کشور دوست داشتی که برای ما پناه داد ما را اعضای ماموریت اسرائیل که قسمتی از پول رهائی ما را پرداخته بودند و دیگر اعضای کلیسا پذیرائی کردند. ولی مهمتر از همه پذیرائی ما توسط انوتدا بود. او پانزده سال برای یکجا شدن ما کار کرده بود. ما را کشیش هیدینکویست فراموش نکرده بود. او رئیس ماموریت سوئدنی اسرائیل بود. او بطور خاص از ستاکهولم آمده بود و در طول سالها هر روز برای ما دعا کرده بود. اتحادیه مسیحیان عبرانی که قسمتی از پول رهائی ما را پرداخته بود فوراً در مورد ضروریات ما پرسید. بعد ما به انگلستان رفتیم. آنجا دوست ما دستورات هاریس دروازه های دانشگاه ها و یک تعداد کلیسا های مختلف را برای ما باز کرد. مردم بلاخره در مورد شهدا و قهرمانان کلیسای مخفی که تقریباً تا آن وقت نا آشنا بود شنیدند. مسیحیان انگلستان از حقایق خبر نبودند. شکنجه برادران آنها در جهان سوم تحت حکومت کمونیستی بسیار کم به آنها ذکر شده بود. در بیشتر جا ها شوهر من صحبت کرد و در بعضی جا ها من. در انگلستان یک بیداری به میان آمد.

در وقتی که آنها با جهان نامعلوم «مخفی خداوند» آشنائی پیدا میکردند ما در آمریکا هم دوستائی پیدا کردیم با جهان انگلو ساکسن. حال پاپ گریگوری را درک کرده میتوانستیم. او که یک پیشوائی جوان بود چهره های زیبا و بدن های سفید بعضی از مردم جوان را که در بند های بازار غلام ها ایستاد بودند ملاحظه نموده گفت: «آنها از کدام کشور هستند؟» به او گفته شد که از انگلستان (فرشته گان در لاتین) او گفت: «فرشته گان. چهره های آنها بسیار مثل فرشته گان هستند. نام پادشاه آنها چی است؟» جواب آمد که آیلا. گریگوری گفت: «در سر زمین آیلا هللويا خوانده شود». وقتی او رهبر کلیسا شد او متوجه این چیز بود. حال ما شنیدیم که هزار ها نفر که به کلیسای مخفی مثل فرشته گان محبت میکردند هللويا خواندند. اولین ماموریت برای جهان کمونیسم ایجاد شد. دوستائی که ما در اوسلو

پیدا کردیم، کشیش ستوردی و کناتسن به این تلاش بودند که ما به آمریکا برویم. من و ریچارد در کلیسا ها، جلسات بزرگ، سیمینار ها و مجالس خاتم ها صحبت کردیم. از ریچارد دعوت شد که در کمیته مجلس سنا آمریکا شهادت بدهد. من در پهلوی او نشسته بودم وقتی او صحبت میکرد. نه تنها سناتوران بلکه نمایندگان رادیو و اخبار هم از سراسر جهان آنجا بودند. چراغ های کمره های تلویزیون بر ریچارد گشтанده شد وقتی او در مورد رنج های کلیسای مخفی صحبت نمود.

یک سوم جهان مستحق یک سوم دعاهاى شما است، مستحق توجه شما و تحفه های شما است. در زندان من اشخاصی را دیدم که ۲۵ کیلوگرام زنجیر در پای خود داشتند و برای آمریکا دعا میکردند. مگر در آمریکا بسیار کم دعا را در کلیسا برای آنهایکه در جهان کمونیستی در زنجیر ها هستند شنیده میتوانید».

وقتی توسط یک سناتور پرسیده شد که آیا کدام نشانه از شکنجه بر جسم خود داشت ریچارد لباس خود را تا کمر کشید و ۱۸ داغ شکنجه را بر بدنش نشان داد. مردم برای او گریستند: «من بر این داغ ها فخر نمی کنم. من بدن شکنجه شده کشور و کلیسای خود را نشان میدهم. من از طرف قهرمانان و سیدانی صحبت میکنم که خودشان صحبت کرده نمی توانند. پرستان، کاتولیک، ارتودوکس و یهودی در شکنجه برای مذهب شان جان میسپارند. اشک از چهره من پائین میآید وقتی من در پهلوی او نشسته بودم. در مقابل چشمانم زنان فارم ها، راهبه ها، دختران جوان زیاد، پرستان ها، کاتولیک ها و خاتم های زایونیست که در غلامی تازه فرعونى کار میکردند زیرا میخواستند که تکمیل وعده خداوند به مردم یهود را ببینند داشتیم. من آنها را به یاد آوردم که جان داده بودند. من میتوانستم که با مرگ آنها به دستان دوست داشتنی کسی که سوسن ها و رنگ ها را ساخته است رفتند. مگر باز هم من مانع گریستن شده نمی توانستم.

ریچارد بعد به من گفت: «اشک های شما تأثیر زیادتری نسبت به تمام کلام من بر آنها داشت. اشک قوی ترین دیوال ها را ویران میکند».

ریچارد اولین کتاب خود را در کلیسای شهید امروز «شکنجه شده گان برای مسیح» را نوشت. من در حالیکه بر سوفه نشسته بودم و چیزی را میدوختم به آن گوش میکردم. او هم گریه میکرد و من هم. این کتاب بسیار ساده است ولی با رنگ نوشته نشده است بلکه با اشک و خون شهدا نوشته شده است.

بدون آنکه انتظار داشته باشیم هزار ها جلد این کتاب فروخته شد. این کتاب و سفر های ما به ممالک و قاره های مختلف نقطه آغاز نوزده ماموریت در کشور های آزاد اروپا، آسیا، استرالیا و آمریکا بود. آنها با هم کار میکنند تا برای کلیسای مخفی نشریات مسیح،

پروگرام های رادیو به زبانهای مختلف و کمک برای فامیل های شهدا را آماده کنند. از قلم ریچارد یک کتاب بعد از دیگری آمد. او در وعظ خسته نمی شود ولی صرف صحبت هم نمی کند بلکه شرکت های قوی را تشکیل داد تا در شوروی میخفیانه کار کند. بعضی مردم میتود های او را مورد سوال قرار دادند ولی انتقادات آنها همیشه بسیار ناوقت میآمد. به این فکر که برای گفتن دلایل بعداً وقت است ریچارد فوراً عمل میکرد.

ما در میان تمام مردم خوش بودیم در هر کشوری که رفتیم در میان جرمنیان و یهودیان دریا های خون است ولی ما با آنها مثل یک فامیل احساس میکردیم. ولی این کدام حادثه نبود که وقتی خداوند دریا را برای یهودیان جدا کرد آن دریا سرخ نامیده شد. آنهایکه محبت میکنند میتوانند از یک دریائی خون بگذرند. تنها کسانی که نفرت دارند در آن غرق میشوند. ما با برادران آسترالیائی، ناروی، سفید پوست، سیاه پوست، هندی ها و افریقائی ها خوش هستیم. ما در افریقای جنوبی جلسات بدون اپارتاید داشتیم. مسیحیان از همه ملت ها و رنگ ها در اشک به پیام مسیح طوری که در کلیسای مخفی درس داده میشود گوش دادند. من انعکاس خفه چهره میهای را که سال ها پیش داشت به یاد دارم. «مادر حتی اگر پدرم بازگشت هم کند او دیگر شخصی نخواهد بود که میشناختیم بلکه یک روح خواهد بود که نمی تواند همه را خدمت کند». در افریقا یک روزنامه در مورد سفر ما نوشت:

«ما توسط طوفان که ریچارد نامیده میشود زده شدیم».

درس های ریچارد که از کمونیزم نفرت کنید ولی با کمونیست ها محبت کنید و آنها را به مسیح بیاورید در هر جا توسط میلیون ها مردم قبول شد. حال دعا، توجه و کمک فعال برای کلیسای مخفی است. شکنجه کننده گان آن در آغوش محبت گرفته میشوند اگرچه مبارزه برضد کارهای خراب آنها ادامه مییابد. در این مبارزه ریچارد بر آن رهبران کلیسا ها که با کمونیزم موافقه میکنند حمله میکند با کسانی که غلامان آنها میشوند.

ریچارد ریچارد است و من من هستم. برای من مبارزه برضد این تعداد زیاد مردم مشکل است. من میخواهم او خاموش تر باشد. بعضی اوقات به او میگویم که در غزل سلیمان مسیح به یک گل تشبه شده است. گل کننده میشود یا خشک میشود در حالیکه بجز خوش ساختن بینندگان خود با عطر و خوش بویش هیچ کاری دیگری نمیکند. گل با آنهایکه میخواهند او را به قتل برسانند مخالفت نمی کند. من فکر میکنم این زندگی مسیحی است.

ریچارد جواب میدهد: «اگر ما برضد کمونیزم مبارزه نکنیم و برضد نفوذ آنها در کلیسا آنها ما را شکست خواهند داد». من حیرت میکنم که او چرا در این مسله عجله کرد. آیا کلیسا شکست خورده و مصلوب متولد نشد؟ آیا بودن در دخمه نسبت به حصه گرفتن

در تاج امپراطوران زیباتر نبود؟ آیا کلیسای مخفی ما در مقابله با کلیسای غربی خوب نبود  
چونکه هیچ کس با شنیدن تکالیف خداوند ما گریه نمی کند و هیچ کس با خوشی با شنیدن  
برخاستن خداوند از مرده گمان فریاد نمی زند؟ شوهر من توسط مباحثات عقب زده نمی  
شود. او پرسید: «عیسی در غزل سلیمان به چی نوع گل تشبه شده است؟» در گیچی من  
گفتم به گل گلاب و او فوراً جواب داد که گل گلاب خار هم دارد. آن را لمس نکن  
زخمی میشوی.

من او را برای ۳۰ سال میشناسم. من او را تغییر نخواهم داد. پس من خاموشی را  
انتخاب مینمایم. من کار های رفت و آمد آنها را که از ماموریت ما به کشور های  
کمونستی میروند و باز میگردند ترتیب میکنم. شما باید به آنها هدایت بدهید، معلومات  
در مورد کلیسا ها را از آنها بگیرید، به آنها کتاب مقدس، نشریات دیگر و کست های  
دایپ با پول کمک آماده نمایید.

صد ها هزار مسیحیان در زندانهای کمونستی هستند. در رومانیا دوستان زیاد ما در  
زندان هستند و شنیدن رنج های مردم امروز که هر روز میشنوم گذشته مرا به یاد میآورد.  
در ماه جون ۱۹۶۹ مطبوعات شوروی در مورد دستگیری یک شخص به نام روبینچوک برای  
ایمانش همراه با ۵ پسرش نوشت. من نمی توانستم در مورد خانم روبینچوک فکر نکنم.  
چقدر زیاد او در خانه تنها رنج میبرد. در البانیا یک شخص روحانی را در جاده ها در یک  
بیلر لول داده در دریا انداختند. در کوریا شمالی ۴۵ مسیحی در یک روز در سال ۱۹۶۹ به  
قتل رسیدند. فامیل های این مردم و مردم بیشمار زیاد دیگر گرسنگی میکشند. و در هر  
جای جان های تشنه کلام خداوند را میخواهند. ما احتیاط زیاد میکنیم. من بعضی از  
خبررسانان را شخصاً ملاقات کردم و از آنها شنیدم. حال این کار در سال چهارم داخل شده  
است ولی هیچ کدام خبررسانان ما یا اشخاص ارتباطی ما تا حال دستگیر نشده اند. من  
ملاقات های با دیگر مردم هم داشتم. روحانیون به جهان آزاد میآیند به کانفرانس های کنسل  
جهانی کلیسا ها، پتست ها و ارتودوکس ها وعظ میکنند تا غرب را به سادگی در مورد  
آزادی مذهبی که در کشور های کمونستی موجود نیست فریب بدهند. آنها مردم خاص  
هستند که رهبران کلیسا های رسمی در کشور های کمونستی میباشند. ریچارد آنها را  
خائنین مینامد. من چنین نخواهم کرد. من کی هستم که قضاوت میکنم؟ آنها اجسام غمزده  
هستند. آنها عروسک های سرخ هستند. ولی آنها چی چاره داشتند؟ بعضی آنها سال ها را  
در این انتظار گذراندند که کشور های شان آزاد خواهند شد. رئیس جمهور آمریکا وعده  
های زیادی داد ولی بر آن عمل نکرد. با مایوسی کمک از غرب آنها زندگی با آن رژیم را  
آموختند. برادران آنها شهادت را در زندان قبول میکنند. آنها این شهادت را که وجدان

خود را بکشند قبول کرده اند تا چند کلیسا را باز نگهدارند تا بتوانند چند رسم ازدواج، جنازه و غسل تعمید را انجام دهند. آنها در جهان آزاد سفر میکنند و در مورد آزادی کامل که دارند صحبت میکنند. به این امید که در زیر صدا های خوش آنها مسیحیان غربی خواهند دانست که حقیقت چی است. آیا مسیحیان انگلیسی و آمریکائی در تمام جهان میگردند و می گویند که آزادی مذهبی دارند؟ ولی رهبران کلیسای غربی نمی توانند به قلب ها بینند. آنها از تراژیدی بی خبر هستند و پروپاگاندا چیزی را میکنند که میشوند. «در کشور های کمونیستی آزادی مذهبی است». این که این مخلوقات غمزده مجبور هستند آنها را که ایماندار هستند به پولیس افشا نمایند معلوم نیست. این قسمتی از اصول کمونیزم است و طوری معلوم میشود که غرب آترا درک کرده نمی تواند.

با بیشتر این رهبران کلیساهای رسمی شرق من و دوستان دیگرم از طرف شب در اطاق های هتل شان اکثرأ ملاقات میکردیم. من دیگر جوان نیستم ولی جاسوسان کمونیست که دوامدار بر این نمایندگان جاسوسی میکنند فکر میکردند که اسقف ها با ریش و ردا های خود انتخاب نخواهند شد. پس آنها به شکل خاص خود در ملاقات های ما مداخله میکردند. ما با آنها دعا میکردیم. بعضی از آنها بسیار کمک میکنند. کمونیست ها فکر کرده نمی توانند که کی به طرف ما شده است. شاید اسقف باشد. شاید نماینده گی. جی. بی باشد که برای جاسوسی فرستاده شده بود. شاید سفیر شوروی باشد یا حتی عضو حکومت که به آنها راپور میدهد. یک کلیسای مخفی که سویتلانا ستالینا و خاتم کوزیگین و بزرگ ترین نویسنده روسی به نام سولژینیتسین را به مسیح آورده است میدانند که چطور فعالیت کنند.

زندگی شخصی ما هم زیاد تغییر کرده است. ریچارد سال ها در زندان بود و با مسخره، تهدید و لت و کوب مواجه شد. حال به او ستایش داده میشود که شاید کس دیگری را خراب کند ولی ریچارد از کوره آتش گذشته است. او میدانند که قابل این ستایش نیست و اینکه جلال از خداوند است. این شهرت به آتهای کمک میکند که گوینده ندارند. شهرت و شرم با فروتنی متولد شده میتواند.

از ابتدا من از ثروت زیادی که در آمریکا در اطراف ما است بیترسیادم. اگرچه در آغاز خانه ما در کالیفورنیا غریب ترین همه بود در مقابل آن اطاق ما که در بوخارست داشتیم قصر بود. بعضی فرنیچر را ما خریدیم. به ما یک موتر تحفه داده شد. من در مورد این عشرت فکر میکردم. ولی ریچارد از دانشمند جرمنی نقل کرده گفت: «اگر پول را ناچیز میدانی بکوش ثروتمند شوی. چون بعد در آن وقت میتوانی ثروت خود را خوب استعمال نمائی». چرا ثروتمند نباشیم؟ کتاب مقدس میگوید: «خداوند با یوسف بود و او

کامیاب بوده. بیا که ثروت داشته باشیم با دانستن این که همه از خداوند است و او به ما اجازه میدهد که نه تنها به دیگران آترا بدهیم بلکه خود هم بگیریم. پس آیا این فکر غلط است که خداوند زنبور های عسل را خلق کرد که تنها به گناهکاران عسل بدهند؟ سید هم این حق را دارد که از خوراک لذت ببرد. ما میدانیم که چطور خورد شویم: «بیائید بدانیم که چطور با هم زیاد باشیم». من اشخاص منتخب روسی مانند تیریسای لیسیکس را دوست دارم. من در مورد برادران روسی در شهر تاگیلا فکر میکنم که بدون مانع برای تمام هفته روزه گرفتند تا از جریمه های سنگین نجات بیابند. از قبل آنها برای تادیه چنین جریمه ها همه فرنیچر و لوازم خانه را فروخته بودند. وقتی ما آنها را به یاد میآوریم نان در گلوی ما بند میماند. ریچارد به شکل عملی برای آنها توجه دارد. در زندان وقتی هم بود که او چهار روز در یک هفته روزه میگرفت.

مگر طوری که من ریچارد را میشناسم من در او چیزی را مبینم که در هر کس دیگری که از سالهای ترسناک شکنجه گذشته است دیده نمیشود. من نترسیده بودم: «خداوند عادل است. او قربانی های گذشته را فراموش نمی کند». ریچارد از خطر خبر است و هر خطر را که شما میدانید خطر اصلی نیست». من به این اندازه به او گفتم: «من خوش هستم که شما پول را حقیر میدانید. به خاطر داشته باشید که بس نکنید وقتی اولین میلیون را ساختید». (این چنین خطری فعلاً نیست)

ما با خود کمک میهای و خاتم جوان او جو دیت را در کار ماموریت خود داریم. آنها چی تسلیم برای ما هستند. وقتی میهای ۱۲ سال داشت و جو دیت ۱۰ سال آنها در بوخارست دوست بودند. والدین او جو دیت را به اسرائیل برد جایکه او توسط یک زنی که ریچارد ۳۰ سال پیش به مسیح آورده بود مسیح را شناخت. بعد از آنکه ما به غرب رسیدیم، جو دیت برای ملاقات ما آمد. میهای در روز اول به او گفت: «آیا با من برای همیشه نخواهی ماند؟» او جواب داد: «البته» و به این ترتیب آنها ازدواج نمودند. ما خوشی زیادی داریم. ما تشویش های خود را هم داشته ایم. در سال گذشته ۲ نفر از پشت پرده آهنی که در غرب برضد کمونیزم میجنگیدند به قتل رسیدند. چهار نفر در جرمنی، یک در ایتالیا و یک در هسپانیه. یک پیشوا کاتولیک به نام داراگونوویک از شهر تریستی افوا شده است و حال در زندان یوگوسلاو میباشد. اسنادی توسط حکومت کمونیستی ساخته شده است تا نشان بدهد که آنها نه برای ایمانشان بلکه برای خوردن پول کلیسا و همجنس بازی زندانی شده اند. هر وقتی که از ریچارد دور هستم در مورد او ترس احساس میکنم. ولی اگر این خطر دارد که کار خداوند را انجام بدهیم چقدر بیشتر این خطرناک است که آترا ترک کنیم. هیچ کس نمی تواند مانع طوفان شود. من هم نمی توانم افشا و حشیگری ها و

نفوذ کمونیست‌ها در کلیسا را مانع شوم و در مورد جنون بیدار شونده رهبران کمونیست و آله‌های آنها در کلیسا. فرشته گمان خداوند از او حفاظت نمایند. آنها‌یکه مورد حمله ریچارد قرار میگیرند یقیناً خاموش نمی‌مانند. آنها مانع در راه او میگذارند. اگر آنها اول شخصیت او را مطالعه میکردند شاید درک میکردند که بی‌فایده است. بزرگترین مانع و بلندترین خیز. او زندگی خود را با مقابله با موانع خارجی آغاز نمود و آنها را به میراث تبدیل کرد.

سفرهای من به نمایندگی ماموریت ما را به اسرائیل برد. من جای‌های مقدس را دیدم. من آنجا اعضای زیاد سابقه کلیسا خود را دیدم بشمول والدین و دختر خاله ام که در روز دستگیری ام گفته بود که سال آینده در اورشلیم. تقریباً بیست سال گذشته بود. در اسرائیل مردم بر زمین مقدس قدم میزدند. یک تأثیری است که مانع شما میشود تا شما چیزی را که در وقت عبادت در آنجا که یک زمانی صلیب عیسی ایستاد بود تجربه میکنید بگوئید. مریم مجدلیه در آنجا به خاموشی گریست و هیچ وقت در مورد احساس خود نگفت. من یقیناً نمی‌توانم خود را با او مقایسه نمایم. مگر من خاموشی را ترجیح میدهم. من خفه شدم وقتی دیدم که یک قسمت آنجا مربوط به یک کلیسا بود و یک قسمت دیگر مربوط کلیسای دیگری. من بشارتی هستم مگر این هیچ وقت به مشاجره با یک مسیحی که کدام عقیده دیگری دارد نخواهد انجامید. گل‌های گلاب در هر کشور خوش بوی خود را پخش میکنند اگرچه به نام‌های مختلفی خوانده میشوند. مسیحیان هم همین‌طور هستند.

من از اسرائیل آزاد که با دشمنان احاطه شده است آمدم. چکوسلواکیا یک دوست قوی در پهلوی خود داشت ولی در زنجیر است. این به من درس میدهد که دشمنان ما برای کار ماموریت ما اهمیت دارند. آنها آنرا کامیاب میسازند. خواب زیونیت‌ها تکمیل شده است و دوستان یهودی من در زندان بی‌فایده رنج نکشیده بودند. این خواب من هم است. من با آنها خود را یکی احساس میکنم زیرا مسیحیت به من درس داده است که مردم خود را محبت نمایم و برای خوبی آنها کار کنم.

چیزی که این دوستان من نمی‌دانستند این بود که در یک کشور دیگر خداوند یک کار بزرگ دیگری را بواسطه یهودیان انجام میداد. بوریس پاسترنک تنها یهودی بود که همه چیز خود را در خطر انداخت تا مسیح را پس به ادبیات روسی بیاورد. دانیال و گینزبرگ نویسندگان یهودی و لیتوینوف یک مبارز سیاسی یهودی برای آزادی روسیه به زندان رفتند. آنجا یهودیان مبارزه برضد کمونیسم را پیش می‌برند. دو پیشوا ارتودوکس (هر دو از خانواده یهودی) این جرت را کردند که برضد همکاری رئیس کلیسا‌ها با حکومت شوروی احتجاج نمایند. بزرگترین قهرمان کلیسا مخفی روماتیا یک یهودی به نام میلان



هایموویسی است. او از هفت سال شکنجه و زندان گذشت. عموماً من با خاتم او شب ها را در صحبت در مورد شوهران خود میگذشتاندم. حال کلیسا لوتیران به او عوض آتزا داده است. او در جرمنی از تعمیر کلیسا نگرهبانی میکند. در روماتیا او یکی از بهترین واعظین و کشیش ها شمرده میشد. ولی در کلیسای جرمنی او خطرناک ثابت شده میتوانست. او شاید جنایات کمونیزم را افشا میکرد. او باید خاموش میبود. خداوند اسرائیل را پس به یهودیان داد. او همین طور مردم بزرگ و وقف شده ای هم برای پادشاه یهودیان مسیح خواهد داد و حال من پس به کار آمدم. کار یک قاچاقبر که کلمه زیبایی نیست بجز اینکه مواد قاچاق کتاب مقدس باشد. کار کمک کردن فامیل های شهداء مسیحی و کشیش های مخفی، کار مبارزه برضد زهر کمونیزم در جوانان غربی.

این کار هر روز نمو میکنند. در سراسر جهان حال نام شهداء شناخته شده اند و اطفال به بستر خواب با یاد کردن آنها در دعا هایشان میروند. آیا آن دعا ها شنیده نخواهند شد؟ به حیث خاتم یک کشیش من به نوجوانان قصه یک پسری را گفتم که در کنار دریا ایستاد بود و به کشتی که در آب دید اشاره کرد. شخصی که در پهلوئی او بود گفت: «احمق نشو! کشتی ران صرف بخاطری که تو اشاره کردی مسیر خود را تغییر نخواهد داد». مگر کشتی مسیر خود را تغییر داده به کنار دریا آمد و آن پسر را با خود برد. از آنجا آن پسر صدا زد: «صاحب من احمق نیستم. کشتی ران پدر من است!»

ما هم میدانیم که کسی که جهان را کنترل میکند پدر ما است و اینکه او دعا های ما را میشوند.

## از طرف خانم کشیش

بعضی اوقات ناوقت شب یک مرد یا بیشتر خاتمش به خانه ما میآمد. آنها اعتراف کردند که به پولیس راپور میدادند. یک زن به من گفت: اما در دلم هستیم. ما خداوند را دوست داریم، ما شما را هم دوست داریم ولی شوهر من وظیفه خود را از دست خواهد داد یا به زندان فرستاده خواهد شد. ما باید راپور همه چیز را بدهیم... ما میکوشیم صرف چیزی را به آنها بگوییم که به شما نقص نمی رساند مگر شما باید محتاط باشید».

داستان دل ربانده یک زن که در میان مبارزه خود برای زنده ماندن و مقاومت کردن و کوشش های بی فایده خود تا رهائی شوهرش را که ۱۴ سال را در زندان های کمونیستی گذشتاند بدست بیاورد پاره شده است. سپینه ورمیراند هدف سختی ها و رنج های غیرقابل باور قرار گرفت مگر باز هم در همه اینها او در کوشش های خود برای ادامه کاری که شوهرش آغاز نموده بود و اتحاد کلیسای مخفی تسلیم نشد. در حالیکه همه روزه در این ترس که کشف خواهد شد زندگی میکرد ایمان او تا حد آخر امتحان شد و او محکم ایستاد. او خودش در سال ۱۹۴۸ در رومانیا برای بشارت خرابکارانه دستگیر شد و سه سال را به حیث یک کارگر غلام در کانال دانوبی که هیچ وقت تکمیل نشد گذشتاند.

امروز فامیل ورمیراند در گلیندیل، کالیفورنیا زندگی میکنند جایکه آنها یک قسمت حیاتی کمک به مسیحیان پشت پرده آهنی هستند.

ماموریت ورمیراند در هندوستان به نام انجمن محبت در عمل شناخته میشود.